

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228887

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵۵۱۰۸ خ-د

Accession No.

۱۷۶۲۷

Author

فانم بیرون اعتصامی

Title

دیوان تصانیف و شنویات ۱۳۴۲

This book should be returned on or before the date last marked below.

طهریزیت و عثمانیت
سفرهای مارکٹ حیدرآباد و کونہ



پروین عبقاسی

۲۵ اسفند ۱۲۸۵ - ۱۵ فروردین ۱۳۲۰ شمسی .
آخرین عکس شاعر که در بهمن ۱۳۱۹ برداشته شده است



خانم پروین اعتصامی

۱۲۸۵ - ۱۳۲۰

عکسی که در اسفند ۱۳۱۴ برداشته شده است .

دیوان

قصائد و شویات

و تمیلات و مقطعات

خانم پروین اعتصامی

چاپ چهارم .

تهران .

مهر ۱۳۳۳ شمسی - محرم ۱۳۷۴ هجری - سپتامبر ۱۹۵۴ میلادی .

چاپخانه مجلس

۱۷۶۲۷

ناشر:

ابوالفتح اعتصامی

تهران .

حق طبع و تقلید محفوظ .

نقل از این دیوان، فقط بشرط تصریح نام شاعر و ذکر مأخذ، مجاز است .

تصحیحات .

شماره صفحه .	شماره سطر .	غلط .	صحیح .
۹	۶	فیروز	فیروزه
۱۳	۱۶	نشانی	نشانی
۱۴	۳۴	طعمه	طعمه
۱۷	۱۲	سؤال	سؤال
۲۷	۲۰	شکر	شکر
۲۷	۲۴	مکرر	مکرر
۳۳	۲۰	بحق	بحق
۶۹	ابتدای صفحه .	۴۴ - ارزوها	۴۴ - آرزوها
۱۵۳	زیر عنوان - قطعه ۱۱۸	اسقند	اسفند
۲۱۵	۲۴	شغال	شغال
۲۳۳	ابتدای صفحه .	گوهر اشك	۱۸۰ - گوهر اشك
۲۴۰	۴	فریبی	فریبی
۲۵۷	۸	بهای	بهای

راجع بطبع چهارم .

در ظرف نوزده سال گذشته ، این چهارمین بار است که دیوان خانم پروین اعتصامی انتشار مییابد .

در هر بار تعداد چاپ بر تعداد طبع پیشین افزونی فاحش داشته ، چنانکه در طبع اوّل (زمان حیات شاعر) یک هزار نسخه ، در طبع دوّم سه هزار نسخه و در طبع سوّم هشت هزار نسخه منتشر گردید - و اکنون که چاپ چهارم اتمام میپذیرد بیش از یکسال است که نسخ طبع سوّم نایاب شده .

مزایای طبع سوّم از حیث فرهنگ لغات و اعلام در این طبع نیز حفظ گردیده و خوانندگان تا حدّی از مُراجعه بکتب لغات بی نیاز خواهند بود .

ابوالفتح اعتصامی

تهران - مهر ۱۳۳۳

راجع بطبع سوم.

چاپ دوم این دیوان درمهر ۱۳۲۰ منتشر شد.

اینک طبع سوم آن انتشار مییابد.

برای لغات و اصطلاحات مُشکلِ دیوان و دیباچهٔ آن، فرهنگ کوچکی ترتیب داده و باخر کتاب افزوده‌ام، تاخواننده از مُراجعه بکتاب لغت بی‌نیاز باشد. قسمت «اعلام» نیز از حیث شناساندن اشخاص و نُقاط و اُمثالِ آن، خواننده را تا حدّی از کُتبِ تاریخ و جغرافی مُستغنی میسازد.

ابوالفتح اعتصامی

تهران - تیر ۱۳۲۳

در مهر ۱۳۲۰ ، مراتب ذیل در مُقدمه چاپ دوم دَرَج گردید :

راجع بطبع دوم

مُدَّتی بود از خانم پروین اعتصامی تقاضا مینمودم مُوافقت کنند بطبع مُجدّد دیوان ، که نُسخ چاپِ اوّل آن از دیرزمانی نایاب شده بود ، اقدام کنم . بر اثر این اصرار ، در نوروز امسال اجازه تجدید طبع را دادند . گمان میبردم چاپ دوم نیز ، مانند طبع اوّل ، تحت نظر خود ایشان انجام خواهد یافت . آفسوس که آجل مُهلت نداد و خانم پروین که روز سوّم فروردین در بستر بیماری خفته بودند ، در نیمه فروردین ۱۳۲۰ نیمه شب یسرای جاویدان شتافتند .

کاری را که آرزو داشتم در حیات خواهر انجام دهم ، ناچار با تأسّف و اندوه بسیار پس از درگذشت ایشان صورت دادم و اینک چاپ دوم دیوان از لحاظ ارباب فضل و دانش میگذرد .

طبع جدید ، قسمت عمده قَصائد و مَثَنویات و تمثیلات و مُقطّعات و مُفردات خانم پروین را شامل است . قَصائد و قطعاتی که در طبع اوّل نبوده و تعداد آنها مُتجاوز از پنجاه است ، در طبع مُجدّد با علامت * نمایانده شده تا از آنچه سابقاً منتشر گردیده متمایز باشد (۱) . در طبع مُجدّد ، سعی بلیغ بعمل آمده تا از هر سهو و اشتباهی احتراز گردد و در این امر تا حدّ مُتعدهی توفیق حاصل شده . در طبع مُجدّد ، قَصائد و قطعات برای تسهیل مُراجع و عطف ، شماره گذاری شده است . طبع مُجدّد با آخرین عکس خانم پروین ، که در بهمن ۱۳۱۹ برداشته شده ، و نیز با عکس قطعه‌ای که معلوم نیست در چه تاریخ برای سنگِ مزار خود سروده مُزین است . ابوالفتح اعتصامی — تهران ، مهر ۱۳۲۰ .

(۱) این قَصائد و قطعات ، که در واقع پس از درگذشت شاعر منتشر گردیده ، در «فهرست مُندرجات»

چاپ سوّم بوسیله علامت + نمایانده شده بود . —

در چاپ چهارم این علامات بالمرّه حذف گردیده است .

دیباچه چاپ اول دیوان. بقلم آقای م. بهار، مورخ ۱۳۱۴ شمسی.

بسمه تعالی.

در این روزها یکی از دوستان، گلدسته‌ای از آزارِ نوشکفته بدستم داد و ممتنی بر گردنم نهاد. دستم از آن رنگین گشت و دامنم مُشک آگین. بوی کلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

این گلدسته روح نواز، عبارت بود از قصائد و قطعات شاعره شیرین زبان معاصر، خانم پروین اعتصامی، که بتازگی از طبع برآمده و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان، حقیر را بمطالعه آن آشنا ساخت. ملاحظه چند صفحه از این دیوان و مشاهده سبک متین و شیوه استوار و شیوایی بیان و لطافت معانی آن، چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر مشغله که بود پس پشت افکندم و تمامت آنرا خوانده، لذتی موفور بردم.

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای بر این دیوان بنویسم، انجام مقصود را با نظر کنجکوی در اجزاء کتاب نگریستم و یادداشت‌هایی آماده داشته، اینک بطور خلاصه و ایجاز بدانها اشارتی میرود.

این دیوان، ترکیبی است از دو سبک و شیوه لفظی و معنوی، آمیخته با سبکی مُستقل؛ و آن دو، یکی شیوه شعراء خراسان است خاصه استاد ناصر خسرو و دیگر شیوه شعراء عراق و فارس بوبره شیخ مُصلح الدین سعدی؛ و از حیث معانی نیز بین آفکار و خیالات حکما و عرفا است؛ و این جمله با سبک و اسلوب مُستقلی که خاص عصر امروزی و بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است.

قصائد این دیوان، بوئی و لَمحه‌ای از قصاید ناصر خسرو دارد و در ضمن آنها آبیانی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فریاد می‌آورد بسیار است؛ و بالجمله در پند

و آندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مُفادِ « قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ » و « يَنْجُوا الْمُخْمُونِ » دل خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است؛ در همان حال، راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان میکند و میگوید در دریای شوریده زندگی با کشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو با پر و بال هنر پرواز باید کرد:

علم سرمایه هستی است، نه گنج زر و مال روح باید که از این راه توانگر گردد (۱)
میتوان گفت در «قصاید» طرز گفتارش طور است و در «قطعات» طوری دیگر؛ زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز «سؤال و جواب» یا «مناظره» بسته شده و گویا این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات شمال و غرب ایران بوده و در آثار پهلوی قبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر «مناظرات» بشاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در «مناظره» است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر «مناظرات» نظم و نثر از نظامی گنجوی تا خواجه کرمانی گواه این معنی است.

در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن میشود؛ زیرا اگر تنها پای بند تتبع شده بود، چون «مناظرات» بندرت از اساتید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مد نظر بوده و کتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر در دسترس میباشد، بایستی این قسمت یعنی قطعات «مناظره» از این دیوان حذف میشد و از اصل بخیال گوینده نمیرسید. لکن پیداست که شاعره ما میراث قدیم نیاکان عراقی خود را در گنجینه روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعه قصاید شاعران خراسان یا «کلیات» شیخ شیراز، باز نخبه و جل گفتارش در زمینه عادات و رسوم زادبوم اصلی است. معلوم نیست چرا شیوه «مناظره» که قدیمترین اسلوب حسن آداء مقصود و

یکی از بزرگترین طرق سُخن‌گوئی و اُستادی سُمال و غُرب ایران بوده، تا این حد در زیر سَبکِ خُراسانی محکوم بزوال شده است که جُز قسمت کمی در کُتب خطّی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار آسائید، چیزی از آن برجای نمانده است. بالجمله، آنچه معلومست خانم پروین از روی فطرت و غریزه خویش، بار دیگر این شیوهٔ پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است.

باری، از قرائت قصائد پروین لذتی بُردم و دیگر بار نعمات دلفریب دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه‌های مُوزون و شورانگیز که پرده و نیم‌پردهٔ قدیم را فرایاد می‌آورد، آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه بسوی سعی و عمل، اُمید حیات، اِغتنام وقت، کسب کمال و هنر، همت و اقدام، نیکبختی و فضیلت رهنمائی میکند: دیوانگی است قصّه تقدیر و بخت نیست از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست در آسمانِ علم، عمل برترین پُراست در کشور وجود، هنر بهترین غناست میجوی گر چه عزم تو ز آندیشه بر تراست میپوی گر چه راه تو در کام آژدهاست (۱) خواننده در این قصائد، خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت یک عالم مُستقل در آمده باشد می‌بیند. طرز بیان ناصر خسرو را در تمثیلات سنائی، و اِستغنائی حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت جای بجای در خود نمائی و جلوه‌گری است، و عجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مُرگب ساخته است که گوئی این اشعار همه در یک ساعت گفته شده است. احساسات مُتضادّ و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته، هیچوقت طرز و سَبک خاص او را از اختیارش بیرون نیاورده است:

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی آدمی را نبرد دیو به مهمانی

(۱) در چاپ چهارم، قصیده ۹، صفحات ۱۶ و ۱۵، آیات ۴۳، ۴۰ و ۳۶.

آزدهای طمع و مگر گری طبیعت را گری ترسی ، توانی که ترسانی
گری توانی ، به دلی توش و توانی ده که مبادا رسد آروز که نتوانی
خون دل چند خوری در دل سنگ ، ای لعل مشتریهاست برای مگر کانی (۱)

خواننده همینکه خواست از خواندن «قصاید» خسته شود ، بقسمت «قطعات» که روح این دیوان است میرسد . اینجا دیگر خستگی نیست ، لطف بیان و دقت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد . گوینده ماهر ، خود را در این قسمت زیادتیر نشان میدهد ، یا بقول مخفی زیادتیر پنهان میکند :

در سخن مخفی شدم ، چون رنگ و بود ز رنگ گل هر که خواهد دید ، گو آندر سخن بیند مرا
از پنج شش غزل (که چون غزل سازی ملایم طبع پروین نبوده ، قصاید کوتاهش باید خواند) چون بگذریم ، میرسیم به مثنویهای کوتاه و مختلف الوزن و قطعه های زیبای دلپذیر و طرزه های مگه نه و نو ، که پروین زیادتیر استقلال و شخصیت خود را در آنها بکار برده ؛ عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه ، ماهرانه بهم آمیخته و ریخته کاری کرده است .

خانم پروین در «قطعات» خود ، مهر مادری و لطافت روح خویش را از زبان طیمور ، از زبان مادران فقیر ، از زبان بیچارگان بیان میکند . گاه مادری دلسوز و غمگسار است و گاه در آسار زندگی با ملای روم و عطار و جامی سرهمقدمی دارد :

مرغك آندر بیضه چون گردد پدید گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت كان حصن سخت از هم شکست عالمی بیند همه بالا و پست
که پرد آزاد در مگسارها که چمد سرمست در گلزارها (۲)

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا بخانه داری پرداخته است و افکار لطیف و پُرشور اوست که بصد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده آنرا تماشا کنند .

(۱) در چاپ چهارم : قطعه ۳۹ ، صفحات ۵۷ و ۵۸ ؛ آیات ۱۸ - ۲۹ - ۳۱ و ۳۲ .

(۲) در چاپ چهارم ، قطعه ۱۱۴ ، صفحه ۱۴۹ ، آیات ۱۹ - ۲۰ و ۲۱ .

هُنر آنجاست کہ از زبانِ همه چیز سُخن میگوید : چشم و مُژگان ؛ دام و دانہ ؛ مور و مار ؛ سوزن و پیرهن ؛ دیگ و تاوہ ؛ خاک و باد ؛ مُرغ و ماہی ؛ سیّاد و مُرغ ؛ شبنم ؛ آبر و باران ؛ کرباس و آلماس ؛ کوہ و کاه ؛ بالاخرہ جاد و نبات و انسان و حیوان و معانی مانند اُمید و نومیدی و لطائف و بدایع دیگر ... و عاقبت ، خوانندہ را در عالمِ « آلف لیلہ » و « کلیلہ و دمنہ » و عوالمِ طفولیت و جوانی و پیری و ہزاران احوالِ درونی و برونی سیر میدہد و تسلیت میبخشد . — ما کیان ، کبوتر ، گنجشک ، گربہ دزد ، روباهی کہ در کمینِ ما کیان است ، جوجہ های مُرغ ، کودِکِ فقیر ، عَجوزِ مسکینِ ناتوان ، گلِ پژمرده ، مرکبِ قسمتی از خیالاتِ گویندہ بودہ و مارا در زیرِ عُرفہای مینشاند و با این اسباب و ابزارها بصد رنگ آمیزی و آفونگری اندوہگین میکند و متفکر میدارد ، و بندرت میخنداند . دائماً در فکر است ، بیشترِ نگرانِ وظائفِ مادری است . وقتی کہ از این آندیشہا خستہ میشود ، بیادِ لطفِ خدا میافتد و قطعہ « لطفِ حق » را مردانہ میسراید و خوانندہ را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا میسازد و در همان حال نیز از وظیفہٗ مادری دست برنمیدارد و باز ہم مادری استِ نگران :

مادرِ موسیٰ چو موسیٰ را بہ نیل	در فِکند از گفتہ ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزندِ خُردِ بی گناہ
گر فراموش کند لطفِ خدای	چون رَہی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزدِ پاکت بیاد	آب ، خاکت را دہد ناگہ بیاد (۱)

نفس را مطابق تعبیرِ عرفا میشناسد . آہرِمن را کہ روحِ آریائی با آن وجود دوزخی کینہ دیرینہ دارد ، ہمہ جا در کمینِ جانِ پاکِ آدمی میداند . مهر و عاطفت و اِشفاق و علم و فضائلِ اخلاق را طریقہٗ رستگاری دانستہ و تشکیلِ خانوادہٗ مہربان و کودکانِ نورس و سعادت آرام و بی سر و صدا را نتیجہٗ حیات می پندارد .

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیراتِ دیگران خالی نیست . ممکن است تَتَبُّعِ خانم پروین یا حافظہٗ قوی و اِدراکِ پاکِ او بر مآخذ و مصدرِ فُلان تعبیر یا

تشبیه آگاه نباشد ؛ لکن هر چه هست ، نتیجه از خود اوست . فی المثل ، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است :

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده . آه از دل و صد هزار آه از دیده
و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده :

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند ، دل کند یاد
نخواسته است از سر این مضمون در گذرد و قطعه «دیده و دل» را ساخته ، اما تمامتر و لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده است :

ترا تا آسمان ، صاحب نظر کرد	مرا مقتون و مست و بی خبر کرد
شمارا قصه ، دیگر گون نوشتند	حساب کار ما با خون نوشتند
هر آن گوهر که مژگان تو میسفت	نهان با من هزاران قصه میگفت
مرا شمشیر زد گیتی ، ترا مشت	ترا رنجور کرد ، اما مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد	ترا بر پای و ما را بر سر آمد
بُتی گر تیر ز ابروی کمان زد	ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یک سوز و ما را سوختنهاست	ترا یک نکته و ما را سخنهاست (۱)

خانم پروین در حجر تربیت پدر دانشمند و فاضل خود ، آقای یوسف اعصابی آشتیانی (اعتصام الملك) ، پرورش یافته ؛ فارسی و عربی و ادبیات این دو زبان را از آموزگاران خصوصی در خانه فرا گرفته و زبان انگلیسی را در تهران در مدرسه آمریکایی دختران تحصیل کرده و دوره آنرا بیابان رسانیده است .

در این مدت اشتغال ، ساختن دیوانی با این زیباییها و با این آب و رنگ دلفریب ، خاصه با این یکدستی و فصاحت و روانی و مزایائی که شمه‌ای از آن گوشزد گردید ، کار مردان فارغبال نیست - تا چه رسد به مخدّرمای که کمتر از

(۱) در چاپ چهارم ، قطعه ۱۰۶ ، صفحات ۱۳۹ و ۱۴۰ ، آیات ۱۷-۱۸-۲۰-۲۷-۲۸-۲۹ و ۳۰ .

درس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است .
در ایران که کانِ سُخن و فرهنگ است ، اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند که مایهٔ حیرت‌اند جای تعجب نیست ؛ اما تا کثون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طیِّ مُقدماتِ تَتَبع و تحقیق ، آ شعاری چنین نغز و نیکو یسراید ، از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است .

خانم پروین بتمام شرایطِ شاعری عمل کرده‌است . اگر آحیاناً ، بقول نظامی عروضی ، دوازده هزار بیت شعر از آسائید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثالِ مُتقدمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند ، آشناست .

هرگاه تنها غزل « سفر آشك » (۱) از این شاعرهٔ شیرین زبان باقی مانده بود ، کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیاتِ حقیقی جایگاهی عالی و آرچند بخشد ؛ تا چه رسد به « لطفِ حق » (۲) ، « کعبهٔ دل » (۳) ، « گوهر آشك » (۴) ، « روح آزاد » (۵) ، « دیده و دل » (۶) ، « دریای نور » (۷) ، « گوهر و سنگ » (۸) ، « حدیثِ مهر » (۹) ، « ذره » (۱۰) ، « جولایِ خدا » (۱۱) ، « نغمهٔ صبح » (۱۲) ، و سایر قطعات که همه از او و هر یک بُرهانِ آشکارِ بلاغت و سخندانی اوست .

شاید خوانندهٔ شوریده‌سری از ما بپرسد : - پس این دیوان دربارهٔ عشق که تنها چاشنی شعر است چه میگوید ؟ - آری نباید این معنی را از یاد بُرد . زیرا هر چند شاعرهٔ مستوره را عزتِ نفس و دورباشِ عصمت و عفاف رخصت نداده‌است که یک قدم در این راه بردارد ؛ اما باز چون نیک ینگری ، صحیفه‌ای از عشق تُهی نمانده است ؛ لکن نه آن عشقی که در مکتبِ لیلی و مجنون درس میدادند - عشقی که جورِ یار ،

- | | | | |
|--------------------------------|------------------|------------------|------------------|
| (۱) در چاپ چهارم ، صفحهٔ ۱۲۵ . | (۲) صفحهٔ ۱۸۲ . | (۳) صفحهٔ ۱۳۹ . | (۴) صفحهٔ ۲۳۳ . |
| (۵) صفحهٔ ۱۴۸ . | (۶) صفحهٔ ۱۵۷ . | (۷) صفحهٔ ۱۲۷ . | (۸) صفحهٔ ۲۳۴ . |
| (۹) صفحهٔ ۱۲۱ . | (۱۰) صفحهٔ ۱۴۱ . | (۱۱) صفحهٔ ۱۱۷ . | (۱۲) صفحهٔ ۲۵۴ . |

زردی رخسار ، جفای رقیب ، سوز و گدازِ فراق و هزاران افسانه دیگر جزو
لَا یَنفَكُ آن میبود ، عشقی که اتفاقاً امروز مفهومِ حقیقی خود را از کف داده و
جز الفاظی چند بر زبان مقلدان مکتبِ قدیم از آن بر جای نیست . چنین عشق و
طریقه مُبتذل ، در این دیوان نمیتوانست بوجود آید ، زیرا با حقیقت گوئی مخالف
و با شخصیتِ گوینده نیز مغایر بود .

از این معنی^۱ که بگذریم ، میرسیم به عشق واقعی : آن عشقی که شعرای
بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده اند ، عشقی که بحقایق و معنویات و معقولات
وابسته است ، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده — چنین عشقی ، همان
قسم که گفتیم ، اساس این دیوان است .

هنر بزرگ شاعره ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را
همه جا در گفتار خود یشکلی جاذب و اسلوبی لطیف پیرو راند و حقیقتِ عشق را مانند
میوه پاک و منزه‌ای که از آلیافِ خشن و شاخ و برگِ بیهوده و مسموم جدا ساخته
باشند ، با صفای آئیر و رخسندگی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد .
درخاتمہ ، سخن شناسان را بخواندن این دیوان دعوت کرده ، توفیق گوینده اش
را از پروردگار سخن خواستارم .

م . بهار

فهرست .

شماره ترتیب .	عنوانِ قصاید .	تعداد آیات	شماره صفحه .
۱	ای دل ، عبثِ مخور غمِ دنیا را .	۵۲	۳
۲	کار مده نفسِ تبه کار را .	۱۸	۵
۳	رهائیت باید ، رها کن جهان را .	۱۶	۶
۴	یکی پُرسید از سُقراط ، کز مُردن چه خواندستی .	۴۰	۷
۵	ای کُننده سیلِ فتنه ز بُنیادت .	۱۶	۹
۶	ای دل ، فلکِ سَفله کجمدار است .	۵۷	۹
۷	آهوی روزگار ، نه آهوست ، آژدر است .	۱۳	۱۲
۸	ای عجب ! این راه نه راهِ خداست .	۴۸	۱۳
۹	گویند عارفان هنر و علمِ کیمیاست .	۴۶	۱۵
۱۰	شالودهٔ کاخِ جهان بر آ بست .	۲۴	۱۷
۱۱	آنکس که چو سیمرخ ، بی نشانست .	۶۱	۱۸
۱۲	اگر چه در رم هستی ، هزار دُشوار است .	۲۸	۲۱
۱۳	عاقِل ، از کار بزرگی طلبید .	۲۹	۲۲
۱۴	ای دل ، بقا دوام و بقائی چنان نداشت .	۳۱	۲۳
۱۵	دل اگر توشه و توانی داشت .	۲۸	۲۵
۱۶	فلک ، ای دوست ، ز بس بیحد و بیمر گردد .	۳۹	۲۶
۱۷	سوخت اوراقِ دل از آخگر پنداری چند .	۳۳	۲۸
۱۸	سر و عقل ، گر خدمتِ جان کنند .	۱۷	۲۹
۱۹	ای دوست ، دزدِ حاجب و دربان نمیشود .	۲۷	۳۰
۲۰	دانی که را سزد صفتِ پاکی ؟	۱۰	۳۱

شماره ترتیب .	عنوان قصاید .	تعداد ابیات	شماره صفحه .
		۶۳۳	
۲۱	هفته‌ها گردیم ماه و سالها گردیم پار .	۱۸	۳۲
۲۲	کارها بود درین کارگه اخضر .	۴۰	۳۳
۲۳	ای سیه مار جهان را شده آفسونگر .	۶۰	۳۵
۲۴	ای شده شیفته گیتی و دورانش .	۷۲	۳۷
۲۵	ای بیخبر ز منزل و پیش آهنگ .	۱۴	۴۰
۲۶	در خانه ، شعله خفته و دزدان بکوی و بام .	۲۱	۴۱
۲۷	نخواست هیچ خردمند وام از آیام .	۲۶	۴۲
۲۸	نفس ، گفته است بسی ژاژ و بسی مبهم .	۳۵	۴۳
۲۹	تا بیازار جهان سودا گردیم .	۲۱	۴۵
۳۰	بد منشاند زیر گنبد گردان .	۲۶	۴۶
۳۱	حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان .	۵۶	۴۷
۳۲	دزد تو شد این زمانه ربمن .	۳۱	۵۰
۳۳	دگر باره شد از تاراج بهمن .	۲۵	۵۱
۳۴	پرده کس نشد این پرده میناگون .	۲۰	۵۲
۳۵	گرت ، ای دوست ، بود دیده روشن بین .	۱۷	۵۳
۳۶	تو بلند آوازه بودی ، ای روان .	۱۷	۵۴
۳۷	گردون نرهد ز تند رفتاری .	۱۵	۵۵
۳۸	سود خود را چه شماری که زیانکاری .	۱۹	۵۶
۳۹	ای شده سوخته آتش نفسانی .	۵۹	۵۷
۴۰	اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی .	۵۸	۵۹
۴۱	بسوز آندرین تیه ، ای دل ، نهانی .	۶۱	۶۲
۴۲	همی با عقل در چون و چرائی .	۱۲	۶۵

شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات	شماره صفحه	شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات	شماره صفحه
		۱۷۴۴				۱۳۵۶	
۴۳	آتش دل .	۲۰	۶۸	۶۵	بازی زندگی .	۱۳	۸۷
۴۴	آرزوها .	۱۱	۶۹	۶۶	بام شکسته .	۶	۸۸
۴۵	آرزوها .	۹	۶۹	۶۷	بلبل و مور .	۶۳	۸۸
۴۶	آرزوها .	۶	۷۰	۶۸	برف و بوستان .	۳۹	۹۱
۴۷	آرزوها .	۹	۷۰	۶۹	برگی گریزان	۴۶	۹۳
۴۸	آرزوها .	۷	۷۱	۷۰	بنفشه .	۷	۹۵
۴۹	آرزوی پرواز .	۳۰	۷۱	۷۱	بهای جوانی .	۲۳	۹۵
۵۰	آرزوی مادر .	۱۸	۷۳	۷۲	بهای نیکی .	۱۷	۹۷
۵۱	آسایش بزرگان .	۶	۷۴	۷۳	بی آرزو .	۲۲	۹۸
۵۲	آشیان ویران .	۴۲	۷۴	۷۴	بی پدر .	۱۳	۹۹
۵۳	آمین آینه .	۱۴	۷۶	۷۵	پایمال آرزو .	۳۹	۹۹
۵۴	احسان بی ثمر .	۸	۷۷	۷۶	پایه و دیوار .	۳۲	۱۰۱
۵۵	آرزوی گهر .	۱۵	۷۷	۷۷	پیام گل .	۱۴	۱۰۳
۵۶	از يك غزل .	۱۰	۷۸	۷۸	پیک پیری .	۱۶	۱۰۳
۵۷	آشک یتیم .	۸	۷۹	۷۹	پیوند نور .	۳۸	۱۰۴
۵۸	امروز و فردا .	۱۲	۷۹	۸۰	تاراج روزگار .	۲۱	۱۰۶
۵۹	امید و نومیدی .	۳۱	۸۰	۸۱	توانا و ناتوان .	۱۰	۱۰۷
۶۰	آندوه فقر .	۱۸	۸۱	۸۲	توشه پیر مردگی .	۶	۱۰۸
۶۱	ای رنجبر .	۱۴	۸۲	۸۳	تهیدست .	۳۷	۱۰۸
۶۲	ای گربه .	۳۰	۸۳	۸۴	تیر و کمان .	۳۲	۱۱۰
۶۳	ای مرغک .	۳۶	۸۴	۸۵	تیره بخت .	۲۴	۱۱۱
۶۴	باد بروت .	۳۴	۸۶	۸۶	تیمارخوار .	۳۲	۱۱۲

شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات صفحه	شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات صفحه
		۲۸۹۱			۲۲۹۴
۸۷	جامه عرفان .	۲۶ ۱۱۴	۱۰۹	ذره و خفاش .	۲۹ ۱۴۲
۸۸	جان و تن .	۲۰ ۱۱۵	۱۱۰	رامِ دل .	۱۵ ۱۴۳
۸۹	جمالِ حق .	۲۴ ۱۱۶	۱۱۱	رفوی وقت .	۳۴ ۱۴۴
۹۰	جولایِ خدا .	۶۹ ۱۱۷	۱۱۲	رنجِ نخست .	۱۰ ۱۴۶
۹۱	چند پند .	۱۶ ۱۴۰	۱۱۳	روبانِ نفس .	۳۷ ۱۴۶
۹۲	حدیثِ مهر .	۱۷ ۱۴۱	۱۱۴	روحِ آزاد .	۳۱ ۱۴۸
۹۳	حقیقت و مجاز .	۹ ۱۴۲	۱۱۵	روحِ آزرده .	۱۸ ۱۴۹
۹۴	خاطرِ خشنود .	۲۰ ۱۴۳	۱۱۶	روشِ آفرینش .	۱۸ ۱۵۰
۹۵	خوانِ گرم .	۴۲ ۱۴۳	۱۱۷	زاهدِ خودبین .	۴۱ ۱۵۱
۹۶	خونِ دل .	۸ ۱۴۵	۱۱۸	زن در ایران .	۲۳ ۱۵۳
۹۷	درختِ بی بر .	۱۸ ۱۴۶	۱۱۹	سپید و سیاه .	۱۵ ۱۵۴
۹۸	دریایِ نور .	۴۹ ۱۴۷	۱۲۰	سختی و سختیها .	۱۱ ۱۵۵
۹۹	دُزدِ خانه .	۱۵ ۱۴۹	۱۲۱	سرنوشت .	۴۷ ۱۵۵
۱۰۰	دُزد و قاضی .	۲۴ ۱۴۰	۱۲۲	سرودِ خارِ گن .	۳۴ ۱۵۸
۱۰۱	دُگانِ ریا .	۴۰ ۱۴۱	۱۲۳	سر و سنگ .	۱۰ ۱۵۹
۱۰۲	دو محضر .	۶۹ ۱۴۳	۱۲۴	سعی و عمل .	۳۰ ۱۶۰
۱۰۳	دو همدرد .	۲۳ ۱۴۶	۱۲۵	سفرِ آشک .	۱۷ ۱۶۱
۱۰۴	دو همراز .	۱۸ ۱۴۷	۱۲۶	سیه روی .	۲۰ ۱۶۲
۱۰۵	دیدن و نادیدن .	۹ ۱۴۸	۱۲۷	شاهد و شمع .	۱۵ ۱۶۳
۱۰۶	دیده و دل .	۳۲ ۱۴۹	۱۲۸	شب .	۳۸ ۱۶۴
۱۰۷	دیوانه و زنجیر .	۱۸ ۱۴۰	۱۲۹	شباویز .	۲۶ ۱۶۵
۱۰۸	ذره .	۲۱ ۱۴۱	۱۳۰	شرطِ نیکنامی .	۱۱ ۱۶۷
		۲۸۹۱			۲۴۲۱

شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات صفحه	شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات صفحه
		۴۰۳۸			۳۴۲۱
۱۳۱	شکایت پیرزن .	۱۶ ۱۶۷	۱۵۳	کارگاهِ حریر .	۱۰ ۱۹۶
۱۳۲	شکسته .	۲۱ ۱۶۸	۱۵۴	کاروانِ چمن .	۱۱ ۱۹۷
۱۳۳	شکنجِ روح .	۴۰ ۱۶۹	۱۵۵	کارهایِ ما .	۱۹ ۱۹۷
۱۳۴	شوقِ برابری .	۲۶ ۱۷۱	۱۵۶	کرباس و آلماس .	۳۳ ۱۹۸
۱۳۵	صاعقهٔ ما سیمِ آغنیاست .	۵۳ ۱۷۲	۱۵۷	کعبهٔ دل .	۴۸ ۴۰۰
۱۳۶	صاف و دُرد .	۱۲ ۱۷۴	۱۵۸	گمانِ قضا .	۳۸ ۴۰۴
۱۳۷	صیدِ پیرِشان .	۵۵ ۱۷۵	۱۵۹	کوتهِ نظر .	۱۳ ۴۰۴
۱۳۸	طفلِ یتیم .	۳۷ ۱۷۷	۱۶۰	کودکِ آرزومند .	۱۶ ۴۰۴
۱۳۹	طوطی و شکر .	۳۱ ۱۷۹	۱۶۱	کوه و کاه .	۲۰ ۴۰۵
۱۴۰	عشقِ حق .	۲۹ ۱۸۱	۱۶۲	کیفرِ بی‌هنر .	۴۱ ۴۰۶
۱۴۱	عمرِ گل .	۲۵ ۱۸۲	۱۶۳	گذشتهٔ بی‌حاصل .	۱۸ ۴۰۸
۱۴۲	عهدِ خونین .	۲۴ ۱۸۳	۱۶۴	گرگ و سگ .	۱۷ ۴۰۹
۱۴۳	عیبجو .	۲۶ ۱۸۴	۱۶۵	گرگ و شبان .	۳۴ ۴۱۰
۱۴۴	غرورِ نیکبختان .	۴۰ ۱۸۶	۱۶۶	گره‌گشای .	۵۱ ۴۱۱
۱۴۵	فرشتهٔ اُنس .	۳۹ ۱۸۷	۱۶۷	گریهٔ بی‌سود .	۹ ۴۱۳
۱۴۶	فریادِ حسرت .	۲۲ ۱۸۹	۱۶۸	گفتار و کردار .	۵۱ ۴۱۴
۱۴۷	فَریبِ آشتی .	۱۲ ۱۹۰	۱۶۹	گلِ بی‌عیب .	۲۶ ۴۱۶
۱۴۸	فلسفه .	۱۴ ۱۹۱	۱۷۰	گلِ پُرمرده .	۲۷ ۴۱۷
۱۴۹	قائدِ تقدیر .	۲۸ ۱۹۳	۱۷۱	گلِ پنهان .	۱۰ ۴۱۹
۱۵۰	قدرِ هستی .	۱۹ ۱۹۳	۱۷۲	گلِ خودرو .	۳۳ ۴۱۹
۱۵۱	قلبِ مجروح .	۱۷ ۱۹۴	۱۷۳	گلِ سُرخ .	۵۲ ۴۲۱
۱۵۲	کارآگاه .	۳۱ ۱۹۵	۱۷۴	گلِ وخار .	۳۷ ۴۲۳

شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات صفحه	شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات صفحه
۱۷۵	مُگل و خاك .	۲۳ ۴۴۵	۱۹۷	نُكته‌های چند .	۱۰ ۴۵۷
۱۷۶	مُگل و شبنم .	۲۹ ۴۴۶	۱۹۸	نِكوهش بیجا .	۹ ۴۵۷
۱۷۷	گِلّه بیجا .	۲۱ ۴۴۷	۱۹۹	نِكوهش بی خبران .	۲۸ ۴۵۸
۱۷۸	گنجِ ایمن .	۲۳ ۴۴۸	۲۰۰	نِكوهش نكوهیده .	۵ ۴۵۹
۱۷۹	گنجِ درویش .	۷۹ ۴۴۹	۲۰۱	نوروز .	۱۴ ۴۵۹
۱۸۰	گوهرِ آشك .	۲۱ ۴۴۳	۲۰۲	نِهال آرزو .	۱۲ ۴۶۰
۱۸۱	گوهر و سنگ .	۵۱ ۴۴۴	۲۰۳	نیکیِ دل .	۷ ۴۶۱
۱۸۲	لطفِ حق .	۶۳ ۴۴۶	۲۰۴	هر چه بادا باد .	۲۶ ۴۶۱
۱۸۳	مادرِ دوراندیش .	۲۴ ۴۴۹	۲۰۵	همنشینِ ناهموار .	۴۱ ۴۶۳
۱۸۴	مُرغِ زبرك .	۱۶ ۴۴۰	۲۰۶	یادِ یاران .	۶۰ ۴۶۵
۱۸۵	مَسّت و هُشیار .	۱۰ ۴۴۱	۲۰۷	مُقَطَّعات .	۲۲ ۴۶۸
۱۸۶	مِعمارِ نادان .	۵۲ ۴۴۱	۲۰۸	تعزیتِ پدر .	۱۶ ۴۷۰
۱۸۷	مُنَاطَره .	۲۲ ۴۴۴	۲۰۹	سنگِ مَزار .	۱۱ ۴۷۲
۱۸۸	مور و مار .	۳۱ ۴۴۵	—	لُغات .	— ۴۷۵
۱۸۹	نا آرموده .	۴۳ ۴۴۶	—	اَعلام .	— ۴۱۷
۱۹۰	نا اهل .	۲۵ ۴۴۸	—	تصحیحات .	— ج
۱۹۱	ناتوان .	۸ ۴۴۹	—	راجع بطبع چهارم .	— د
۱۹۲	نامه به نوشیروان .	۱۹ ۴۵۰	—	راجع بطبع سوّم .	— ه
۱۹۳	نشانِ آزادگی .	۱۷ ۴۵۱	—	راجع بطبع دوّم .	— و
۱۹۴	نغمه خوشه‌چین .	۲۱ ۴۵۲	—	دباجه چاپ اوّل .	— ز
۱۹۵	نغمه رُفُوگر .	۳۲ ۴۵۳	—	فهرست .	— یه
۱۹۶	نغمه صُبح .	۵۵ ۴۵۴	—	اتحاف .	— ک
			—	«بیباغ نظم» .	۸ کب

تعداد آیات و مصاریع : ۵۶۰۶

۵۶۲۷

این بدیه نگر و شعرا به پدر بزرگوار خود تقدیم میکنم
دیوان پروین اعتصامی

- ۱ بیاغ نظم که هر سو گل و بهاری بود نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
- ۲ چکامه و سخن من به صفر میمانست که در برابر اعداد در شماری بود
- ۳ امید هست که کار آگهانش بپذیرند به کارگاه آمل هر چه بود کاری بود
- ۴ غبار شوق من از نور خورشید چه غم همین بس است که بر عرصه اش غباری بود
- ۵ من این و دیمه بدست زمانه میسرم زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود
- ۶ سیاه کردم من در دریا بکوره وقت نگاهداشت بهر جا زر عیاری بود
- ۷ چو باغبان نگرانید باغبان وجود به بوته ای که در آن گل نبود و خاری بود
- ۸ نبود در خور آرباب فضل گفته من درین صحیفه ناچیز یادگاری بود

پروین اعتصامی

تهران - تیر ۱۳۱۴ - ۵

- ۱ بیاغ نظم که هر سو گل و بهاری بود نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
- ۲ چکامه و سخن من ، به صفر میمانست که در برابر اعداد در شماری بود
- ۳ امید هست که کار آگهانش بپذیرند به کارگاه آمل ، هر چه بود کاری بود
- ۴ غبار شوق من ، از نور خورشید چه غم همین بس است که بر عرصه اش غباری بود
- ۵ من این و دیمه ، بدست زمانه میسرم زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود
- ۶ سیاه کردم من و روی را بکوره وقت نگاهداشت بهر جا زر عیاری بود
- ۷ چو باغبان نگرانید باغبان وجود به بوته ای که در آن گل نبود و خاری بود
- ۸ نبود در خور آرباب فضل ، گفته من درین صحیفه ناچیز یادگاری بود

پروین اعتصامی — تهران ، تیر ماه ۱۳۱۴ .

دیوان

خانم پروین اعتصامی

قصائد

- | | | |
|----|----------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | فکرت مَکن نیامده فردا را | ای دل ، عَبتِ مخور غَمِ دُنیا را |
| ۲ | چون گُلشن است مُرغِ شَکیبَا را | کُنْجِ قفسِ چو نیکِ بَیندیشی |
| ۳ | بی مَهری زَمَانَهُ رُسوا را | بشکاف خَاکِ را و بَیینِ آنگه |
| ۴ | فرصتِ شُمارِ وقتِ تماشا را | این دشت ، خوابگاهِ شَهِیدانست |
| ۵ | مَشارِ جَدی و عَقرَب و جُوزا را | از عُمرِ رفته نیز شُماری کُن |
| ۶ | شَمعی بَیاد این شَبِ یلدا را | دور است کاروانِ سَحرِ زینجا |
| ۷ | این تُندِ سَیرِ گُنبدِ خُضرا را | در پَرده صد هزار سیه کارِیست |
| ۸ | نو شیروان و هُرمز و دارا را | پیوند از جَوی که گُم کرد است |
| ۹ | از جای کُنده صَخَره صَمّا را | این جویبارِ خُرد که می بَینی |
| ۱۰ | این دَردمندِ خَاطِرِ شیدا را | آرامشی ببخش تَوانی کَر |
| ۱۱ | آفسارِ بَندِ مَرکَبِ سُودا را | افسون فِسای افعی شَهِوت را |
| ۱۲ | در باغِ دَهرِ حَفظ و خُرمّا را | پیوند بایدت زدنِ ای عارف |
| ۱۳ | سوز و گداز و تُندی و گَرمّا را | زائش بَغیرِ آبِ فرو نَنشانَد |
| ۱۴ | از چَشمِ عَقلِ قِصّه پَیدا را | پنهان هَگَرز می تَوان کُردن |
| ۱۵ | عَبرتِ بَس است مَرُدَمِ بَینا را | دیدارِ تیره روزی نَابَینا |
| ۱۶ | حاجتِ بَرِ آَرِ اَهلِ تَمنّا را | ای دوست ، تا که دَستِرسی داری |
| ۱۷ | شایانِ سعادتی است تَوانا را | زیراکُ جُستنِ دِلِ مَسکینان |
| ۱۸ | آلود این رَوانِ مُصفا را | از بَسِ بَخفتی ، این تَنِ آلوده |
| ۱۹ | نشناختی تو پَستی و بالا را | از رَفعتِ از چَهِ با تو سُخن گویند |
| ۲۰ | رُتبتِ یَکی است مَریَمِ عَذرا را | مَریَمِ بَسیِ یَنامِ بُود ، لَکن |

۲۱	بشناس ای که راهنوردستی	پیش از روش، درازی و پهنا را
۲۲	خودرأی می نباش که خودرأیی	رانند از بهشت، آدم و حوّا را
۲۳	پاکی گزین که راستی و پاکی	بر چرخ بر فراشت مسیحا را
۲۴	آنکس ببرد سود که بی آنده	آماج گشت فتنه دریا را
۲۵	آول بدیده روشنی آموز	زان پس پیوی این رم ظلما را
۲۶	پروانه پیش از آنکه بسوزندش	خرمن بسوخت وحشت و پروا را
۲۷	شیرینی آنکه خورد فزون از حدّ	مستوجب است تلخی صفرا را
۲۸	ای باغبان، سپاه خزان آمد	بس دیر کشتی این گل رعنا را
۲۹	بیمار مُرد بسکه طیب او	بیگاه کار بست مداوا را
۳۰	علم است میوه، شاخه هستی را	فضل است پایه، مقصد والا را
۳۱	نیکو نکوست، غازه و گلگونه	نبود ضرور چهره زیبا را
۳۲	عاقل بوعده بَره بریان	ندهد ز دست نزل مُهنّا را
۳۳	ای نیک، با بدان منشین هرگز	خوش نیست وصله جامه دیا را
۳۴	گردی چو پاکباز، فلک بندد	بر گردن تو عقد تُریّا را
۳۵	صیّاد را بگوی که پر مشکن	این صید تیره روز بی آوا را
۳۶	ای آنکه راستی بمن آموزی	خود در رم کج از چه نهی پا را
۳۷	خون یتیم در کشی و خواهی	باغ بهشت و سایه طوبی را
۳۸	نیکی چه کرده ایم که تا روزی	نیکو دهند مُزدِ عمل، ما را
۳۹	آنباز ساختیم و شریکی چند	پروردگار صانع یکتا را
۴۰	برداشتیم مُهره رنگین را	بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
۴۱	آموزگار خلق شدیم اما	نشناختیم خود الف و با را
۴۲	بت ساختیم در دل و خندیدیم	بر کیش بد، برهمن و بودا را
۴۳	ای آنکه عزم جنگِ یلان داری	آول بسنج قوّت اعضا را
۴۴	از خالک تیره لاله برون کردن	دشوار نیست ابر مُهر زار را

- | | | |
|----|---------------------------|-----------------------------|
| ۴۵ | نور تجلی و یدِ بیضا را | ساحر، فسون و شعبده انگارد |
| ۴۶ | توان شناخت پشه و عنقا را | در دام روزگار ز یکدیگر |
| ۴۷ | گوهرشناس، گوهر و مینا را | در يك ترازو از چه ره اندازد |
| ۴۸ | نهدد شمیم عودِ مُطَرّا را | هیزم هزار سال اگر سوزد |
| ۴۹ | ن فروختست اطلس و خارا را | بر بوریا و دلق، کس ای مسکین |
| ۵۰ | مردارخوار و مرغ شکرخارا | ظلم است در یکی قفس افکندن |
| ۵۱ | سوزد هنوز لاله حرا را | خون سر و شرار دلِ فرهاد |
| ۵۲ | در کار بند صبر و مدارا را | پروین، پروزِ حادثه و سختی |

۲

- | | | |
|----|------------------------------|---------------------------|
| ۱ | در صفِ گل، جا مده این خار را | کار مده نفس تبه کار را |
| ۲ | خورده بسی خوشه و خروار را | کشته نکودار که موش هوی |
| ۳ | بنده مشو درهم و دینار را | چرخ و زمین بنده تدبیر تست |
| ۴ | با هنر آواز مکن عار را | همسر پرهیز نگردد طمع |
| ۵ | بنگر و بشناس خریدار را | ای که شدی تاجر بازار وقت |
| ۶ | دید چو در دست تو افزار را | چرخ بدانست که کار تو چیست |
| ۷ | روح چرا میکشد این بار را | بار و بال است تن بی تمیز |
| ۸ | یه که یسنجی کم و بسیار را | کم دهدت گیتی بسیار دان |
| ۹ | یه که بکوبند سر مار را | تا نزنند راهروی را بیای |
| ۱۰ | پازه کن این دفتر و طومار را | خیره نوشت آنچه نوشت آهرمن |
| ۱۱ | مصلحت مردم هشیار را | هیچ خردمند نپرسد ز مست |
| ۱۲ | فکر همین است گرفتار را | روح گرفتار و بفکر فرار |
| ۱۳ | یستر از این آینه زنگار را | آینه تست دل تابناک |

- | | | |
|----|-------------------------------|---------------------------|
| ۱۴ | دُزد بر این خانه از آنرو گذشت | تا بشناسد در و دیوار را |
| ۱۵ | چرخِ یکی دفترِ کردارهاست | پیشه مکن بیهده کردار را |
| ۱۶ | دستِ هنر چید، نه دستِ هوس | میوه این شاخِ نگونسار را |
| ۱۷ | رُو گهری جوی که وقت فروش | خیره مَکند مردمِ بازار را |
| ۱۸ | در همه جا رامِ تو هموار نیست | مست مپوی این رو هموار را |

۳

- | | | |
|----|---------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | رهائیت باید، رها کن جهانرا | نگهدار ز الودگی پاكِ جانرا |
| ۲ | بسر بر شو این گنبدِ آبگون را | بهم بشکن این طبلِ خالی میانرا |
| ۳ | گذشتگه است این سرایِ سپنجی | برو باز جو دولتِ جاودانرا |
| ۴ | ز هر باد چون گرد منما بلندی | که پست است همت، بلند آسمانرا |
| ۵ | برود آندرون، خانه عاقل نسازد | که ویران کند سیلِ آن خانمانرا |
| ۶ | چه آسان بدامت درافکند گیتی | چه ارزان گرفت از تو عمرِ گرانرا |
| ۷ | ترا پاسبان است چشمِ تو و من | همی خفته می بینم این پاسبانرا |
| ۸ | سمند تو زی پرتگاه از چه بویید | بین تا بدست که دادی عنانرا |
| ۹ | ره و رسمِ بازار گانی چه دانی | تو کز سود شناختستی زیانرا |
| ۱۰ | یکی کشتی از دانش و عزم باید | چنین بحرِ پر وحشتِ بیکرانرا |
| ۱۱ | زمینت چو آژدر یناگه بیلعد | تو باری غنیمت شمار این زهانرا |
| ۱۲ | فروغی ده این دیده کم ضیا را | توانا کن این خاطر ناتوانرا |
| ۱۳ | نوای سالیان خفته، بگشای چشمی | تو ای گمشده، باز جو کاروانرا |
| ۱۴ | مفرسای با تیره رائی درون را | میالای با ژاژ خائی دهانرا |
| ۱۵ | ز خوان جهان هر که را يك نواله | بدادند و آنکه رُبودند خوانرا |
| ۱۶ | به بستانِ جان تا گلی هست، پروین | تو خود باغبانی کن این بوستانرا |

۴

- یکی پرسید از سقراط کَر مُردن چه خواندستی
 اگر زین خاکدان پست روزی برپری بینی
 چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
 مَحسب آسوده ای بُرنا، که آندر نوبت پیری
 بحسرت یاد خواهی کرد ایّام جوانی را
 به چشم معرفت در راه بین، آنگاه سالک شو
 ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
 دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره
 متاع راستی پیش آر و کالای نِکوکاری
 بهل صباغ گیتی را که در بک خُم ز ند آخر
 حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی
 بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
 بمهمانخانه آزهوی 'جز لاشه چیزی نیست
 بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن
 ز شیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامیست
 نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
 چو دیوان هر نشان نام میبرسند و میجویند
 تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
 هزاران دانه افشاندیم و یک گل زانمان تشکفت
 بگردانیدم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
 شبان آرز را با گُلّه پرهیز انسی نیست
 یگونی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را

- ۲۲ همه باد بُروت است اندرین طبع نِکوهیده یسلی سُرخ کُردستیم روی زعفرانی را
- ۲۳ بجای پرده تقوی که عیبِ جان بیوشاند ز جسم آویختیم این پرده های پرنیانی را
- ۲۴ چراغ آسمانی بود عقل اندر سرِ خاکی ز بادِ عجب کُشتیم این چراغ آسمانی را
- ۲۵ بیفشاندیم جان، اما به قُربانگاه خوددینی چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
- ۲۶ چرا با یست در هر پرتگه مرکب دوانیدن چه فرجامی است غیر از اوفتادن بدعنانی را
- ۲۷ شراب گمراهی را میشکستیم آر خُم و ساغر بپایان میرساندیم این خُمار و سرگرانی را
- ۲۸ نشان پای روباہ است اندر قلعه امکل پیر چون طائر دولت، رها کن ماکسانی را
- ۲۹ تو که سرگشته جهلی و گم گشته غفلت سروسامان که خواهد داد این بی خانمانی را
- ۳۰ زنیغ حرص، جان هر لحظه ای صدمار میبرد تو علت کشته ای این هر گهای ناگهانی را
- ۳۱ رحیل کاروانِ وقت می بینند بیداران برای خفتگان میزانِ درای کاروانی را
- ۳۲ در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
- ۳۳ نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی بخاطر داشت باید روزگارِ ناتوانی را
- ۳۴ تو نیز از قصه های روزگار باستان گردی بخوان از بهر عبرت قصه های باستانی را
- ۳۵ پزند عمرِ یك ابریشم و ضد ریشمان دارد ز آندۀ تار باید کُرد پودِ شادمانی را
- ۳۶ یکی زین سفره نان خشک بُرد آندیکری حلوا قضا گوئی نمیدانست رسمِ میزبانی را
- ۳۷ معایب را نمیشوئی، مکالم را نمیجوئی فضیلت میشماری سرخوشی و کامرانی را
- ۳۸ مکن روشن روان را خیره آنباز سیه رایی که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
- ۳۹ در افتادی چو با شمشیر نفس و در نیفتادی بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را
- ۴۰ باید کاشتن در باغ جان ازهر گلی، پروین
بر این گلزار راهی نیست بادِ مهر گانی را

۵

- | | | |
|----|-------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | وی داده بادِ حادثه بر بادِ | ای کُنده سیلِ فتنه ز بُنیادت |
| ۲ | شد پایبند ، خاطرِ آزادت | در دامِ روزگار چرا چونان |
| ۳ | مقصود ز آفرینش و ایجادت | تنها نه خُفتن است و تنِ آسانی |
| ۴ | گمراه شوی ، چو او کُند ارشادت | نفسِ تو گمراه است و همی ترسم |
| ۵ | وبرانه‌ای چسان کُند آبادت | دلِ خُسر و تنِ است ، چو ویران شد |
| ۶ | بگذشت سالِ عُمر ز هفتادت | غافل بزیرِ کُنبِ فیروز |
| ۷ | با تیر ماه و بهمن و خردادت | بَس روزگار رفت به پیروزی |
| ۸ | بر پیشبازِ مرگ فرستادت | هر هفته و مهی که به پیش آمد |
| ۹ | بی رهنما و راحله و زادت | داری سَفر به پیش و همی بینم |
| ۱۰ | ییکانه از خدای ، چو شدادت | کرد آرزو پُرسی و خودبینی |
| ۱۱ | هرگز نخواند اهلِ خرد رادت | تا از جهانِ سَفله نه‌ای فارغ |
| ۱۲ | چون طعمه بهر گرگ اجل زادت | این کورِ دل عجزه بی شفقت |
| ۱۳ | گاهی نژند کرد و گهی شادت | روزیت دوست گشت و شبی دشمن |
| ۱۴ | ای بَس درِ فریب که بکشدات | ای بَس ره امید که بر بست |
| ۱۵ | بازی چنین قوی شده صیادت | هستی تو چون کبوترکی مسکین |
| ۱۶ | دیوِ زمانه ، گر شود اُستادت | پروین ، نهفته دیویت آموزد |

۶

- | | | |
|---|---------------------------|---------------------------------|
| ۱ | صدیم خزا نش بهر بهار است | ای دل ، فَلَکِ سَفله کجمدار است |
| ۲ | منزلگه صیادِ جان‌شکار است | باغی که در آن آشیانه کردی |

- | | | |
|----|---------------------------------|----------------------------------|
| ۳ | از بدسریِ روزگارِ بی باک | غمگین مشوایدوستِ روزگار است |
| ۴ | یغماگرِ افلاک، سخت بازوست | دردی گشِ آیام، هوشیار است |
| ۵ | افسانهٔ نوشیوان و دارا | وردِ سحرِ قمری و هزار است |
| ۶ | ز ایوانِ مدائن هنوز پیدا | بسِ قصهٔ پنهان و آشکار است |
| ۷ | آورنگِ شهی بین که پاسبانش | زاغ و زغن و گور و سوسمار است |
| ۸ | بیغولهُ غولان چرا بدینسان | آن کاخِ همایونِ زرنegar است |
| ۹ | از نالهٔ ننی قصه‌ای فرا گیر | بسِ نکته در آن ناله‌های زار است |
| ۱۰ | در موسمِ گل، ابرِ نوبهاری | بر سرو و گل و لاله اشکار است |
| ۱۱ | آورده ز فصلِ بهار پیغام | این سبزه که بر طرُف جویبار است |
| ۱۲ | در رهگذرِ سیل، خانه کردن | بیرون شدن از خط اعتبار است |
| ۱۳ | تعویذِ بجوی از دُرستکاری | اهریمنِ آیام نابکار است |
| ۱۴ | آشفته و مستیم و بر گذرگاه | سنگ و چه و دریا و کوهسار است |
| ۱۵ | دلِ گرسنه ماندست و روحِ ناهار | تن را غمِ تدبیرِ احتکار است |
| ۱۶ | آن شُحنه که کالاً رُبود دزد است | آن نور که کاشانه سوخت نار است |
| ۱۷ | خوش آنکه ز حصنِ جهان برونست | شاد آنکه بچشمِ زمانه خوار است |
| ۱۸ | از قُلّهٔ این بیمناک کُھسار | خونابه روان همچو آبشار است |
| ۱۹ | بارِ جسد از دوشِ جان فرو نه | آزاده روانِ تو زیرِ بار است |
| ۲۰ | این گوهرِ یکتای عالمِ آفروز | در خاکِ بدینگونه خاکسار است |
| ۲۱ | فردا ز تو ناید توانِ امروز | رُو کار کنِ اکنون که وقت کار است |
| ۲۲ | همتِ گهرِ وقت را ترازوست | طاعتِ شُترِ نفس را مهار است |
| ۲۳ | در دوکِ آملِ ریسمان نگرِدد | آن پنبه که همسایهٔ شرار است |
| ۲۴ | کالا مبرِ ای سودگرِ بهمراه | کاین راه نه ایمن ز گیرودار است |
| ۲۵ | ای روحِ سبکِ بر سپهرِ بر پر | کاین جسمِ گران عاقبت غبار است |
| ۲۶ | بس کن به فراز و نشیبِ جستن | این رسمِ ورمِ اسبِ بی فسار است |

- طوطی نکند میل سوی مُردار
 هر چند که ما هر بُود فسونگر -
 ۲۷ این عادت مُرغانِ لاشخوار است
 ۲۸ فرجامِ هلاکش ز نیشِ مار است
 ۲۹ بعد از تو مه وهفته بیشمار است
 ۳۰ همواره در اندیشهٔ فرار است
 ۳۱ ای بیخبر ، این شمعِ شامِ تار است
 ۳۲ کآهو بره پروار یا نزار است
 ۳۳ بیمارِ تو در حالِ احتضار است
 ۳۴ در نیمه شب آنکس که رهگذر است
 ۳۵ اندوهت اگر از زبانِ پار است
 ۳۶ خوشنودی روزی سه و چهار است
 ۳۷ بارِ تو گهی عیب و گاه عار است
 ۳۸ ای آنکه فقیریت در جوار است
 ۳۹ يك غمچه جلیسِ هزار خار است
 ۴۰ صیدی که در این دامگه دچار است
 ۴۱ آنکس که بدِ خلق خواستار است
 ۴۲ هشدار که دیوت رکابدار است
 ۴۳ هنگامِ سحر ، سُستی خمار است
 ۴۴ با سعی و عمل رست ، رستگار است
 ۴۵ در گوش ، چو فر خنده گوشوار است
 ۴۶ گر کابل و گر چین و قندهار است
 ۴۷ علم است که بُنیادِ افتخار است
 ۴۸ گر توستنِ آفلاکُ راهوار است
 ۴۹ آنرا که دل و دیده صدهزار است
 ۵۰ با تو مشو ایمن که سازگار است
 طوطی نکند میل سوی مُردار
 هر چند که ما هر بُود فسونگر -
 ۲۷ این عادت مُرغانِ لاشخوار است
 ۲۸ فرجامِ هلاکش ز نیشِ مار است
 ۲۹ بعد از تو مه وهفته بیشمار است
 ۳۰ همواره در اندیشهٔ فرار است
 ۳۱ ای بیخبر ، این شمعِ شامِ تار است
 ۳۲ کآهو بره پروار یا نزار است
 ۳۳ بیمارِ تو در حالِ احتضار است
 ۳۴ در نیمه شب آنکس که رهگذر است
 ۳۵ اندوهت اگر از زبانِ پار است
 ۳۶ خوشنودی روزی سه و چهار است
 ۳۷ بارِ تو گهی عیب و گاه عار است
 ۳۸ ای آنکه فقیریت در جوار است
 ۳۹ يك غمچه جلیسِ هزار خار است
 ۴۰ صیدی که در این دامگه دچار است
 ۴۱ آنکس که بدِ خلق خواستار است
 ۴۲ هشدار که دیوت رکابدار است
 ۴۳ هنگامِ سحر ، سُستی خمار است
 ۴۴ با سعی و عمل رست ، رستگار است
 ۴۵ در گوش ، چو فر خنده گوشوار است
 ۴۶ گر کابل و گر چین و قندهار است
 ۴۷ علم است که بُنیادِ افتخار است
 ۴۸ گر توستنِ آفلاکُ راهوار است
 ۴۹ آنرا که دل و دیده صدهزار است
 ۵۰ با تو مشو ایمن که سازگار است
 طوطی نکند میل سوی مُردار
 هر چند که ما هر بُود فسونگر -
 ۲۷ این عادت مُرغانِ لاشخوار است
 ۲۸ فرجامِ هلاکش ز نیشِ مار است
 ۲۹ بعد از تو مه وهفته بیشمار است
 ۳۰ همواره در اندیشهٔ فرار است
 ۳۱ ای بیخبر ، این شمعِ شامِ تار است
 ۳۲ کآهو بره پروار یا نزار است
 ۳۳ بیمارِ تو در حالِ احتضار است
 ۳۴ در نیمه شب آنکس که رهگذر است
 ۳۵ اندوهت اگر از زبانِ پار است
 ۳۶ خوشنودی روزی سه و چهار است
 ۳۷ بارِ تو گهی عیب و گاه عار است
 ۳۸ ای آنکه فقیریت در جوار است
 ۳۹ يك غمچه جلیسِ هزار خار است
 ۴۰ صیدی که در این دامگه دچار است
 ۴۱ آنکس که بدِ خلق خواستار است
 ۴۲ هشدار که دیوت رکابدار است
 ۴۳ هنگامِ سحر ، سُستی خمار است
 ۴۴ با سعی و عمل رست ، رستگار است
 ۴۵ در گوش ، چو فر خنده گوشوار است
 ۴۶ گر کابل و گر چین و قندهار است
 ۴۷ علم است که بُنیادِ افتخار است
 ۴۸ گر توستنِ آفلاکُ راهوار است
 ۴۹ آنرا که دل و دیده صدهزار است
 ۵۰ با تو مشو ایمن که سازگار است

- | | | |
|----|--------------------------------|-------------------------------|
| ۵۱ | از ساحلِ تن گَر کناره گیری | سودِ تو درین بحرِ بی کنار است |
| ۵۲ | از بنده جز آلودگی چه خیزد | پاکی صفتِ آفریدگار است |
| ۵۳ | از خون جگر ، نافه پروراندن | تنها هنرِ آهویِ تنار است |
| ۵۴ | ز ابلیس ره خود میرس گر چه | در بادیه کعبه رهسپار است |
| ۵۵ | پیراهنِ یوسف چرا نیارند | یعقوب بکنعان در انتظار است |
| ۵۶ | بیدارشوای گوهری که انکشت | در جایگه در شاهوار است |
| ۵۷ | گفتارِ تو همواره از تو ، پروین | در صفحه ایام یادگار است |

۷

- | | | |
|----|---|---|
| ۱ | آهوی روزگار نه آهوست ، آژدر است | آب هوی و حرص نه آبت ، آذر است |
| ۲ | زاغ سپهر گوهر پاک بسی وجود | بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است |
| ۳ | در مهدِ نفس ، چند نهی طفلِ روح را | این گاهواره را دُکش و سَفله پرور است |
| ۴ | هر کس ز آزارِ نهفت از بلا رهید | آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است |
| ۵ | در رزمگاه تیره آلودگانِ نفس | روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است |
| ۶ | در نارِ جهل از چه فکندیش ، این دلست | در پای دیواز چه نهادیش ، این سراسر است |
| ۷ | شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام | خونابه‌ها نهفته در این کهنه ساغر است |
| ۸ | تادرِ رگِ تومانده یکی قطره خون بجای | در دستِ آزارِ پی قصدِ تو نشتر است |
| ۹ | همواره دید و تیره نگشت ، این چه دیده‌ایست | پیوسته کشت و کند نگشت ، این چه خنجر است |
| ۱۰ | دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش | زین راه باز گرد گرت رام دیگر است |
| ۱۱ | در دفتر ضمیر ، چو ابلیس خط نوشت | آلوده گشت هر چه بطومار و دفتر است |
| ۱۲ | مینافروش چرخ زمینا هر آنچه ساخت | سوگند یاد کرد که یاقوتِ احمر است |

۱۳ از سنگِ آهرمن توان داشت ایمنی

تا بر درختِ بارورِ زندگی بر است

۸

- ای عجب! این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه، لیک
 راهروانی که درین معبرند
 ای رَمه، این درّه چراگاه نیست
 تا تو ز بیغوله گذر میکنی
 دیده ببندی و در اُفتی بچاه
 لُقمه سالوس کرا سیر کرد
 نفس، بسی وام گرفت و نداد
 خانه جان هرچه توانی بساز
 کعبه دل مسکن شیطان ممکن
 پیرو دیوانه شدن ز اُبلهی است
 تا بُودت شمع حقیقت بدست
 تا تو قفس سازی و شگر خری
 حمله یارد بتو ثعبان دهر
 ای گُلر نوزاد فسرده مباش
 طائر جانرا چه کنی لاشخوار
 کاهلیت خسته و رنجور کرد
 چاره کن آزرده گی آزار
 روی و ریا را مکن آئین خویش
 شوخ تن و جامه چه شوئی همنی
 پای تو همواره براه کج است
- زانکه در آن آهرمنی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فکرشان یکسره آزار و هواست
 ای بره، این گُرگ بسی ناشتاست
 رهزن طرار تو را در قفاست
 این گُنه تُست، نه حکم قضاست
 چند بر این لُقمه تو را اشتهاست
 وام تو چون باز دهد؟ بینواست
 هرچه توان ساخت درین یک بناست
 پاک کن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 رام تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهاست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
 زانکه تو را اول نشو و نماست
 نزد کلاغش چه نشای؟ هُماست
 درد تو دردِ بست که کارش دواست
 تا که ید گان عمل مومیاست
 هرچه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آلوده به کارت گواست
 دست تو هرشام و سحر بر دُعاست

چشم تو بر دفتر تحقیق ، لیک	۲۲
بارِ خود از دوش بر افکنده‌ای	۲۳
نانِ تو گه سنگ بود گاه خاك	۲۴
ورطه و سیلاب نداری به پیش	۲۵
قصر دل افروز روان مُحکم است	۲۶
جان بتو هر چند دهد مُنعم است	۲۷
روغن قندیل تو آبست و بس	۲۸
منزل غولان ز چه شد منزلت	۲۹
جهل بلندی نپسندد ، چه است	۳۰
آنچه که دوران نخرد یکدلیست	۳۱
دزد شد این شحنه بی نام و ننگ	۳۲
نزد تو چون سرد شود؟ آتش است	۳۳
وقت گرانیامیه و عمر عزیز	۳۴
از چه همی کاهدمان روز و شب	۳۵
گر که می هست ، در آخر نمی است	۳۶
ما یرم آز و هوی سائلم	۳۷
خیمه زدستیم و گه رفتن است	۳۸
گلبین معنی نتوانی نشانند	۳۹
کشور جانِ تو چو ویرانه است	۴۰
شعر من آئینه کردار تُست	۴۱
روشنی آندوز که دلرا خوشی است	۴۲
پایه قصر هنر و فضل را	۴۳
پردۀ آلوان هوی را یدر	۴۴
به که بجوی و جر دانش چرد	۴۵
گوش تو بر بیهده و ناسزا است	
پُشت تو از پُشته شیطان دوتا است	
تا به تنور تو هوی نانا است	
تا خردت کشتی و جان ناخداست	
کلبه تن را چه ثبات و بقاست	
تن ز تو هر چند ستاند گداست	
تیرگی بزم تو بیش از ضیاست	
گر رم تو از ره ایشان جداست	
عجب سلامت نپذیرد ، بلاست	
آنچه که ایام ندارد وفاست	
دزد کی از دزد کند بازخواست	
از تو چرا در گذرد ؟ ازدهاست	
طعمه سال و مه و صبح و مسا است	
گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست	
گر که بنائی است ، در آخر هباست	
مورچه در خانه خود پادشاست	
غرق شدستیم و زمان شناست	
تا که درین باغچه خار و گیاست	
ملک دلت چون دم بی روستاست	
ناید از آئینه بجز حرف راست	
معرفت آموز که جانرا غذاست	
عقل نداند ز کجا ابتداست	
تا بیس پرده بینی چهاست	
آهوی جانست که اندر چراست	

- خیره ز هر پویه ز میدان مرو با فلک پیر ترا کارهاست ۴۷
اطلس نساج هوی و هوس چون گه تحقیق رسد بوریاست ۴۶
بیهده، پروین، در دانش مزن با تو درین خانه چه کس آشناست ۴۸

۹

- گویند عارفان هنر و علم کیماست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
وقت گذشته را نتوانی خرید باز
گزنده‌ای و مرده نه‌ای، کارجان گزین
تو مر دمی و دولت مر دم فضیلت است
زان راه باز گرد که از ره روان تهی است
سایک نخواسته است ز گمگشته رهبری
چون معدنست علم و در آن روح کارگر
خوشرشوی بفضل ز لعلی که در زمی است
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید
جان را بلند دار که این است برتری
اندر سموم طیبت باد بهار نیست
آن را که دیبه هنر و علم در بر است
آزاده، کس نگفت ترا، تا که خاطرت
مزدور دیو و هیمة کش او شدیم از آن
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
- وان مس که گشت همسر این کیماست ۱
همدوش مرغ دولت و همعرصه هماست ۲
مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست ۳
تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست ۴
تنها وظیفه توهمی نیست خواب و خاست ۵
زان آدمی بترس که با دیو آشناست ۶
عافل نکرده است ز دیوانه بازخواست ۷
پیوند علم و جان سخن گاه و کهر باست ۸
بر تر پری بعلم ز مرغی که در هواست ۹
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست ۱۰
تا گرم جست و خیز شدن نوبت شتاست ۱۱
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست ۱۲
آن نکته خوش از نفس خرم صباست ۱۳
فرش سرای او چه غم از آنکه بوریاست ۱۴
گاهی اسیر آز و گهی بسته هواست ۱۵
کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست ۱۶
تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست ۱۷
توان رهید ز آفت دزدی که آشناست ۱۸

- ۱۹ بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
۲۰ جمشید ساخت جام جهان بین از آنسبب
۲۱ زنگارهاست در دل آلودگان دهر
۲۲ ایدل غرور و حرص زبونی و سفلی است
۲۳ گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
۲۴ جان شاخه ایست میوه آن علم و فضل و رای
۲۵ ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیده ای
۲۶ اعمی است گر بدیده معنیش بنگری
۲۷ زان گنج شایگان که بکنج قناعت است
۲۸ دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش
۲۹ سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
۳۰ همیروی چنار نگشته است شاخکی
۳۱ گر پند تلخ میدهمت ترش و مباح
۳۲ در پیش پای بنگر و آنکه گذار پای
۳۳ چون روشنی رسد چراغی که مرده است
۳۴ گندم نکاشتیم که کشت زان سبب
۳۵ در آسمان علم عمل برترین پراست
۳۶ میجوی گر چه عزم تو ز اندیشه بر تراست
۳۷ در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست
۳۸ قصر رفیع معرفت و کاخ مَر دمی
۳۹ عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است
۴۰ بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
۴۱ با دانش است فخر نه با ثروت و عَفا
۴۲ ز اشوبهای سیل و ز فریادهای موج
- مقتون مشو که در پس هر چهره چهره هاست
کا که نبود ازین که جهان جام خود نماست
هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ای دیده رام دیو ز رام خدا جداست
بینی که در کجائی و اندر سرت چهارست
در شاخه ای نگر که چه خوش رنگ میوه هاست
آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
کار تو همچو غله و ایام آسیاست
تن بی وجود روح پراکنده چون هب است
کز هر نسیم بیدصفت قامتش دو تاست
تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون در دیه شود ز طیبی که مبتلاست
مارا بجای آرد در انبار لویاست
در کشور وجود هنر بهترین غناست
میپوی گر چه راه تو در کام اژدهاست
در موجهای بحر سعادت سفینه هاست
در خاکدان پست جهان برترین بناست
خرم کسیکه در دم امید روستاست
در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
ندیشد ای فقیه هر آنکس که نا خداست

- دیوانگی است ، قصّه تقدیر و بخت نیست
آن سَفله‌ای که مُقتی و قاضی است نام او
گر درهمی دهند ، بهشتی طمع کنند
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است
- از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست ۴۳
تا بود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست ۴۴
کو آنچنان عبادت و زهدی که بیراست ۴۵
دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست ۴۶

۱۰

- شالوده کاخ جهان بر آبست
ایمن چه نشینی درین سفینه
افسوسگر چرخ کبود هر شب
ای تشنه مرو ، کاندین بیابان
سیمرخ که هرگز بدام ناید
چشم بخط و خال دلفریب است
تو بیخود و ایام در تکیو است
آبی بکش از چاه زندگانی
بگذشت مه و سال وین عجب نیست
بیدارش ، ای بخت خفته چوپان
بر گرد از آنره که دیو گوید
ز انوار حق از آهن چهره‌پرسی
با چرخ ، تو با حیل کی بر آئی
بر اسب فساد ، از چه زین نهادی
دولت نه به افزونی خطام است
جز نور خرد ، رهنمای مپسند
خواندن نتوانیش چون چه حاصل
- ۱ تا چشم بهم بر زنی خرابست
۲ کاین بحر همیشه در انقلابست
۳ در فکرت افسون شیخ و شابست
۴ گریک سر آبست ، صد سراست
۵ در دام زمانه کم از دُباست
۶ گوشت بنوای دَف و رباست
۷ تو خفته ره پُر پیچ و تابست
۸ همواره نه این دلو را طنابست
۹ این قافله عمریست در شتابست
۱۰ کاین بادیه راحتگه دُتابست
۱۱ کای راهنورد ، این ره صوابست
۱۲ زیراك سؤال تو بی جوابست
۱۳ در پشه کجا نیروی عقابست
۱۴ پای تو چرا اندرین رکابست
۱۵ رفعت نه به نیکوئی ثیابست
۱۶ خودکام میندار کامیابست
۱۷ در خانه وزارت اگر کتابست

- | | | |
|----|--------------------------------|-----------------------------|
| ۱۸ | هشدار که توش و توان پیری | سعی و عملِ موسم شبابست |
| ۱۹ | بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی | مانند چراغی که بی حبابست |
| ۲۰ | گر پای نهد بر تو پیل ، دانی | کز پای تو چون مورد رعدابست |
| ۲۱ | بی شمع ، شب این راه پُر خطر را | مسیر بامیدی که ماهتابست |
| ۲۲ | تا چندی کی این تیره جسم خاکی | بر چهره خورشید جان سحابست |
| ۲۳ | در زمره پاکیزگان نباشی | تا بر دلت آلودگی حجابست |
| ۲۴ | پروین ، چه حصاد و چه کشتکاری | آنجا که نه باران نه آفتابست |

۱۱

- | | | |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۱ | آنکس که چوسیمرغ بی نشانست | از رهنِ ایام در امانست |
| ۲ | ایمن نشد از دزد جز سبکبار | بردوش تو این بار بس گرانست |
| ۳ | آسبی که تو را میبرد بیک عمر | بنگر که بدست کُهاش عنانست |
| ۴ | مردم مُکشی دهر ، بی سلاح است | غار تگری چرخ ، ناگهانست |
| ۵ | خود کامی افلاک آشکار است | از دیده ما خفتگان نهانست |
| ۶ | افسانه گیتی نگفته پیدا است | افسونگریش روشن و عیانست |
| ۷ | هر غار و شکافی بدامن کوه | با عبرت اگر ینگری دهانست |
| ۸ | بازیچه این پرده ، سحر باز است | بی باکی این دست ، داستانست |
| ۹ | دی جُغد بورانه ای بخندید | کاین قصر ز شاهان باستانست |
| ۱۰ | تو از پی گوری دوان چو بهرام | آ که نه که گور از پیت دوانست |
| ۱۱ | شمسیر جهان کند مینماید | تا مستی و خواب تو آس فسانست |
| ۱۲ | بس قافله گم گشته است از آنروز | کاین گم شده ، سالار کاروانست |
| ۱۳ | بس آدمیان پای بند دیوند | بسیار سر اینجا بر آستانست |
| ۱۴ | از پای در افتد به نیمه راه | آن رفته که بی توشه و توانست |

- | | | |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۱۵ | جانست چراغ وجود، جانست | زین تیره تن اُمید روشنی نیست |
| ۱۶ | هنگام گل از سعی باغبانست | شادابی شاخ و شکوفه در باغ |
| ۱۷ | خارش یکن ایدوست، بوستانست | دل را ز چه روشوره زار کردی |
| ۱۸ | این لعل که اندر حصار کانست | خون خورده و رخسار کرده رنگین |
| ۱۹ | تا ابر بهاری گهر فشانست | آری، سمن و لاله روید از خاک |
| ۲۰ | در کیسه خود بین که تا چه داری | |
| ۲۱ | بالا تر از اندیشه و گمانست | ز اسرار حقیقت می رس کاین راز |
| ۲۲ | بحر است که بی کنه و بی کرانست | این چشمه کوچک بچشم فکرت |
| ۲۳ | گر زانکه هزارانش بادبانست | اینجا نرسد کشتی بساحل |
| ۲۴ | مرغیکه درین پست خاکدانست | بر پیر که نگردد بلند پرواز |
| ۲۵ | در مطبخ ما مُشتی استخوانست | گر گف فلک آهوی وقت را خورد |
| ۲۶ | هر چند تو را عرصه آسمانست | اندیشه کن از باز، ای کبوتر |
| ۲۷ | نیکی است که پاینده در جهانست | جز گردد نکوئی مگرد هرگز |
| ۲۸ | آنگاه تو را عمر جاودانست | گر عمر گذاری به نیکنامی |
| ۲۹ | دیوت بسر سفره میهمانست | در مُلک سلیمان چرا شب و روز |
| ۳۰ | اندوه کسی خور که مهربانست | پیوند کسی جوی کاشنائی است |
| ۳۱ | جان را هنر و علم همچو نانست | مگذار که میرد ز ناشنائی |
| ۳۲ | علم است بهاری که بی خزانست | فضل است چراغی که دلفروزست |
| ۳۳ | این گوی سعادت که در میانست | چو گان زن، تا بدست افتد |
| ۳۴ | آنکس که چنین بیدل و جبانست | چون چیره بدین چار دیو گردد؟ |
| ۳۵ | ور مرغ شوی، رو بهت زمانست | گر پنبه شوی، آتش زمین است |
| ۳۶ | این تیر که در چله کمانست | بس تیر زنان را نشانه کردست |
| ۳۷ | بر خوان قضا آنکه میزبانست | در لقمه هر کس نهفته سنگی |
| ۳۸ | کم عمر ترا ز صر صر و دُخانست | یک رنگی ناپایدار گردون |

۳۹	فُرصت چو یکی قلعه‌ایست ستوار	عقل تو بر این قلعه مرزبانست
۴۰	کالا مخر از آهر من ازیراک	هر چند که ارزان بود گرانست
۴۱	آن زنده که دانست وزندگی کرد	در پیش خردمند، زنده آنست
۴۲	آن کو برِ راست میزند گام	هر جا که برد رخت، کامرانست
۴۳	بازیچه طفلانِ خانه گردد	آن مرغ که بی‌پر چوماکیانست
۴۴	آلوده کنی خاطر و ندانی	کلایش دل، پستی روانست
۴۵	هیزم کش دیوان شدن، زبونیست	روزی خورِ دونان شدن هوانست
۴۶	نمگاست بخواری طفیل بودن	مانند مگس هر کجا که خوانست
۴۷	این سیل که با کوه می‌ستیزد	بیخ‌افکن بسیار خانمانست
۴۸	بندیش ز دیوی که آدمی روست	بگریز ز نقشی که دلستانست
۴۹	در نیمه شب، ناله شب‌اوز	کی چون نفس مرغ صبح خوانست
۵۰	از منقبت و علم، نیم ارزن	ارزنده‌تر از گنج، شایگانست
۵۱	کردار تو را سعی زهنم‌ونست	گفتار تو را عقل تر جانست
۵۲	عطارِ سپهرت زربِز بفروخت	بگرفتی و گفتی که زعفرانست
۵۳	در قیمت جان از تو کار خواهند	این گنج میندار رایگانست
۵۴	اطلس نتوان کرد ریسمان را	این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
۵۵	ز اندام خود این تیرگی فروشوی	درجوی تو این آب تا روانست
۵۶	پَرمان نشود ز آفتاب هرگز	تا بر سر این غنچه سایبانست
۵۷	برزیکری آموختی و رگشتی	این دانه زمانی که مهرگانست
۵۸	مسپار به تن کارهای جان را	این بی‌هنر از دور پهلوانست
۵۹	یاری نکند با تو خسرو عقل	تا چهل بملک تو حکمرانست
۶۰	مزروع تو، گرتلخ یا که شیرین	هنگام درو، حاصلت همانست

هر نکته که دانی بگوی، پروین ۶۱

تا نیروی گفتار در زبانست

- اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
 بیات رشته فکندست روزگار و هنوز
 بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی
 پیرس راه ز علم، این نه جای گمراهیست
 نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو نخواه
 هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
 بچشم عقل بین پرتو حقیقت را
 اگر که درد دل شب خون نمیکند گردون
 بگهاوار تو افعی نهفت دایه دهر
 سپرده ای دل مفتون خود بمعشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست
 بخیره بار گران زمانه چند کشتی
 فرشته زانسبب از کید دیو بیخبر است
 بلند شاخه این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمیگرویم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 بخرز دگه عقل آنچه روح میطلبد
 زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
 گلش مبو که نه شغلش غیر گلچینیست
 قضا چو قصد کند، صعوهای چو نمایی است
- ۱ چو پیر کاه پریدن ز جا سبکساریست
 ۲ نه آگهی تو که این رشته گرفتاریست
 ۳ که گرگ را ز آزل بیشه مردم آزاریست
 ۴ بخواه چاره ز عقل، این نه روز ناچاریست
 ۵ هزار شعبده بازی، هزار عیار نیست
 ۶ چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
 ۷ سزاش تاب و تب روزگار بیمار نیست
 ۸ مگوی نور تجلی فسون و طراریست
 ۹ بوقت صبح چرا کوه و دشت گلماریست
 ۱۰ مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست
 ۱۱ که هر چه درد دل او هست، از تو بیزاریست
 ۱۲ بیوش روی ز آئینه ای که زنگاریست
 ۱۳ ترا چه مُزد بیادش این گرانبار نیست
 ۱۴ که اقتضای دل پاك، پاك انگاریست
 ۱۵ اگر ز میوه تُهی شد، ز پست دیواریست
 ۱۶ شگفت نیست گر آئین ماسیه کاریست
 ۱۷ متاع او همه از بهر گرم بازاریست
 ۱۸ هزار سود نهان اندرین خریداریست
 ۱۹ فروخت بر همه و گفت مُشك تاناریست
 ۲۰ غمش مخور که نه کاریش غیر خو خورداریست
 ۲۱ فلك چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاریست

- | | | |
|----|-------------------------------------|------------------------------------|
| ۲۲ | کدام شمع که ایمن ز باد صبحگاهی است | کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاریست |
| ۲۳ | عمارت تو شد است این چنین خراب و لیک | بخانه دگران پیدش تو معماریست |
| ۲۴ | بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت | سزای کار در آخر همان سزاوارست |
| ۲۵ | یهل که عاقبت کار سرنگونت کند | بلندی که سرانجام آن نگوینداریست |
| ۲۶ | گریختن ز کثرتی و رمیدن از پستی | نخست سنگ بنای بلند مقدار است |
| ۲۷ | ز روشنائی جان ، شامها سحر گردد | روان پاک چو خورشید و تن شب تار است |
| ۲۸ | چراغ دزد ز مخزن پدید شد ، پروین | زمان خواب گذشتست ، وقت بیداریست |

۱۳

- | | | |
|----|-----------------------------|------------------------------|
| ۱ | عاقل از کار بزرگی طلبید | نکیه بر بیهوده گفتار نداشت |
| ۲ | آب نوشید چو نوشابه نیافت | درم آورد چو دینار نداشت |
| ۳ | بار تقدیر باسانی بُرد | غم سنگینی این بار نداشت |
| ۴ | با گرانسنگی و پاکی خو کرد | همشیتان سبکسار نداشت |
| ۵ | دانه جز دانه پرهیز نکشت | توشه آرز در انبار نداشت |
| ۶ | اندرین محکمه پُر شر و شور | با کسی دعوی بیکار نداشت |
| ۷ | آنکه با خوشه قناعت میکرد | چه غم آرز خرم و خروار نداشت |
| ۸ | کار جان را به تن سفله مده | زانکه یک کار سزاوار نداشت |
| ۹ | جان پرستاری تن کرد همی | چو خود افتاد ، پرستار نداشت |
| ۱۰ | چه عجب ملک دل آرویران شد | همه دیدیم که معمار نداشت |
| ۱۱ | زهد و امساک تن از توبه نبود | کم از آن خورد که بسیار نداشت |
| ۱۲ | کار خود را همه بادست تو کرد | نفس جز دست تو آفرار نداشت |
| ۱۳ | روح چون خانه تن خالی کرد | دگران خانه نگهدار نداشت |
| ۱۴ | تن در این کار گه پهناور | سالها ماند ولی کار نداشت |

- | | | | |
|----|------------------------------|----|----------------------------|
| ۱۰ | هیچ بافنده بیازار نداشت | ۱۰ | یه هنر کوش که دیبای هنر |
| ۱۶ | آنکه شاگرد شد و عار نداشت | ۱۶ | هیچ دانی چه کسی گشت اُستاد |
| ۱۷ | این مُگذرگه ره هموار نداشت | ۱۷ | کار گیتی همه ناهموار است |
| ۱۸ | هرگز این دام گرفتار نداشت | ۱۸ | دیده گر دامِ قضا را میدید |
| ۱۹ | خبر این خفته ز بیدار نداشت | ۱۹ | چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت |
| ۲۰ | آماز این گل که بجز خار نداشت | ۲۰ | مُگل اُمید ز آهی پُرمرد |
| ۲۱ | آشک بود آنکه خریدار نداشت | ۲۱ | زینهمه گوهر تابنده که هست |
| ۲۲ | زر جان بود که معیار نداشت | ۲۲ | در میان همه زرهای عیار |
| ۲۳ | این چنین آینه زنگار نداشت | ۲۳ | دل پاک آینه روی خداست |
| ۲۴ | نشد آگاه که افسار نداشت | ۲۴ | تن که براسب هوی عمری تاخت |
| ۲۵ | ز که پرسد که چرا بار نداشت | ۲۵ | آنکه جز بید و سپیدار نکشت |
| ۲۶ | زانکه يك مردم هشیار نداشت | ۲۶ | دهر جز خانه خمار نبود |
| ۲۷ | هیچکس مرکب رهوار نداشت | ۲۷ | اندین پرتگه بی پایان |
| ۲۸ | سند و دفتر و طومار نداشت | ۲۸ | قلم دهر نوشت آنچه نوشت |
| ۲۹ | کاش این پرده برخسار نداشت | ۲۹ | پرده تن رخ جان پنهان کرد |

۱۴

- | | | | |
|---|-------------------------------------|---|-------------------------------------|
| ۱ | ایام عمر ، فرصت برق جهان نداشت | ۱ | ای دل ، بقا دوام و بقائی چنان نداشت |
| ۲ | قسمت همای وار بجز اُستخوان نداشت | ۲ | روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه گون |
| ۳ | مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت | ۳ | سرمست پر گشود و سبکبار برپرید |
| ۴ | بیدار آنکه دیده بملک جهان نداشت | ۴ | هشیار آنکه آنده نیک و بدش نبود |
| ۵ | کوسالکی که زحمت این هفتخوان نداشت | ۵ | کو عارفی کز آفت این چار دیو رست |
| ۶ | يك نیکروز کاو گله از آسمان نداشت | ۶ | گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت |
| ۷ | وانکس که کام یافت ، دل کامران نداشت | ۷ | آنکس که بود کام طلب ، کام دل نیافت |

- ۸ کس در جهان مُقیم بجز يك نفس نبود
- ۹ زین کو چگاه دولت جاوید هر که خواست
- ۱۰ دام فریب و کید درین دشت گزر نبود
- ۱۱ صاحب نظر کسی که درین پست خاکدان
- ۱۲ صیدی گزین شکسته قفس رخت بر نبست
- ۱۳ روز جوانی آنکه بمستی تباہ کرد
- ۱۴ آگه چگونه گشت رسودوزیان خویش
- ۱۵ رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
- ۱۶ غواص عقل چون صدف عمر بر گشود
- ۱۷ آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
- ۱۸ گری ما نمیدیدیم خریدار رنگ و بوی
- ۱۹ هر جا که گسترانده شد این سُفره فساد
- ۲۰ کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
- ۲۱ چون زنگ بست آینه دل ، تباہ شد
- ۲۲ آذوقه تو از چه در انبار آرز ماند
- ۲۳ دیوارهای قلعه جان گری بلند بود
- ۲۴ گری در کمان زهد زهی میگذاشتیم
- ۲۵ دل را بدست نفس نمیبود گری زمام
- ۲۶ خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
- ۲۷ از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
- ۲۸ هشدار ای گرسنه که طبّاخ روزگار
- ۲۹ گری بد بعدل سیر فلک ، پشه ضعیف
- ۳۰ از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
- ۳۱ آسوده خاطر این رم بی اعتبار را
- کس بهره از زمانه بجز يك زمان نداشت
- الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
- این قصر کهنه ، سقف جواهر نشان نداشت
- دست از سر نیاز ، سوی این و آن نداشت
- یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
- پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
- سوداگری که فکرت سودوزیان نداشت
- کاینسان جهان فروز گهر هیچ کان نداشت
- دُرّی گرانبهار و خوشتر ز جان نداشت
- اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت
- دیو هوی بر هگزر ما دکان نداشت
- جز گرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت
- کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
- چون گندگشت خنجر فرصت ، فسان نداشت
- گنجینه تو از چه سبب پاسبان نداشت
- روباہ دهر چشم بدین ماکیان نداشت
- امروز چرخ پیر زه آندر کمان نداشت
- راه فریب هیچ گاهی کاروان نداشت
- گری بیم تر کتازی باد خزان نداشت
- دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
- نامیخته یزهر نوالی بخوان نداشت
- قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت
- در بحر روزگار ، که کمنه و کران نداشت
- پروین ، کسی سپرد که بار گران نداشت

- | | | |
|----|------------------------------|-----------------------------|
| ۱ | در رَم عقل کاروانی داشت | دل اگر توشه و توانی داشت |
| ۲ | ز سیه کابریش آمانی داشت | دیده گر دفتر قضا میخواند |
| ۳ | گنجهایش نگاهبانی داشت | رهزن نفس را شناخته بود |
| ۴ | بی نیاز از جهان ، جهانی داشت | کشت و زرعی بملک جان میکرد |
| ۵ | ورنه هر ذره ای دهانی داشت | گوش ما موعظت نیوش نبود |
| ۶ | مَر کب از گر عنانی داشت | ما در این پرتکه چه میکردیم |
| ۷ | کاشکی این تنور نانی داشت | با چنین آتش و تف و دم و دود |
| ۸ | اگر این سفره میهمانی داشت | آزمند این چنین گرسنه نبود |
| ۹ | زندگی نامی و نشانی داشت | همه را زنده می نشاید گفت |
| ۱۰ | هر که بگذشت داستانی داشت | داستان گذشتگان پند است |
| ۱۱ | در و دیوار گر زبانی داشت | رازهای زمانه را میگفت |
| ۱۲ | این زمین نیز آسمانی داشت | آشکها آنجم سپهر دلند |
| ۱۳ | که چو جان گنج شایگانی داشت | تن بدریوزه خوی کرد و ندید |
| ۱۴ | گنج اگر بود ، پاسبانی داشت | خیره گفتند روح گنج تن است |
| ۱۵ | هر گز آگه نشد که جانی داشت | تن که يك عمر زنده جان بود |
| ۱۶ | باغ ایام باغبانی داشت | آنچنان شو که گل شوی نه گیاه |
| ۱۷ | غم مسکین ناتوانی داشت | نیکبخت آن توانگری که یدل |
| ۱۸ | تا که در سفره نیم نانی داشت | چاشت را با گرسنگان میخورد |
| ۱۹ | همه کس غبنی و زیانی داشت | زندگانی تجارتی است کار آن |
| ۲۰ | نه پرندهی نه پرنیانی داشت | بوریا باف بود جوله دهر |
| ۲۱ | تا که این قلعه ما کیانی داشت | وبه روزگار خواب نکرد |

۲۲	گم شد و کس نیافتش دیگر	مگر عمر، کاش کانی داشت
۲۳	صید و صیاد هر دو صید شدند	تا قضا تیری و کمانی داشت
۲۴	دل بحق سجده کرد و نفس یزر	هر کسی سر بر آستانی داشت
۲۵	ما پراکندگان پنداریم	ورنه هر گله‌ای شبانی داشت
۲۶	موج و طوفان و وسیل و ورطه بسی است	زندگی بحر بی کرانی داشت
۲۷	خامه دهر بر شکوفه نوشت	هر بهاری ز پی خزان داشت
۲۸	تیره و کند گشت تیغ وجود	کاشکی صیقل و فسانی داشت

۱۶

۱	فلك، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد	بد و نیک و نعم و شادی همه آخر گردد
۲	ز قفای من و تو، گرد جهان را بسیار	دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
۳	ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران	پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
۴	این سبک خنگ بی آسایش بی پا تازد	وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
۵	من و تو روزی از پای در آفتیم، ولیک	تا بو دروز و شب، این گنبد اخضر گردد
۶	روز بگذشته خیالست که از تو آید	فرصت رفته محالست که از سر گردد
۷	کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود	پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
۸	زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش	نیست امید که همواره نفس بر گردد
۹	چرخ بر گردد تو دانی که چسان می گردد	همچو شهباز که بر گردد کبوتر گردد
۱۰	اندرین نیمه ره، این دیو تو را آخر کار	سر بیچاند و خود بر ره دیگر گردد
۱۱	خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ایشم	بس نسیم فروغ انگیز که صر صر گردد
۱۲	تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند	مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
۱۳	گر دوصد عمر شود پرده نشین در معدن	خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
۱۴	نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد	راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
۱۵	هر نفس کز تو بر آید، چو نکودرنگری	آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد

- علم سرمایه هستی است، نه گنج زرومال
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
 گاه باشد که دو صد خانه کند خاکستر
 کرکسان لاشه خوراند ز بس تیره دلی
 نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید
 تشنه سوخته در خواب ببیند که همی
 آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند
 مر و آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
 توشه بخل میندوز که دودست و غبار
 نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهنا چه همی پرسی از آن
 عقل اُستاد و معلم برود پاک از سر
 جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود
 روسی از کم و بیش آنچه کند گرد، همه
 گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که بامید رهی میوید
 هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی
 چرخ گوش تو بیچاند اگر سرپیچی
 دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم
 دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
 پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی
 هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
 دامن اوست پراز لؤلؤ و مرجان، پروین
- روح باید که از این راه توانگر گردد ۱۶
 مگر آن روز که خود مُفلس و مُضطر گردد ۱۷
 که بدام ستم انداخته در بر گردد ۱۸
 خسک خشک چو هم صحبت اخگر گردد ۱۹
 طوطیان را خورش آن به که ز شگر گردد ۲۰
 نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد ۲۱
 بلب دجله و پیرامن کونر گردد ۲۲
 چو که داوری و نوبت کیفر گردد ۲۳
 مشو ایمن چو دلی از تو مگدر گردد ۲۴
 سوزن کینه میرتاب که خنجر گردد ۲۵
 نه هر آن شاخه که بر رست صنوبر گردد ۲۶
 که چو پرگار بیک خط مدور گردد ۲۷
 تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد ۲۸
 سنگ طفلان خورد آشاخ که برور گردد ۲۹
 صرف گلگونه و عطر و زریور گردد ۳۰
 تا که کار دل تو نیز میسر گردد ۳۱
 تیره رایی است گر از نیمه ره بر گردد ۳۲
 دل را آستر از دیبه شستر گردد ۳۳
 خون چو آلوده شود، پاک به نشتر گردد ۳۴
 که ز ما بیخبر این ملک مسخر گردد ۳۵
 بیم آنست که این وعده مکرر گردد ۳۶
 که سراپای وجود تو مظهر گردد ۳۷
 هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد ۳۸
 که بی اندیشه درین بحر شناور گردد ۳۹

- ۱ سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
- ۲ روح زان کاسته گردیدن افزونی خواست
- ۳ زاغکی شامگهی دعوی طاوسی کرد
- ۴ خفتگان باتونگویند که دزد تو که بود
- ۵ گر که ما دیده بیندیم و بمقصد نرسیم
- ۶ دل و جان هر دو بمرند زرنجوری و ما
- ۷ سودمان عجب و طمع، دگه و سر ما به فساد
- ۸ چه نصیبت رسد از کشت دروئی و ریا
- ۹ جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند
- ۱۰ پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
- ۱۱ آرز تن گر که نمیود، بزندان هوی
- ۱۲ حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
- ۱۳ دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
- ۱۴ چو در مخفی ارشاد نمیدانستیم
- ۱۵ دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
- ۱۶ دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
- ۱۷ تو گرانستگی و پاکیزگی آموز، چه باک
- ۱۸ به که از خنده ابلیس ترش داری روی
- ۱۹ چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
- ۲۰ دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
- ۲۱ دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
- ما ند خا کستری از دفتر و طوماری چند
- که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
- صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
- باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
- چه کند راحله و مرکب رهواری چند
- داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
- آه از آن لحظه که آیند خربداری چند
- چه بود بهره ات از کیسه طراری چند
- پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
- بام بنشست و نگفتم معماری چند
- هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
- چه روی از پی نان بردر ناهاری چند
- ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
- بنمودند بما خانه خماري چند
- وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
- نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
- گر نپویند برام تو سبکساری چند
- تا نخندند بکار تو نکوکاری چند
- چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
- تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
- گر م نخل چه دانند سپیداری چند

- هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 تیغِ تدبیر فکنندیم بهنگامِ نبرد
 روز روشن نسپردیم رَمِ معنی را
 بسکه در مزرعِ جان دانه آزا فکنندیم
 شوره زار تن خاکی گُل تحقیق نداشت
 تو بدین کارگه اندر ، چو یکی کارگری
 تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی
 افسرت گر دهدا هر یمن بدخواه ، مخواه
 دیبۀ معرفت و عِلْم چنان باید بافت
 گفتمۀ آرزو چه یک حرف ، چه هفتاد کتاب
 اگر تَهوعِظۀ عقل بماند در گوش
 چه کُنی پُرسش تاریخِ حوادث ، پروین
- مستی ما چو بگویند بهشیاری چند ۲۲
 سپرِ عقل شکستیم ز پیکاری چند ۲۳
 چه توان یافت در این ره بشب تازی چند ۲۴
 عاقبت رُست بیاغِ دل ما خاری چند ۲۵
 خرد این تُخم پرا کند به گُلزاری چند ۲۶
 هنر و عِلْم بدست تو چو افزاری چند ۲۷
 نه که بر دوشِ گرانباز نهی باری چند ۲۸
 سر مَنه تا نزدِ نَدِستِ یسر افساری چند ۲۹
 که توانیم فرستاد بیازاری چند ۳۰
 حاصلِ عجب ، چه یکخوشه ، چه خرواری چند ۳۱
 نبردِ نَدِستِ ز ره راست بگفتاری چند ۳۲
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند ۳۳

۱۸

- سر و عقل گر خدمت جان کنند
 بکهند گریده و دل ز آرزو
 چو اوضاعِ گیتی خیال است و خواب
 دل و دیده دریای مُلکِ تند
 به داروغه و شهنه جان یگویی
 نکردی نگهبانی خویش ، چند
 چنان مکن که جان را بود جامه ای
 به تن پرور و کاهل آریگری
 فروغی گرت هست ظلمت شود
- بسی کار دُشوار کاسان کنند ۱
 بسا نرخوا را که ارزان کنند ۲
 چرا خاطرت را پزیشان کنند ۳
 رها کن که یک چند طوفان کنند ۴
 که دزدِ هوی را بزندان کنند ۵
 به گنج وجودت نگهبان کنند ۶
 چو از جامه ، جسم تو عریان کنند ۷
 ترانیز چون خود تن آسان کنند ۸
 کمالی گرت هست نقصان کنند ۹

- | | | |
|----|-------------------------------|---------------------------------|
| ۱۰ | هزار آزمایش بُود پیش از آن | که بیرون از این دبستان مُکنند |
| ۱۱ | گرت فضل بوده است رُبت دهند | و رت جرم بوده است تاوان مُکنند |
| ۱۲ | گرت گله گر گه است و گر کوسفند | ثرا بر همان گله چوپان مُکنند |
| ۱۳ | چو آتش بر آفریزی از بهر خلق | همان آتش را بدامان مُکنند |
| ۱۴ | اگر گوهری یا که سنگ سیاه | بدانند چون ره بدین کان مُکنند |
| ۱۵ | یه معماری عقل و خرد تیشه ده | که تا خانه چهل ویران مُکنند |
| ۱۶ | بر آنند خود دینی و چهل و عجب | که عیب تو را از تو پنهان مُکنند |
| ۱۷ | بزرگان نلغزند در هیچ راه | کاز آغاز تدبیر پایان مُکنند |

۱۹

- | | | |
|----|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱ | ای دوست، دزد حجب و دربان نمیشود | گر گه سیه درون، سگ چوپان نمیشود |
| ۲ | ویرانه تن از چه ره آباد میکنی | معموره دلست که ویران نمیشود |
| ۳ | درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی | کاین جامه جامه ایست که خُلقان نمیشود |
| ۴ | دانش چو گوهریست که عُمرش بُود بها | باید گران خرید که ارزان نمیشود |
| ۵ | روشندل آنکه بیم پراکند گیش نیست | وز گردش زمانه پریشان نمیشود |
| ۶ | دریاست دهر، کشتی خویش استواردار | دریا نهی ز فتنه طوفان نمیشود |
| ۷ | دشواری حوادث هستی چو بنگری | جز در نقاب نیستی آسان نمیشود |
| ۸ | آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود | از بهر طفل روح دبستان نمیشود |
| ۹ | هِمت مُکن و به کاری ازین نیکتر گرای | دُگان آذ بهر تو دُگان نمیشود |
| ۱۰ | تا ز آتش عناد تو گرمست دیگ چهل | هر گز خرد بخوان تو مهمان نمیشود |
| ۱۱ | گر شمع صدهزار بُود، شمع تن دلست | تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود |
| ۱۲ | تا دیده از پرتو اخلاص روشن است | آنوار حق ز چشم تو پیهان نمیشود |
| ۱۳ | دزد طمع چو خاتم تدبیر ما رُبود | خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود |

- افسانه‌ای که دستِ هوی^۱ مینویسدش
 سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است
 هر رهنورد را نبود پای راه شوق
 کشتِ دروغ ، بارِ حقیقت نمیدهد
 جز در نخیل خوشه خرمای کسی نیافت
 کار آگهی که نور معانیش رهبرست
 آرزو هوی^۱ که راه یهر خانه کرد سوخت
 اندرز کرد مورچه فرزند خویش را
 آنکس که همنشین خرد شد ، زهر نسیم
 دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
 آن کو شناخت کعبه تحقیق را که چیست
 ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند
 ما آدمی نئیم ، از ایراک^۲ آدمی
 پروین ، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب
- دیباجه رساله ایمان نمیشود ۱۴
 فرخنده آن امید که حرمان نمیشود ۱۵
 هر دست دست موسی عمران نمیشود ۱۶
 این خشک رود ، چشمه حیوان نمیشود ۱۷
 جز بر خلیل ، شعله گلستان نمیشود ۱۸
 بازارگان رسته عنوان نمیشود ۱۹
 از بهر خانه تو نگهبان نمیشود ۲۰
 گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود ۲۱
 چون پیر کاه بی سر و سامان نمیشود ۲۲
 این درد با مباحثه درمان نمیشود ۲۳
 در راه خلق خار مغیلان نمیشود ۲۴
 جز با صفای روح تو جبران نمیشود ۲۵
 دردی کش پیاله شیطان نمیشود ۲۶
 از بهر عمر گمشده تاوان نمیشود ۲۷

۲۰

- دانی که را سزد صفت پاکی ؟
 در تنگنای پست تن مسکین
 دزدند خود پرستی و خود کاهی
 تا خلق ازو رسند با سایش
 آنروز کاسمائش برافرازد
 تا دیگران گرسنه و مسکینند
 در محضری که مفتی و حاکم شد
- آنکو وجود پاک نیالاید ۱
 جان بلند خوش نفرساید ۲
 با این دو فرقه راه نیسماید ۳
 هرگز بعمر خویش نیاساید ۴
 از توسن غرور بزیر آید ۵
 بر مال و جام خویش نیفزاید ۶
 زربیند و خلاف بفرماید ۷

- | | | |
|----|--------------------------|----------------------------|
| ۸ | تا بر برهنه جامه نپوشاند | از بهر خویش بام نیفراید |
| ۹ | تا کودک‌ی یتیم همی بیند | اندام طفل خویش نیاراید |
| ۱۰ | مردم بدین صفات اگر یابی | گر نام او فرشته نهی ، شاید |

۲۱

- | | | |
|----|--------------------------------------|--|
| ۱ | هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم بار | نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار |
| ۲ | یافتیم از یک گهر ، همسنگ شد با صدخرف | داشتیم از یک هنر ، بودش قرین هفتادعار |
| ۳ | گاه سلخ و غرد بشمریم و گاهی روز و شب | کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار |
| ۴ | شمع جان پاک را اندر مغاک افروختیم | خانه روشن گشت ، اما خانه دل ماند تار |
| ۵ | صد حقیقت را بکشتیم از برای یک هوس | از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار |
| ۶ | دام تزویری که گستریم بهر صید خلق | کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار |
| ۷ | تا بپرد ، سوزدش ایام و خاکستر کند | هر که را پروانه آسا نیست پروای شرار |
| ۸ | دام در ره نه هوی را تا نیفتادی بدام | سنگ بر سر زن هوس را تا انگشتی سنگسار |
| ۹ | نوگلی پرمردار گلبن بخالت افتاد و گفت | خوار شد چون من هر آنکو همنشینش بود خار |
| ۱۰ | کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن | که بیچانند گوشت ، که دهندت گوشتوار |
| ۱۱ | تا کنی محکم حصار جسم ، فرسودا ست جان | تا بتابی نفخ برای پود ، پوسیداست تار |
| ۱۲ | الها شاگردی عجب و هوی کردی بشوق | هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار |
| ۱۳ | ره نمودند و رفتی هیچ‌گاه جز راه کج | پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار |
| ۱۴ | جهل و حرص و خود پسندی دشمن آسایشند | زینهار از دشمنان دوست حورت ، زینهار |
| ۱۵ | از شبانی تن مزین تا گرگ مانند ناشتا | زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار |
| ۱۶ | باغبان خسته چون هنگام حاد دل شد غنود | میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار |
| ۱۷ | ما درین گلزار کشتیم این مبارک سرورا | تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار |
| ۱۸ | رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست | کوش ، پروین ، تا بتاریکی نباشی ره‌نپار |

- کارها بود در این کارگه اخضر
 سر این رشته گرفتگی و ندانستی
 موجها کرده مکان در لب این دریا
 تو ندانم به چه امید نهادستی
 پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم
 به نگردد دگر آزرده این پیکان
 در شیطان در ننگست بر آن منشین
 آشیانها به نمی ریخته این باران
 آسیای تو شد افلاک و همی ترسم
 میروی مست ز بیغوله و میآید
 سبک آن مرغ که ننشست بدین پستی
 شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده
 بی خبر می رود این شبر و بی پروا
 هوشیاری نبود در پی این مستی
 تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
 چند چون پشه زهر دست قفا خوردن
 همچو طاوس یگلزار حقیقت شو
 کشته حرص نیاورد بر تقوی
 چند با اهرمن تیره دلی همره
 مر دم پاک شو، آنگاه بیاکان بین
 چشم را به ز حقیقت نبود پر تو
- لیک دوک تو نگر دید ازین بهتر
 که هر یمنش گرفتست سر دیگر
 شعله ها گشته نهان در دل این بحر
 کاله خویش در این کشتی بی لنگر
 دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر
 بر نخیزد دگر افتاده این خنجر
 ره عصیان ره مرگست بر آن مگذر
 خانمانها به دمی سوخته این اخگر
 که ز گشتنش تو چون سُر مه شوی آخر
 با تو این دزد فربنده غارتگر
 خنک آن دیده که نغندد درین بستر
 ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر
 ناگهان میکشد این گیتی دون پرور
 جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
 کور را کور نشد هیچگهی رهبر
 چند چون مور بهر پای فشانندن سر
 همچو سیم رخ سوی قاف ارادت پر
 لشکر چهل نشد بهر کسی لشکر
 نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
 دیده حق بین کن و آنگاه بحق نگر
 روح را به ز فضیلت نبود زیور

۲۲	سُخَن از عِلْمِ سَمَاوَاتِ چِه میرانی	ایکِه نشناخته‌ای باختر از خاور
۲۳	هر که آزار روا داشت، شد آزرده	هر که چِه کند، در افتاد بچاه اندر
۲۴	گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری	بر دِل خَلق مَزن بی سببی نشتر
۲۵	مطلب روزی نهاده که با کوشش	نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر
۲۶	بهر گِلزار در آتش مفکن خود را	که گِلستان نشود بر همه کس آذر
۲۷	از نِکو خصلتی و بد گهری زینسان	نخل پرمیوه و ناچیز بود عَرعر
۲۸	تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد	ز دوصد سرو، یکی شاخک بار آور
۲۹	چه شدی بسته این محبس بی‌روزن	چه شدی ساکن این کنگره بی‌در
۳۰	سر خود گیر و ازین دام گریزان شو	دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر
۳۱	نسزد تشنه همی عمر بسر بُردن	بامیدی که نمک زار شود کوثر
۳۲	طَلَبِ مُلکِ سَلیمان مکن از دیوان	که چو طلفت بفریند به انگشتر
۳۳	ز ننگِ خود بینی از آئینه دل بزدا	گردِ آلودگی از چهره جان بستر
۳۴	ایکِه پوئی ره اُمید شب تیره	باش چون رهروی، آگاه ز جوی و جر
۳۵	چو رود غیبت و هنگام حضور آید	تو چه داری که توان بر دبدان محضر
۳۶	سود و سرمایه بیک بار تبه کردی	نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
۳۷	چو تو خود صائقه خرمن خود گشتی	چه همی نالی ازین توده خاکستر
۳۸	نبرد هیچ بغیر از سیاهی با خود	هر که ز آنکشت فروشان طلبد عنبر
۳۹	بید خرما و تبر خون ندهد میوه	دیو طه و تبارک نکند از بر
۴۰		خواجه آنست که آزاده بود، پروین
		بانو آنست که باشد هنرش زیور

ای سیه‌مار جهان را شده افسونگر
 نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
 ینه این کیسه و این مهره افسون را
 یکن این پایه و بنیادِ دیگر بر نه
 تو خداوند پرستی ، نسزد هرگز
 از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
 تو بدین بی‌بری و خردی اگر روزی
 ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی
 تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
 جهد کن تا خرد و فکر تو رائی هست
 نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد
 زندگی پر خطر و کار تو سرمستی
 عاقبت زار بسوزاندت این آتش
 سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
 تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
 زخم خنجر نزنند هیچگهی سوزن
 دامن روح ز کردار بد آلودی
 اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
 روح زد خیمه دانش، نه تن خاکی
 ز آدب پُرس، مَپرس از نسب و ثروت
 مکن اینگونه تبه جان گرامی را

نرهد مار فسای از بدِ مار آخر ۱
 و آنکه او مُرد کجا زنده شود دیگر ۲
 یه فسون سازی گیتی نفسی بنگر ۳
 بگذار این ره و از راهِ دیگر بگذر ۴
 کار بُتخانه گزینی و شوی بُتگر ۵
 دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر ۶
 بپری، بگذری از مهر و مه انور ۷
 با چنین پرتو رخسار یه خار اندر ۸
 که ترا میبرد این کشتی بی‌لنگر ۹
 آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر ۱۰
 گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر ۱۱
 آهر من گرسنه و باغ تو بار آور ۱۲
 آخر کار کند گم‌رهت این رهبر ۱۳
 نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر ۱۴
 نکند شعبده این ساحر جادوگر ۱۵
 کار سوزن نکند هیچگهی خنجر ۱۶
 جامه را گاه زدی مُشک و گهی عنبر ۱۷
 دیگر آندل نشود جای کس دیگر ۱۸
 خضر شد زنده جاوید، نه اسکندر ۱۹
 ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر ۲۰
 که یتن هیچ نداری تو زجان خوشتر ۲۱

- ۲۲ پنجه باز قضا باز و تو در بازی
 ۲۳ تیره‌رائی چه زجهل و چه زخودبینی
 ۲۴ تو زیان کرده‌ای و باز همیخواهی
 ۲۵ رُو که در دست تو سر مایه و سودی نیست
 ۲۶ تو نه‌ای مور که مُرغان بزندت ره
 ۲۷ سالکن پا ننهادند بهر برزن
 ۲۸ چه بری نامِ رَم خویش بر شیطان
 ۲۹ عقل را خوار نکند دیده‌ ظاهرین
 ۳۰ چون تو بس طائربی تجربه‌ خوشخوان
 ۳۱ دامها بنگری ای مُرغِ آسوده
 ۳۲ این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
 ۳۳ آخر ای شیرِ ژیان، بند ز پا بگسل
 ۳۴ به چراغ دل اگر روشنی افزائی
 ۳۵ دامنّت را نتواند که بیالاید
 ۳۶ کله از رُتبت سر مرتبه‌ای دارد
 ۳۷ سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
 ۳۸ هر چه کشتی، ملخ و مور بیغما بُرد
 ۳۹ به تن سوختگان چند شوی پیکان
 ۴۰ تو دیگر هیچ نداری ز سلیمانی
 ۴۱ دلت از روشنی جا نت شود روشن
 ۴۲ در گُلستانِ دلی، گلبنی از حکمت
 ۴۳ چه کشتی ممت دونان بسر هر ره
 ۴۴ آنکه زَر هنر اندوخت، نشد مفلس
 ۴۵ بر طاوس چه بندی یدم کر کس
- وقت چون برق گریزان و تو در بستر
 غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
 مُشکت از چین رسد و بیهات از شستر
 سود باید که کند مردم سوداگر
 تو نه‌ای مُرغ که طفلان بکنندت پر
 عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
 چه نهی شمع شب خود پرده صرصر
 روح را زار کشد مردم تن پرور
 صید گشته است درین گلشن خوش منظر
 اگر از روزنه لانه بر آری سر
 شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
 آخر ای مُرغِ سعادت، ز قفس بر پر
 جلوه فکر تو از خور شود افزونتر
 هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
 چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
 که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
 وین چنین خشک شد این مزرعه اخضر
 به دل خسته دلان چند زنی نشتر
 اگر این دیو ز دست برد انگشتر
 زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
 به ز صد باغ گل و یاسمن و غیر
 چه روی در طلب نان بسوی هر در
 آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
 چو دم آراسته گردد، چه کنی با پر

- آنچه آموخت بما چرخ ، سیه کاریست
 اوستادی نکند کودک بی استاد
 جسم چون کودک و جانست ورا دایه
 علم نیکوست ، چه در خانه چه در غربت
 کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
 کارداناں نگزینند تبه کاری
 آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 خون دلهاست درین جام شقایق گون
 بهر وارون شدن افراشت سر ، این رایت
 خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیاد است
 سورموش است اگر گریه شود بیمار
 پاک شو تا نخوری آنده ناپاکی
 همه کردار تو از تست چنین تیره
 وقت مانند گلوبند بود ، پروین
- گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر ۴۶
 درس دانش نهدم مردم بی مشعر ۴۷
 عقل چون مادر و علم است ورا دختر ۴۸
 عود خوشبوست ، چه در کاسه چه در بجر ۴۹
 شمش زر خواهی از کوره آهنگر ۵۰
 ناجویان نشینند بهر محضر ۵۱
 گرگی بددل بکمین و رمه اندر چر ۵۲
 مسکن غول بیابان بود این معبر ۵۳
 تیر گیهاست درین نیلیری چادر ۵۴
 بهر ویران شدن آباد شد این کشور ۵۵
 این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر ۵۶
 عید گرگ است اگر شیر شود لاغر ۵۷
 نیک شو تا ندهندت بدی کیفر ۵۸
 چه کنی شکوه ز ماه و گله از اختر ۵۹
 چو شود پاره ، پراکنده شود گوهر ۶۰

۲۴

- ای شده شیفته گیتی و دورانش
 نفس دیو است فریبده ، از اوبگرین
 حله دل نشود اطلس و دیبایش
 نامه دیو تباهیست ، همان بهتر
 گفتگوهاست بهر کوی ز ناراجش
 مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش
- دهر دریاست ، بیندیش ز طوفانش ۱
 سر بتدبیر بیج از خط فرمانش ۲
 یاره جان نشود لؤلؤ و مرجانش ۳
 که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش ۴
 داستانهاست بهر گوشه ز دستانش ۵
 مخر ای دوست نه کرباس و نه کتانش ۶

- | | | | |
|-----------------------------------|----|-------------------------------------|----|
| نه یکی سنگ درستی است بمیزانش | ۷ | نه یکی حرف متینی است در اسنادش | ۷ |
| خنده ها کرده بمر دم لب خنداش | ۸ | رنگها کرده در این خم کف رنگینش | ۸ |
| ماندنی نیست نه بُنیاد و نه بنیانش | ۹ | خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش | ۹ |
| شد پریشانی پاکن سر و سامانش | ۱۰ | شد سیه روزی نیکن شرف و جاهش | ۱۰ |
| بر حذر باش ازین گله و چوپانش | ۱۱ | گله نفس چو درنده پلنگانند | ۱۱ |
| تو همی پاره کُنی رشته پیمانش | ۱۲ | علم، پیوند روان تو همی جوید | ۱۲ |
| عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش | ۱۳ | از کمال و هنر جان، توشوی کامل | ۱۳ |
| نکند هیچ جز این نور، گریزانش | ۱۴ | چهل چون شب پره و علم چو خورشید است | ۱۴ |
| گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش | ۱۵ | نشود ناخن و دندان طمع کوتاه | ۱۵ |
| منشین بیهده بر سفره آلوانش | ۱۶ | میزبانی نکند چرخ سیه کاسه | ۱۶ |
| تا که در باز کُند بهر تو درباش | ۱۷ | حلقه صدق و صفا بر در دین میزان | ۱۷ |
| نبود راه سوی درگاه ایقانش | ۱۸ | دل اگر پرده شک را ندرد، هرگز | ۱۸ |
| وای و صدوای برین کعبه و قربانش | ۱۹ | کعبه مانع بَد شد و لاشه در آن قربان | ۱۹ |
| هیچگه کُند نشد پنجه و دندان | ۲۰ | گر گریه ایام نفرسود بدین پیری | ۲۰ |
| شوره زاریست که نامند گلستان | ۲۱ | نیست جز خار و خشک هیچ درین گلشن | ۲۱ |
| که بود راه سوی مسکن شیطان | ۲۲ | چشم نیکی نتوان داشت از آن مر دم | ۲۲ |
| کیست آنکو نگرفتند گریبان | ۲۳ | همه یغما گر و دزدند درین معبر | ۲۳ |
| کوش کار پای نیفتی به بیابانش | ۲۴ | راه دور است بسی مُلک حقیقت را | ۲۴ |
| چه نصیبی بود از چشمه حیوانش | ۲۵ | آنکه اندر ره ظلمات فرو ما ند | ۲۵ |
| مزن از آتش دل، دست بداهانش | ۲۶ | دامن عمر تو آیام همی سوزد | ۲۶ |
| ابر تیره است، بیندیش ز بارانش | ۲۷ | ره مخوفست، پرهیز ازین خفتن | ۲۷ |
| شیریک قطره نخوردست ز پستانش | ۲۸ | شیر خواری که سپردند بدین دایه | ۲۸ |
| خفت از خستگی و داد بزاغانش | ۲۹ | شخصی از بحر سعادت گهری آورد | ۲۹ |
| به تنوری که ندیدست کسی نانش | ۳۰ | چه همی همیشه بر افروزی و نان بندی | ۳۰ |

- ۳۱ چه بری رنج پی وصله پالانش
 ۳۲ باید آباد کنی خانه دهقانش
 ۳۳ که گرفتند و فکندند بزندان
 ۳۴ چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
 ۳۵ گر چه يك عمر دهی جای بزرگان
 ۳۶ چه شکایت مکنی از خار مغیلاش
 ۳۷ همت و کارشناسی کند آسانش
 ۳۸ آنکه اندیشه نبودست ز عثمانش
 ۳۹ ببرد روشنی اولو رخشان
 ۴۰ کاش يك لحظه بدل بود غم جان
 ۴۱ دست هر گز نتوان برد بچوگان
 ۴۲ شب و روزومه و سالند چو آغشان
 ۴۳ رو بیارای به پیرایه عرفانش
 ۴۴ بروای دوست گهر میطلب از کانش
 ۴۵ بخور از میوه شیرین فراوانش
 ۴۶ نبری فایده زین گازر و اشنانش
 ۴۷ فرصت هست، مده فرصت جولانش
 ۴۸ ما ندادیم گه تجربه میدانش
 ۴۹ گر بتدبیر نبندیم دبستانش
 ۵۰ راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
 ۵۱ تا نپرسند ز سرگشته حیرانش
 ۵۲ چرخ هر تحفه دهد، منگرومستانش
 ۵۳ سنگریزه است همه لعل بدخشانش
 ۵۴ نبری تا بسوی کوره و سندان
 خرننگ توز بس بار کشیدن مرد
 گر که آبادی این دهکده میخواست
 پیر این مرغ سعادت تو چنان بستی
 تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
 پستاندیشه بزرگی نکند هرگز
 اگر ت آرزوی کعبه بود در دل
 گر چه دشوار بود کار و برومندی
 سزد آر پر کند از در و گهر دامن
 گهری گر نرود خود بسوی دریا
 آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
 گوی علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج
 وقت فرخنده درختی است، هنر میوه
 روح را زیب تن سفله نیاراید
 نشود کان حقیقت ز گهر خالی
 یگشا فلفل در باغ فضیلت را
 ریم و سواس بصابون حقایق شوی
 جهل پای تو ببندد چو بیابد دست
 تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست
 بره ها گر گ کند مکتب خود بینی
 نفس با هیچ جهان ندیده نخواهد گفت
 ره آهریمن از آن شده پیچ و خم
 دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش
 تیره روزیست همه روز دل افروزش
 آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد

- | | | |
|----|------------------------------------|----------------------------------|
| ۵۵ | معبدا آنجا بگشودی که زرا آنجا بود | سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش |
| ۵۶ | پاسبانی نکنند بنده چو ایمان را | دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش |
| ۵۷ | جز تو کس نیست درین داد و ستد مغبون | دین گران بود، تو بفروختی ارزانش |
| ۵۸ | گر گره آسود، نجستیم چو آثارش | درد افزود، نکردیم چو درمانش |
| ۵۹ | سالمها عقل دکان داشت بکوی ما | هیچ توشی نخريدیم ز دگانش |
| ۶۰ | خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار | تا که تأدیب کند گردش دورانش |
| ۶۱ | طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی | که چو بد کرد، نکردیم پشیمانیش |
| ۶۲ | دل پریشان نبند آروز که تنها بود | کرد جمعیت نااهل پریشانیش |
| ۶۳ | شیر و روباه شکاری چو بدست آرند | رو بهش پوست بر د شیر خور درانش |
| ۶۴ | کشور ایمن جان خانه دیوان شد | کس ندانست چه آمد به سلیمانیش |
| ۶۵ | نفس گه بیت نمیگفت و گهی چامه | گر نمیخواستند کسی دفتر و دیوانیش |
| ۶۶ | روح غریبان و توهم درزی و هم نساج | جامه کن زین دو هنر بر تن غریانش |
| ۶۷ | لشکر عقل پی فتح تو میکوشد | چه همی کند کنی خنجر و پیکانش |
| ۶۸ | خرد از دام تو بگریخته، باز آرش | هنر از نزد تو برخاسته، بنشانیش |
| ۶۹ | کار را کارگر نیک دهد رونق | چه کند کاهل نادان تن آسانیش |
| ۷۰ | همه دود است کباب حسد و نخوت | نخور د کس نه ز خام و نه ز بریانش |
| ۷۱ | سود دلال وجود تو خسارت شد | تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش |
| ۷۲ | گنج هستی بستانند ز ما، پروین | ما نبودیم، قضا بود نگهبانش |

- | | | |
|---|-------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ | دور از تو هم رهان تو صد فرسنگ |
| ۲ | در راه راست، گنج چه روی چندین | رفتار راست کن، تو نه ای خرچنگ |
| ۳ | رخسار خویش را نکنی روشن | ز آئینه دل آرزو زدائی زنگ |

- | | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| چون گلهشی است دل که در آن روید | از گلبنی هزار گل خوش رنگ |
| در هر رهی فتاده و گمراهی | تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ |
| چشم تو خفته است، از آن هر کس | زین باغ سبب میبرد و نارنگ |
| این روبهک به نیت طاوسی | افکنده دم خویش به خم رنگ |
| بازیچه هاست گنبد گردان را | نامی شنیده ای تو ازین شترنگ |
| در دام بسته شبر و چرخ سخت | در برگرفته آذر دهرت تنگ |
| انجام کار در فکند ما را | سنگیم ما و چرخ چو غلامانگ |
| خارج جهان چه میشکنی در چشم | بر چهره چند میفکنی آژنگ |
| سالك پهر قدم نقتد از پا | عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ |
| تو آدمی نگر که بدین رتبت | بیخود زباده است و خراب از بنگ |
| گوهر فروش کان قضا، پروین | یکره گهر فروخته، صدره سنگ |

۲۶

- | | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| در خانه شهنه خفته و دزدان بکوی وبام | ره دیولاخ و قافله بی مقصد و مرام |
| گر عاقلی، چرا بردت توسن هوی | ور مر دمی، چگونه شدستی به دیو رام |
| کس را نماند از تک این خننگ بادپای | پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام |
| در خانه گر که هیچ نداری شکفت نیست | کالات میبرند و تو خوابیده ای مدام |
| دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه | هر گز به اهرمن مده ایمان خویش وام |
| میکاهدت سپهر، چنین بی خبر تحسب | میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام |
| از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن | در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام |
| از بهر صید خاطر ناآزمودگان | صیاد روزگار پهر سو نهاده دام |
| بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب | بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام |
| منشین گرسنه کابین هوس خام پختن است | جوشیده سالها و نپختست این طعام |

- ۱۱ بگشای گر که زنده دلی وقت پویه چشم
- ۱۲ در تیرگی چو شب پره تا چند میبری
- ۱۳ ای زورمند، روزِ ضعیفان سیه مکن
- ۱۴ قَتوی دَهی بغصبِ حق پیرزن و لیک
- ۱۵ وقت سخن مَترس و بگو آنچه گفتنی است
- ۱۶ دَر داز طَییبِ خویش نهفتی، از آن سبب
- ۱۷ از بَهرِ حفظِ گلّه، شبان چون بخواب رفت
- ۱۸ چاهت چَراست جای، گرت میل برتریست
- ۱۹ چندی ز بارگاه سلیمان بُرون مرو
- ۲۰ عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز
- ۲۱ پروین، شراب معرفت از جامِ علم نوش
- بَر دار گر که کارگری بَهر کار گام
- بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
- خونابه میچکد همی از دست انتقام
- بی روزه هیچ روز نباشی مَه صیام
- شمشیرِ روزِ مَعرکه زشت است در نیام
- این زخمِ کهنه دیر پذیرفت التیام
- سگک باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
- حِرصتِ چَراست خواجه، اگر نیستی غلام
- تا دیو هیچگه نفرستد تو را پیام
- آگه نه ای که چاه کدام است و ره کدام
- ترسم که دیر گردد و خالی مکنند جام

۲۷

- ۱ نخواست هیچ خردمند وام از آتام
- ۲ بچشمِ عقل درین رهگذار تیره بین
- ۳ هزار بار بلغزانَدت بَهرِ قدمی
- ۴ اگر حَکایتِ بَهرامِ گور می پرسی
- ۵ ز غمِ مَباش غمین و مشو ز شادی شاد
- ۶ ز تُخَمِ تلخ نخورد است کس بر شیرین
- ۷ از آن سبب نشدی همعنانِ هشیاران
- ۸ تو آرمیدی و این زاغ میوه بُرد همی
- ۹ چو پای هست، چرا بازمانده ای از راه
- ۱۰ تو بر ج و باروی مُلک وجود مُحکم مکن
- که با دَسیسه و آشوب باز خواهد وام
- که گسترانَد قضا و قدر براه تو دام
- که سخت خام فریبت روزگار و تو خام
- شکارِ گور شد ای دوست عاقبت بَهرام
- که شادی و غم گیتی نمیکند دوام
- ز شاخِ بید نچید است هیچکس بادام
- که بیهشانه سپردی بدست نفس زمام
- تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
- چونور هست، چرا گشته ای قرین ظلام
- بَهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام

- ۱۱ چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام
 ۱۲ اگر چه توسنی ، آخر ترا نماید رام
 ۱۳ بجهل و عجب مکن عمر بی بدیل تمام
 ۱۴ دم رحیل شد ، ای جسته عمرها آرام
 ۱۵ مدار بیم ازین اسب بی فسار و لیگام
 ۱۶ ز جان طلب که بارواح زنده اند اجسام
 ۱۷ که خاص نیز بسی هست درمیان عوام
 ۱۸ ترا ، نه جامه نیک ترا ، کنند اکرام
 ۱۹ شبان بگوی که تا چشم پوشد از آغنام
 ۲۰ چو نوبت سخن آید ، ستوده گوی کلام
 ۲۱ هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
 ۲۲ همی بخیره به ویرانه ساختم مقام
 ۲۳ اگر خدای پرستی ، چه خواهی از اصنام
 ۲۴ کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام
 ۲۵ چگونه حاکم شرعی ، که فارغی ز احکام
 ۲۶ میوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام
- ترا که خانه دل خلوت خدا بود است
 جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند
 بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
 زمان رنج شد ، ای کرده سالها راحت
 بمقصدی نرسی تا رهی نیمائی
 هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
 مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهیست
 به نیک جامه چو بیداشی مناز که خلق
 چو گرگ حیلہ گر اندر لباس چوپان شد
 چو وقت کار شود ، باش چابک اندر کار
 ز جام علم می صاف زیر کان خوردند
 بشوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
 اگر بلند تباری ، چه جوئی از پستی
 کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب
 چگونه راهنمایی ، که خود گمی از راه
 بسی است پرتگه اندر ره هوی ، پروین

۲۸

- ۱ به کز این پس کندش نطق خرد آبکم
 ۲ روی درهم مکش آر کار تو شد درهم
 ۳ شستشو کرد هریمن چو درین زمزم
 ۴ تا که خود را برهانیم ز دود و دم
 ۵ چاه مرگ است درین سیر که خرم
- نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
 ره پر پیچ و خم از چو بگرفتی
 خشک شد زمزم پاکیزه جان ناگه
 به که از مطبخ وسواس برون آئیم
 کاخ مکر است درین کنگره مینا

- ۶ ز بداندیش فلک چند شوی ایمن
- ۷ تو ندیدی مگر این دانه دانا کش
- ۸ وارث ملک سلیمان توان خواندن
- ۹ آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
- ۱۰ فلک آنگونه به ناورد دلیر آید
- ۱۱ نه ببخشد بموسی خلف عمران
- ۱۲ تخت جمشید حکایت کند آر پرسی
- ۱۳ ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر
- ۱۴ تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
- ۱۵ داستان گویدت از بابلیان بابل
- ۱۶ فرصتی را که بدست است ، غنیمت دان
- ۱۷ زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
- ۱۸ گر صبا حیات ، مسائی رسدش از پی
- ۱۹ صبحدم اشک بچهره گل از ان بینی
- ۲۰ اندرین دشت مخوف ، ای بره مسکین
- ۲۱ مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
- ۲۲ دست و پائی بزنی ای غرقه ، توانی گر
- ۲۳ مشک حیفست که با دوده شود همسر
- ۲۴ برو ای فاخته ، با مرغ سحر بنشین
- ۲۵ ز چنار آموز ، ای دوست گرانسنگی
- ۲۶ خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
- ۲۷ روح را سیر کن از مائده حکمت
- ۲۸ جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
- ۲۹ خرفست اینکه تو داریش چنو گوهر
- ز ستم پیشه جهان چند کشی استم
- تو ندیدی مگر این دامگه محکم
- هر کسیرا که در انگشت بود خانم
- تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
- که نه از زال اثر ماند و نه ز رستم
- نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
- که چه آمد به فریدون و چه شد برجم
- به یکی سوز قرین است دو صد ماتم
- ز زبردستی ایام یزیر و بم
- عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
- بهر روزی که گذشتست چه داری غم
- نه سرو ساق بجا ماند ، نه رنگ و شم
- ور بهاریست ، خزانی بودش توأم
- که شبانگه بچمن گریه کند شبنم
- بیم جانست ، چه شد کز رمه کردی رم
- که شد آمیخته با روغن و شهدش سم
- تا مگر باز رهانند تو را زین یم
- کبک زشتست که با زاغ شود همدم
- برو ای گل ، بصف سرو و سمن بر دم
- چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
- نروی از پی نان بر در خال و عم
- یکی نان جوین سپر شود اشکم
- به چه کار آمدت این سفله تن ملحم
- رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم

- مارِ خود، هم تو خودی، مارِ چه افسائی
 ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
 بیمِ آنست که صرافِ قضا ناگه
 کشت یک دانه کسی را نهدد خرمن
 به پری پر، که عقابان نکنند سر
 جان چو کان آمدودانش گهرش، پروین
 بخود، ای بیخبر از خویش، فسون میدم
 غمِ خود خور، چه خوری آنده بیش و کم
 زرِ سُرخ تو بگیرد به یکی درهم
 بذلِ یک جوز کسی را نکند حاتم
 به رهی رو، که بزرگان نکنند دم
 دل چو خورشید شد و مُلکِ تنش عالم
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵

۲۹

- تا ببازار جهان سودا گریم
 گر نکو بازار گانیم از چه روی
 جان زبون گشته است و در بند تنیم
 روح را از ناشتائی میکشیم
 گرچه عقل آئینه کردار ماست
 گر گرانباریم، جرم چرخ چیست
 چون سیاهی شد بضاعت دهر را
 بند نیکان را نمیداریم گوش
 پهلوان آما یکنج خانه ایم
 کاردانان راه دیگر میروند
 گرگ را شناختستیم از شبان
 بر سپهر معرفت کی بر شویم
 واعظیم آما نه بهر خویشتن
 آگه از عیب عیان خود نه ایم
 سفلگیها میکند نفس زبون
 ۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵

- | | | | |
|----|-------------------------------|----|---------------------------------|
| ۱۶ | بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم | ۱ | بدمنشانند زیر گنبد گردان |
| ۱۷ | باده تحقیق چون خواهیم خورد؟ | ۲ | پای بسی را شکسته اند به نیرنگ |
| ۱۸ | چونکه هر برزیکری را حاصلی است | ۳ | تا آخر لنگی فتاده است ز سستی |
| ۱۹ | چونکه باری گم شدیم اندر رهی | ۴ | جز بد و نیک تو، چرخ می نویسد |
| ۲۰ | زان پراکندند اوراق کمال | ۵ | گرستم از بهر خویش می نپسندی |
| ۲۱ | تا بیفشاند بر چیندمان | ۶ | چند کنی همچو گرگ، حمله بمر دم |
| | | ۷ | دامن خلق خدای را جو بسوزی |
| | | ۸ | هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز |
| | | ۹ | خواهی اگر رام راست، رام نکویی |
| | | ۱۰ | کارگران طعنه میزنند به کاهل |
| | | ۱۱ | از خم صباغ روزگار بر آید |
| | | ۱۲ | غارت عمر تو میکنند به گشتن |
| | | ۱۳ | جز بقنا چهر جان نبینی، از یراک |
| | | ۱۴ | عالمی و بهر ایت نیست ز دانش |
| | | ۱۵ | تیه خیالت به مقصدی نرساند |

۳۰

- | | |
|--------------------------------|----|
| از بدشان چهر جان پاک یگردان | ۱ |
| دست بسی را ببسته اند به دستان | ۲ |
| توسن خود را دوانده اند بمیدان | ۳ |
| نیک و بد خویش را تو باش نگهبان | ۴ |
| عادت کردم مگیر و بیشه ثعبان | ۵ |
| چند دریشان همی بناخن و دندان | ۶ |
| آتش اُفتد به آستین و به دامان | ۷ |
| خواسته بد نمیخرند جز ارزان | ۸ |
| خواهی اگر شمع راه دانش و عرفان | ۹ |
| اهل هنر خنده میکنند به نادان | ۱۰ |
| هر نفسی صد هزار جامه آloan | ۱۱ |
| دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان | ۱۲ |
| جان توزندانست و جسم توزندان | ۱۳ |
| رهروی و توشه ایت نیست در انبان | ۱۴ |
| راهروان راه برده اند به پایان | ۱۵ |

- | | | |
|----|-----------------------------------|---------------------------------|
| ۱۶ | وَر نه بدریا نه موج بودو نه طوفان | کشتی اخلاص ما نداشت یشراعی |
| ۱۷ | جز طمع و حرص چیست خار مغیلان | کعبه نیکی است دل، بین که بر اهش |
| ۱۸ | کرده بسی پا کدل فرشته، شیطان | بمدگی خود مکن که خویش پرستی |
| ۱۹ | تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان | تا تو شدی خُرد، آ ز یافت بُزرگی |
| ۲۰ | دیده چینی چه سود در تن بیجان | راهنمایی چه سود در ره باطل |
| ۲۱ | صد ره اگر شویش بچشمه حیوان | نفس تو زنگی شد و سپید نگرود |
| ۲۲ | هیچگه از شوره زار لاله و ریحان | راستی از وی مجوی زانکه نروید |
| ۲۳ | خدمت دونان مکن برای یکی نان | بار لئیمان مکش ز بهر جوی زر |
| ۲۴ | اهل هنرباش و پوش جامه خُلقان | گنج حقیقت بجوی و پیله وری مکن |
| ۲۵ | آنکه ز خورشید شد چو شبیره پنهان | روز سعادت ز شب چگونه شناسد |
| ۲۶ | از در معنی درای، نَز در عنوان | دور شو از رنگ و بوی یبده، پروین |

۳۱

- | | | |
|----|-----------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان | حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان |
| ۲ | جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان | وقت ضایع نکند هیچ هنریشه |
| ۳ | گر سنه خفتن و در سفره نهفتن نان | هیچگه نیست ره و رسم خردمندی |
| ۴ | چرخ دیویست سیه دل، دل ازو بستان | دهر گر گیسست گرسنه، رخ از او برگیر |
| ۵ | اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران | پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه |
| ۶ | باید اندیشه کند زین همه گشتیان | موج و طوفان و نهنگست درین دریا |
| ۷ | هیچ دیوانه نشد بسته این زندان | هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت |
| ۸ | گرد خاکسترش این صاعقه سوزان | ای بسا خرمن امید که در یکدم |
| ۹ | ایمن از فتنه ایام مشو چندان | تکیه بر آخرت فیروز مکن چندین |
| ۱۰ | بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان | بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین |

- ۱۱ چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر
- ۱۲ تو خود آر با نگهی پاک بخود بینی
- ۱۳ چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط
- ۱۴ هیچ عاقل نهد بر کف دست آتش
- ۱۵ تا تو چون گوی درین کوی بسر کردی
- ۱۶ گشت هنگامِ درو، کشت چه کردی هین
- ۱۷ رهرو گمشده و راهزنان در پیش
- ۱۸ یکش این نفس حقیقت کش خودبین را
- ۱۹ به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
- ۲۰ خرد اُستاد و توشا گرد و جهان مکتب
- ۲۱ تو شدی کاهل و از کار بری گشتی
- ۲۲ بوستان بود وجود تو گه خلقت
- ۲۳ تو مپندار که عتاب دهد علقم
- ۲۴ منشین با همه کس، کار پی بدکاری
- ۲۵ گشت ابلیس چو عَوّاص به بحر دل
- ۲۶ پویه آسوده نکرد دست کسی زین ره
- ۲۷ گر شوی باد، بگردش نرسی هرگز
- ۲۸ دی شد امروز، بخیره خور اندویش
- ۲۹ خر تو میبرد این غول بیابانی
- ۳۰ شبرو دهر نگرده همه در یک راه
- ۳۱ کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
- ۳۲ آنکه نشناخته از هم آلف و با را
- ۳۳ پرتوی ده، تو نهای دیو درون تیره
- ۳۴ به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
- چو زود سر، به چه کاریت خور دسامان
- یابی آن گنج که جوئیش درین ویران
- چو درختیست هوی، بی بن و بی آغصان
- هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
- بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
- آمد آوای جرس، توشه چه داری هان
- شب تار و خر لنگ و ره بی پایان
- این نه جرمی است که خواهند ز تو نتوان
- به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان
- چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
- نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
- تخم کردار بدش کرد چو شورستان
- تو مپندار که عزّت رسد از خذلان
- آدمی روی تواند شدند دیوان
- ماند بر جا شبه و رفت در غلطان
- لقمه بی سنگ نخورد دست کسی زین خوان
- طائر عمر چو از دام تو شد پُران
- کز پس مرده خردمند نکرد افغان
- آخر کار تو میمانی و این پالان
- گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
- عهدها سُست شد از سُستی این پیمان
- زو چه داری طمع معرفت قرآن
- کوششی مکن، تو نهای کالبد بی جان
- همه از نُست، نه از کجروی دوران

- نام جوئی؟ چو مَلک باش نِکوِ کردار
 ۳۵ قدرخواهی؟ چو فَلَک باش بُلند آرکان
- بُرو ای قطره در آغوش صدف بنشین
 ۳۶ روی بنمای چو گشتی مُگهر رِخشان
- یاری از عِلْم و هُنر خواه، چو در مانی
 ۳۷ نه فلان با تو مُکند یاری و نه بهمان
- دانش اندوز، چه حاصل بُود از دَعوی
 ۳۸ مَعنی آموز، چه سودی رسد از عُنوان
- بَسْتَه شوق بُود از دو جهان آزاد
 ۳۹ کُشته عشق بُود زنده جاویدان
- همه زارع نبرد وقتِ درو خرمین
 ۴۰ همه غَوّاص نیارد مُگهر از عُمان
- زیب یابد سر و تن از ادب و دانش
 ۴۱ زنده گردد دل و جان از هُنر و عرفان
- عقل گنجست، نباید که بَرَد دُزدش
 ۴۲ عِلْم نورست، نباید که شود پنهان
- هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 ۴۳ چه بُدی برتری آدمی از حیوان
- گر نبودی سخن طَیبت و رنگ و بو
 ۴۴ خَسک خَشک بُدی همچو گل و ریحان
- جامه جانِ تو چون زیور علم آراست
 ۴۵ چه غم ار پیرهنِ تَنَت بُود خُلُقان
- سحر باز است فَلَک، لیک چه خواهد کرد
 ۴۶ سحر با آنکه بُود چون پسرِ عمران
- چو شدی نیک، چه پروات ز بدروزی
 ۴۷ چو شدی نوح، چه اندیشهات از طوفان
- بُرو از تیهِ بلا گمشدهای در یاب
 ۴۸ بزَن آبی و ز جانی شُری بنشان
- یه یکی لُقمه، دل گرسنه‌ای بنواز
 ۴۹ یه یکی جامه، تن برهنه‌ای پوشان
- بینوا مُرد یحسرت ز غم نانی
 ۵۰ خواجه دلکوفته گشت از بره بریان
- سوخت گر در دل شب خرمین پروانه
 ۵۱ شمع هم تا بسحرگاه بُود مهمان
- بی هُنر گر چه بتن دیبه چین پوشد
 ۵۲ به پیشیزی نخرندش چو شود عُریان
- همه یارانِ تو از جُستی و چالاکی
 ۵۳ پرنیان باف و تو در کارگه کُتّان
- آنکه صَرافِ مُگهر شد نهد هرگز
 ۵۴ سنگ را با دُر شِهار بیک میزان
- ز چه، ای شاخکِ نُورس، ندهی باری
 ۵۵ بامید ثَمری کُشت تُرا دهقان
- هیچ آزاده نشد بنده تن، پروین
 ۵۶ هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

- | | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| آن به که نگرَدیش به پیرامن | ۱ دُزدِ تو شد این زمانهٔ ریمَن |
| ور ایمنیت دهد مَشو ایمن | ۲ گر برتریت دهد فروتن شو |
| نه دوست شناختست نه دشمن | ۳ کُشته است هماره خنجر گیتی |
| دی رفته و رفتنی بود بهمن | ۴ امروز گذشت و بگذرد فردا |
| بی خار که چید گل ازین گلشن | ۵ بی نیش، عسل که خورد ازین کندو |
| سائیده هزارها سر و گردن | ۶ این بیهنر آسیای گردنده |
| یا همچو یکی سیاه دل رهن | ۷ ایام بود چو شبروی چابک |
| زین کهنه سرای بی در و روزن | ۸ ما را ببرند بی گمان روزی |
| کم نور بود چراغ کم روغن | ۹ روغن بچراغ جان ز علم افزای |
| تو خرمنی و سپهر پرویزن | ۱۰ از گندم و کاه خویش آگه باش |
| در مزرعه تخم تلخ میراکن | ۱۱ خواهی که نه تلخ باشدت حاصل |
| آنت برسد بموسم خرمن | ۱۲ هنگام زراعت آنچه کشتستی |
| تاریک نمایدت دل روشن | ۱۳ گر سوی تو دیو نفس ره یابد |
| چندی چو شود رفیق اهریمن | ۱۴ بی شبهه فرشته اهرمن گردد |
| زین بیش چه میتوان خرید ازمن | ۱۵ ابلیس فروخت زرق و باخود گفت |
| جز خار ترا چه ماند در دامن | ۱۶ زین باغ که باغبانش کردی |
| همیان ترا همی برد رهن | ۱۷ مرغان ترا همی کشد روبه |
| تا دست بود، در هنر میزان | ۱۸ تا پای بود، ره ادب میرو |
| بس دیبه خریدی و خز آدکن | ۱۹ یک جامه بخر که روح را شاید |
| مینای دل از شراب عقل آکن | ۲۰ مرجان خرد ز بحر جان آور |
| بی گاو چه کار کرد گاو آهن | ۲۱ بی دست چه زور بود بازو را |

- | | | |
|----|-------------------------------|-----------------------------|
| ۲۲ | باید به طناب راستی رستن | از چامِ دروغ و ذل و بدنامی |
| ۲۳ | باید ز دل این غبار را رُفتن | باید ز سر این غرور را راندن |
| ۲۴ | کس جامه نذوخت زین نخ و سوزن | کس شمع نسوخت زین فروزینه |
| ۲۵ | دیوان وجود را به دام افکن | خواهی که نیفکنند در دامت |
| ۲۶ | در مکتبِ مردمی شدی کُودن | در دفترِ نفس درسها خواندی |
| ۲۷ | سرد از چه ز نیمِ مُشت بر آهَن | گرمست هنوز کوره هستی |
| ۲۸ | جز آب نکوفتیم در هاون | جز باد نبیختیم در غربال |
| ۲۹ | روزی ببرند گوهر از معدن | جان گوهر و جسم معدنست آنرا |
| ۳۰ | آئینهٔ راستگوی را مَشکن | گر کج روشی، براستی بگرای |
| ۳۱ | بر بام و درِ وجود، تاری تن | از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر |

۳۳

- | | | |
|----|-------------------------------|----------------------------|
| ۱ | تُهی از سبزه و گلِ راغ و گلشن | دگر باره شد از تاراج بهمن |
| ۲ | همه یکباره برچیدند دامن | پریرویان ز طرفِ مرغزاران |
| ۳ | که هنگام جدل شمشیرِ قارَن | خران کرد آنچنان آشوب بریای |
| ۴ | حجابِ چهرهٔ خورشیدِ روشن | ز بس گردید هر دم تیره آبری |
| ۵ | جهان تار یک شد چون چامِ بیشَن | هوا مسموم شد چون نیشِ کژدم |
| ۶ | شقایق در غمِ گلِ کرد شیون | بنفشه بر سمن بگرفت ماتم |
| ۷ | پربشان گشت چینِ زلفِ سوسَن | سترده شد فروغِ رویِ نسرین |
| ۸ | بیکدم باغبان را سوخت خرمن | بیباغ افتاد عالمِ سوز برقی |
| ۹ | زغن در جای بلبلِ کرد مسکن | خسک در خانهٔ گلِ جستِ راحت |
| ۱۰ | بیباغ آن فرشِ همچون خَزّ آدکن | بسختی گشت همچون سنگِ خارا |
| ۱۱ | گرفت اندر چمن ناگه وزیدن | سیه بادی چو پُر آفتِ سمومی |

- | | | |
|----|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱۲ | به بیباکی یسان مردم مست | به بدکاری بکردار هر یمن |
| ۱۳ | شهان را تاج زر پر بود از سر | بُتان را پیرهن بدرید بر تن |
| ۱۴ | تو گوئی فتنه‌ای بُد روح فرسا | تو گوئی تیشه‌ای بُد بیخ بر کن |
| ۱۵ | ز پای افکند بس سرو سهی را | بیک نیرو چو دیو مردم آفکن |
| ۱۶ | بهر سوئی، فسرده شاخ و برگگی | پیرتایید چون سنگ فلاخن |
| ۱۷ | کسی برخیزه جز گردون گردان | نشد با دوستدار خویش دشمن |
| ۱۸ | به پستی کشت بس همت بلندان | چنان اسفندیار و چون تهمتن |
| ۱۹ | نمود آنقدر خون اندر دل کوه | که تا یاقوت شد سنگی بمعدن |
| ۲۰ | در آغوش ز می بنهفت بسیار | سرو بازو و چشم و دست و گردن |
| ۲۱ | در این ناورد گاه آن به که پوشی | ز دانش مغفر و از صبر جوشن |
| ۲۲ | چگونه بر من و تو رام گردد | چو رام کس نگشت این چرخ توسن |
| ۲۳ | مرو فارغ که نبود رفتگان را | دگر باره امید بازگشتن |
| ۲۴ | مشو دلبسته هستی که دوران | هر آنرا زاد، زاد از بهر کشتن |
| ۲۵ | بغیر از گلشن تحقیق، پروین | چه باغی از خزان بودست ایمن |

۳۴

- | | | |
|---|--------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | پرده کس نشد این پرده میناگون | ز شتر وئی چه کند آینه گردون |
| ۲ | نام را ننگ یکشت و تو شدی بدنام | وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون |
| ۳ | تو درین نیلپری داشت، چو بندیشی | چو یکی جامه شوخی و قضا صابون |
| ۴ | گهری کار صدف آزو هوی بردی | شبهی بود که کردی چو گهر مخزون |
| ۵ | چندای نور، قرینی تو بدین ظلمت | چندای گنج، بخاک سیاهی مدفون |
| ۶ | کرد ای طائر وحشی که چنین رامت | چون بکنج قفس آفکند قضایت، چون |
| ۷ | بدر آی از تن خاکی و بین آنکه | که چه تابنده گهر بود در آن مکنون |

مَچَر آزاده که گُرجست درین مَکَمَن
 چه شدی دوست بَرین دشمن بِیرحمت
 بَهر سود آمدی اینجا وزیان کردی
 پُشته آرزو چو خَم گُرد روان را پشت
 شَبروانِ فَلَک از پای در آرندت
 بَر حذر باش ازین آژدر بی پروا
 دَهر بَر جاست ، تو ناگاه شوی زان گم
 رَفت میباید و زین آمدن و رَفتن
 توشه‌ای گیر که بَس دور بُود مَنزل
 تو چنین گُمره و یاران همه در مقصد
 عاملِ سوژ گُرفس مکن خود را
 آنچه مقسوم شد از کارگه قسمت
 دی و فرندات خیالست و هوس ، پروین

مُخوَر آسوده که زهرست درین مَعجون
 چه شدی خیره بَرین مَنظرِ بوقلمون
 گُرد سوداگر آیام تُرا مَغبون
 به چه کار آیدت این قَد خوش موزون
 از گلیمِ خود اگر پای نهی بیرون
 که نیندیشد از افسونگر و از افسون
 چرخ برپاست ، تو یکروزشوی وارون
 نشد آگه تَه ارسطو و تَه افلاطون
 شمعی افروز که بَس تیره بُود هامون
 تو چنین غرقه و دریا ز دُرر مَشحون
 تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون
 دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
 اگر تَفکرت و رَئیسست ، بکوش اکنون

۳۵

گرت ایدوست بُود دیده روشن بین
 تَه بَقائِست به اسفندمه و بهمن
 پی اِعدام تو زین آینه گون ایوان
 فَلَک ایدوست به شطرنج همی مَاند
 دل به سو گُندِ دروغش نتوان بستن
 به گذرگاهِ تو آیام بُود رهن
 پر بود است ز دارا و ز اسکندر
 ندهد هیچ کسِی نسبتِ طاووسی
 دیوان پروین اعتصامی — قصائد .

بجَهان گُذران تکیه مکن چندین
 تَه ثباتی است به شهر یور و فروردین
 صَبح کُفور فشان آید و شب مُشکین
 که زمانیت مُکند مات و گهی فرزین
 که بهر لحظه دگر گونه مُکند آئین
 چه همی بار خود از جهل کُنی سنگین
 مَهر سیمین کمر و مَه کُله زَرین
 به شغالی که دُم زشت مُکند رنگین

- ۹ چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
- ۱۰ ز کمان قدر آن تیر که بگریزد
- ۱۱ همه خون دل خلق است درین ساغر
- ۱۲ خاک خورد دست بسی گلرخ و نسرين تن
- ۱۳ مر و ای پیشرو قافله زین صحرا
- ۱۴ دل خود بینت بیازرد چنان کژدم
- ۱۵ روز بگذشت ز خواب سحری بگذرد
- ۱۶ به چمنزار دو ای خوش خطو خال آهو
- ۱۷ بچه امید درین کوه کنی خارا
- که به پرواز گه تست قضا شاهین
- کشدت گر چه سراپای شوی روئین
- که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
- که همی روید از آن سرو و گل و نسرين
- که نیامد خبر از قافله پیشین
- تن خاکیت بیلعد چنان تنین
- کاروان رفت رهی گیر و برو منشین
- به سموات شو ای طایر علین
- چون تو کشتست بسی کوهکن این شیرین

۳۶

- ۱ تو بلند آوازه بودی ، ای روان
- ۲ صحبت تن تا توانست از تو کاست
- ۳ بسکه دیگر گونه گشت آئین تن
- ۴ جای افسون کردن مار هوی
- ۵ اندرون دل چو روشن شد ز تو
- ۶ آخر کارت بدزدید آسمان
- ۷ با همه کار آگهی و زیرکی
- ۸ درس آموختی و ره زدی
- ۹ نور بودی ، نار پندارت یکشت
- ۱۰ گنج امکانی و دل گنجور تست
- ۱۱ ملک آزادی چه نقصانت رساند
- ۱۲ هر چه بود آئینه روی تو بود
- با تن دون یار گشتی دون شدی
- تو چنان پنداشتی کافزون شدی
- دیدي آن تغییر و دیگرگون شدی
- زین فسوسازی تو خود افسون شدی
- شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
- این کلاغ دزد را صابون شدی
- آندرين سوداگری مغبون شدی
- وام تن پذیرفتی و مدیون شدی
- پیش از این چون بودی اکنون چون شدی
- در تن ویرانه زان مدفون شدی
- کامدی در حصن تن مسجون شدی
- نقش خود را دیدي و مقتون شدی

- | | | |
|----|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱۳ | که ز طوفان قضا وارون شدی | زورقی بودی بدریای وجود |
| ۱۴ | بسکه خون خوردی، در آخر خون شدی | ای دل خرد، از درشتیهای دهر |
| ۱۵ | بی سبب از آندُش محزون شدی | زندگی خواب و خیالی بیش نیست |
| ۱۶ | جویباری بودی و جیحون شدی | کننده شد بُنیادها ز امواج تو |
| ۱۷ | خیره زین گوهر چرا مشحون شدی | بی خریدار است اشک، ای کان چشم |

۳۷

- | | | |
|----|---|------------------------------|
| ۱ | گیتی نهد ز سر سیه کاری | گردون نرهد ز تندرفتاری |
| ۲ | وز مار چه خاستست جز ماری | از گروگ چه آمدست جز گرگی |
| ۳ | بس بیخبری، اگر چه هشیاری | بس بی بصری، اگر چه بینائی |
| ۴ | فارغ ز فُسون و فتنه پنداری | تو غافل و سپهر گردان را |
| ۵ | گر یکمن و گر هزار خرواری | تو گندم آسیای گردونی |
| ۶ | در مُلك تو چهل کرد معماری | معماری عقل چون نپذیرفتی |
| ۷ | خر مُهره چرا کُمنی خریداری | سوداگر دُر شاهوارستی |
| ۸ | کاین سُفله یکس نداد ز نهاری | ز نهار، مخواه از جهان ز نهار |
| ۹ | چون نقطه تو در حصار پیرگاری | پیرگار زمانه بر تو میگردد |
| ۱۰ | ناگه برسد زمان بیداری | یکچند شوی بخواب چون مستان |
| ۱۱ | خود بگذری، آنچه هست بگذاری | آید گه درگذشتنت ناچار |
| ۱۲ | زین مرحله، ای خوشا سبکباری | رفتند یچابکی سبکباران |
| ۱۳ | آینه دل نبود زنگاری | کردار بد تو گشت زنگارش |
| ۱۴ | بر آتش آرز دیگ مگذاری | از لقمه تن بگاه تا روزی |
| ۱۵ | <p>بشناس زبان ز سود ، تا وقتی
 سرمایه بدست دزد نسپاری</p> | |

۳۸

- ۱ سودِ خود را چه شماری که زیانکاری
 - ۲ تو به خوابی ، که چنین بیخبری از خود
 - ۳ بال و پر چند زنی خیره ، نمی بینی
 - ۴ بر بُلندی چو سپیدار چه افزائی
 - ۵ چیست این جسم که هر لحظه کُشی بارش
 - ۶ طینتِ گرگ بر آن شد که بیازارد
 - ۷ آهرمن را سُخنافِ تو نترساند
 - ۸ بزبونی گرویدی و زبون گشتی
 - ۹ دل و دین تو رُبوند و ندانستی
 - ۱۰ غمِ گمراهی و پستی نخوری هرگز
 - ۱۱ ما ند آنکس که بجا نامِ نکو دارد
 - ۱۲ تا که سرگشته این پست گذرگاهی
 - ۱۳ دامن آلوده مکن ، چونکه ز پاکانی
 - ۱۴ جانِ تو پاک سپردستِ تو ایزد
 - ۱۵ وقت بس تنگ بُود ، ای سره بازرگان
 - ۱۶ سپر و جوشنِ عقل از چه تبه کردی
 - ۱۷ بود بازوت توانا و نکوشیدی
 - ۱۸ چرخ دندانِ تو بشمرد نخستین روز
 - ۱۹ کمتری جوی گَر آفزون طلبی ، پروین
- که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

- ای شده سوخته آتش نفسانی
دزدِ آیام گرفتست گریبات
صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
راه پُر خار مُغیلان و تو بی موزه
ای بخود دیده چو شداد، خدا بین شو
تو سلیمان شدن آموزی اگر دیوان
تا یکی کودنی و مستی و خودرایی
تو درین خاله سیه زَر دل افروزی
پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری
عقل آموخت بهر کار گری کاری
خود نمیدانی و از خلق نمیپرسی
که برد بار تو امروز که مسکینی
دست تقوی بگشای پای هوی بر بند
گهریهای حقیقت گهر خود را
دیده خویش نهان بین کن وین آنکه
حیوان گشتن و تن پروری آسانست
با خرد جان خود آن به که بیارائی
با خبر باش که بی مصلحت و قصدی
نفس جوداد که گندم ز تو بستاند
دشمنانند ترا زرق و فساد، اما
تا زبون طمع می نیمازنی
- ۱ سالها کرده تباهی و هوسرانی
۲ بس کن این بیخودی و سر بگریبانی
۳ یوسف مصر نگرده همه زندانی
۴ سفره بی توشه و شب تیره و بارانی
۵ جز خدا را نسزد رُتبت یزدانی
۶ نتواند زدن لاف سلیمانی
۷ تا یکی کودکی و بازی و نادانی
۸ تودرین دشت و چمن لاله نعمانی
۹ که بخندند چو بینند که گریانی
۱۰ او چو استاد شد و ما چو دبستانی
۱۱ فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
۱۲ که ترا نان دهد امروز که بی نانی
۱۳ تا بینند که از کرده پشیمانی
۱۴ نفروشد بدین هیچی و ارزانی
۱۵ دامهائی که نهادند به پنهانی
۱۶ روح پرورده کن از لقمه روحانی
۱۷ با هنر عیب خود آن به که بیوشانی
۱۸ آدمی را نبرد دیو به مهمانی
۱۹ به که هرگز ندهی رشوت و ستانی
۲۰ به گمان تو که در حلقه یارانی
۲۱ تا اسپر هوسی هیچ نمیدانی

- ۲۲ خوشتر از دولت جم، دولت درویشی
- ۲۳ خانگی باشد اگر دزد، یصد تدبیر
- ۲۴ برو از ماه فراگیر دل آفروزی
- ۲۵ پیش ز اغان مَفکن گوهر یکدانه
- ۲۶ گر که هم صحبت تو دیو نبودستی
- ۲۷ صفتی جوی که گویند نکوکاری
- ۲۸ بگذر از بحر و زفر عون، موی مندیش
- ۲۹ آزدهای طمع و گر گک طبیعت را
- ۳۰ یفکن این لاشه خونین، تو نه ناهاری
- ۳۱ گرتوانی، به دلی توش و توانی ده
- ۳۲ خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل
- ۳۳ گر چه یونان و وطن بس حکما بودست
- ۳۴ کلبه ای را که نه فرشی و نه کالائست
- ۳۵ زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
- ۳۶ کینه میورزی و در دایره صدقی
- ۳۷ تا کی این خام فریبی، تو نه یاجوجی
- ۳۸ مقصد عافیت از گمشدگان پُرسی
- ۳۹ گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
- ۴۰ گاه از رنگرزان خُم تزویری
- ۴۱ تشنه خون خورد و تو خودین بلب جویی
- ۴۲ دود و آهست بنائی که تو میسازی
- ۴۳ دیده بگشای، نه اینست جهان بینی
- ۴۴ چو نهالست روان و تو کشاورزی
- ۴۵ تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی
- بهر از قصر شهی، کلبه دهقانی
- نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
- برو از مهر بیاموز درخشانی
- پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
- ز که آموختی این شیوه شیطانی
- سُخنی گوی که گویند سُخندانی
- دهر دریا و تو چون موسی، عمرانی
- گر یترسی، نتوانی که یترسانی
- بر کن این جامه چرکین، تو نه غریانی
- که مبادا رسد آنروز که نتوانی
- مُشتریهاست برای گهر کانی
- نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
- بر درش می بود حاجت درباری
- که تو خود نیز چو من کشته عصیانی
- رهزنی میکنی و در ره ایمانی
- چند بلعیدن مردم، تو نه بُعبانی
- رو که بر گمشدگان، خویش تو بُرهانی
- که شبانگاه تو در مکن گُرگانی
- گاه بر پشت خر و سوسه پالانی
- گرسنه مُردو تو گمره سر خوانی
- چاه راهست کتابی که تو میخوانی
- کُفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
- چو جهان نیست وجود و تو جهانبانی
- تو اُمیدی، ز چه همخانه حرمانی

- ۴۶ تو درین بزم، چو افروخته قندیلی
 ۴۷ تو بخواب اندر و کستی شده طوفانی
 ۴۸ که بر رفتار نه مانده ایشانی
 ۴۹ مگر امروز که در کشور امکانی
 ۵۰ آخر کار شکار دی و آبانی
 ۵۱ همدرد کشان، همسر مستانی
 ۵۲ همچو رزم آور غارت شده خفتانی
 ۵۳ گرد درخانه، ولی گرد بیدانی
 ۵۴ رسد آنروز که بی ناخن و دندانی
 ۵۵ ناجوینده تر از رستم دستانی
 ۵۶ شام در خلوت آلوده دیوانی
 ۵۷ میوه ای گرد نکردی و به بستانی
 ۵۸ روشنت اینک به برنجی چو برنجانی
 ۵۹ کوش تا سر ز ره راست نیچانی
- تو درین بزم، چو افروخته قندیلی
 تو ز خود رفته وادی شده پرافت
 تو رسیدن توانی بسبکباران
 فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
 عاقبت کشته شمشیر مه و سالی
 هوشیاری و شب و روز بمیخانه
 همچو برزیکر آفت زده محصولی
 مار در لانه، ولی مور بافسونی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 داستان کند این چرخ کهن، هر چند
 روز بر مسند پاکیزه انصافی
 دست مسکین نگر فتنی و توانائی
 ظاهرست اینک به دافتی چو بشوی بدخواه
 دیو بسیار بود در ره دل، پروین

۴۰

- ۱ فساد ازدل فرو شوئی، غبار از جان برافشانی
 ۲ طمع زندان شد و پندار زندانبان، توزندانی
 ۳ اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو بویرانی
 ۴ ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
 ۵ بجان از فضل و دانش جامه ای پوش آر نه بیجانی
 ۶ بدوش کس منه باری که خود بردش توانی
 ۷ گدای خویش باش از طالب ملک سلیمانی
- اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی
 هنر شد خواسته تمیز بازار و تو بازرگان
 یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خود کامی
 درین دریا بسی کستی برفت و گشت ناپیدا
 بچشم از معرفت نوری بیفزای، آر نه بیچشمی
 یکس میسندرنجی کز برای خویش نپسندی
 قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی

- ۸ مَترس از جانفشانی گر طریق عشق میپوئی
- ۹ به نرد ز زندگانی مهره‌های وقت و فرصت را
- ۱۰ تُرا پاك آفرید ایزد، ز خود شرمت نمی‌آید
- ۱۱ از آنرو میپذیری ژاژ خائیهای شیطان را
- ۱۲ مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
- ۱۳ چه زنگی میتوان ازل سِتردن با سیه‌رائی
- ۱۴ درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
- ۱۵ مَزن جز خیمه علم و هنر، تا سرب افرازی
- ۱۶ ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
- ۱۷ همی کندی در و دیوار بام قلعه جان را
- ۱۸ ز خود بینی سیه کردی دل بیغش، ز خود بینی
- ۱۹ چرا در کار گناه مردمی بی مایه و سودی
- ۲۰ چه میبافی پرند و پر نیان درد و کُنجِ رسی
- ۲۱ عصارا از دها بایست کردن، شعله را گلزار
- ۲۲ چرا تا زرو داروئیت هست از درد بخروشی
- ۲۳ چو زرع و خوشه داری، از چه معنی خوشه چینیستی
- ۲۴ چه کوشی بهر يك گوهر بکان تیره هستی
- ۲۵ تو خواهی در دها درمان کنی، اما بیدردی
- ۲۶ بیابانیست تن، پرسنگلاخ و ریگ سوزنده
- ۲۷ چو نورت تیر گیها را مُنور کرد، خورشیدی
- ۲۸ خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
- ۲۹ بنور افزای، باید هیچگاه از نور تاریکی
- ۳۰ تو اندر دَکّه دانش خریداری و دلالی
- ۳۱ مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی و کین
- چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
- همه یکباره میبازی، نه میپرسی نه میدانی
- که روزی پاك بودستی، کنون آلوده داهانی
- که هرگز دفتر پاك حقیقت را نمیخوانی
- بداند دیو کز شاگردهای این دبستانی
- چه کاری میتوان از پیش بُردن با تن آسانی
- سمند خویش را هر جا که میخواهند میرانی
- مگو جز راستی، تا گوش آهریمن بیچانی
- بسی زبنده‌تر بود از قباي ننگ، عُربانی
- یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
- ز نادانی در اُفتادی درین آتش، ز نادانی
- چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی
- چه میخواهی درین تاریك شب زین تیه ظلمانی
- تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پورِ عمرانی
- چرا تا دست و بازوئیت هست از کار و امانی
- چو اسب و توشه داری، از چه اندر راه حیرانی
- تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
- تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به آسانی
- سرایت میفریبد تا مُقیم این بیابانی
- چو دردل پرور اندیدی گل معنی، گلستانی
- خسارت‌های تن را با یکی تدبیر تاوانی
- به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
- تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
- درین جمعیّت گمره نیابی جز پریشانی

- همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
 چو پُتک از زیر دستانرا بکوبی و نیندیشی
 چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
 عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی
 ترا فُرقان دیرستان اخلاق و معالی شد
 نگردد با تو تقوی دوست، تا همکسه آزی
 بدانش نیستی نام آور و مُنعم بدیناری
 تو تصویر و هوی نقاش و خود کامی نگارستان
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رایی
 بلندگ اندر چراخور، یوزدر ره، گر کد در آغل
 قماش خود ندانم با چه تار و پود میافی
 برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آرایش
 ز جوی علم، دل را آب ده تا بربل جوئی
 روان ناشتا را کُشت ناهاری و مسکینی
 بیا کنند بارت تا نینگاری که بی توشی
 ز آرایش نداری باک تا عقلست معیارت
 چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
 بغیر از درگه اخلاص، بر هر درگهی خاکی
 بصحرای وجود اندر، بود صد چشمه حیوان
 برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
 همی آهریمنان را بدسرت و پست مینامی
 ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را
 نکو کارت چرا دانند، بدرای و بداندیشی
 بشیخ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
- همی درهم کشی ابروی، چون گویند نعبانی
 رسد روزی که بینی چرخ پتکست و توسندانی
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود پیوشانی
 خواص شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی
 بمعنی نیستی آزاده و عارف بمنوانی
 از آنرو که سپیدی، گه سیاهی، گاه ألوانی
 جز آهر یمن کرا افند پسند این خوی حیوانی
 تو چوپان نیستی، بهر تو عنوانست چوپانی
 نه زربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کتانی
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنانی
 ز خوان عقل، جان راسبر کن تا بر سر خوانی
 تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی
 گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
 سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی
 چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندانی
 بغیر از کوچه توفیق، در هز کو بجولانی
 گناه کیست چون هر گز نمینوشی و عطشانی
 مکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی
 تو با این بدسگالها کجا بهتر ازیشانی
 اگر دیدی، چرا بر سفره اش هر روز مهمانی
 سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی

- ۵۶ دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املائی
 ۵۷ کجا با تندباد زندگی دانی در افتادن
 ۵۸ درین گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین
 هژبری و هژبر بیدل و چنگال و دندانی
 تومسکین کار نسیم اندکی چون بیدلر زانی
 همان به تا که بنشستی نهالی چند بنشانی

۴۱

- ۱ بسوز اندرین تیه ، ای دل نهانی
 ۲ سبکدانه در مزرع خود بیفشان
 ۳ چو کار آگاهان کار بایست کردن
 ۴ زمانه به گنج تو تا چشم دارد
 ۵ سیاه و سفیدند اوراق هستی
 ۶ همه صید صیاد چرخیم روزی
 ۷ ندوزد قباب تو این سفله درزی
 ۸ چو شاگردی مکتب دیو کردی
 ۹ همه دبدبها و دانستنها
 ۱۰ چرا توبه گرگ را میپذیری
 ۱۱ چو نیروی بازوت هست ، ای توانا
 ۱۲ درین نیلگون نامه ، ثبت است با هم
 ۱۳ جوانا ، بروز جوانی ز پیری
 ۱۴ روانی که ایزد ترا رایگان داد
 ۱۵ چو کار تو ز امروز ماند بفردا
 ۲۹ غرض کشتن ماست ، و نه شب و روز
 ۳۰ توان بدزد ز تو باز دهر این کبوتر
 ۳۱ مکن بود خوابهای تو بیگاه و سنگین
 بخواه از درخت جهان سایانی
 گر این برزگر میکند سرگرانی
 چه رسم و رهی بهتر از کردانی
 نیاموزدت شیوه پاسبانی
 یکی آمده و آن یکی شادمانی
 برای که این دام میگسترانی
 بگرداندت سر به چیره زبانی
 بیاست لوح و کتابش بخوانی
 بین و بدان تا که روزی بدانی
 چرا تحفه دیو را میستانی
 بدرماندگان رحم کن تا توانی
 حساب توانائی و ناتوانی
 بیندیش کز پیر ناید جوانی
 بگیرد یکی روز هم رایگانی
 چه کاری کنی چون بفردا نمائی
 بخیره نکردند با هم تباری
 گرش پر بندید و گر برپرانی
 بود حمله های قضا ناگهانی

- ۱۹ زیان را تو برداشتی، سود را چرخ
 ۲۰ تو خود میروی از پی نفس گمراه
 ۲۱ ندارد ز کس رهن آرز پروا
 ۲۲ چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
 ۲۳ ترازوی کار تو شد چرخ اخضر
 ۲۴ بتدبیر ، مار هوی را فسونی
 ۲۵ بسی عیبهای تو پوشیده ماند
 ۲۶ ز گرداب نفس ار توانی رهیدن
 ۲۷ همی گُرک اِثام بر تو بخندد
 ۲۸ میان تو و نیستی جز دمی نیست
 ۲۹ ز روز نخستین همین بود گیتی
 ۳۰ به سرچشمه جان ، شکسته سبونی
 ۳۱ بدوک وجود آنچنان کار میکن
 ۳۲ دفینه است عقل و تو گنجور عاقل
 ۳۳ بصد چشم می بیند چرخ گردان
 ۳۴ درین دایره هر چه هستی پدید
 ۳۵ تو چون ذره این باد را در کمندی
 ۳۶ شنیدی چو اندر زمَن ، از تو خواهم
 ۳۷ ترا سفره آماده و دیو ناهار
 ۳۸ از آن روی بر نان گرمی رسیدی
 ۳۹ زمانه بسی بیشتر از تو داند
 ۴۰ کشد کام و ناکام ، چرخ بمیدان
 ۴۱ کمان سپهرت بیندازد آخر
 ۴۲ مَهو سال چون کاروانیست خامش

- | | | |
|----|------------------------------|--------------------------------|
| ۴۳ | حکایت کند رشته کارگاهت | اگر دیبه ، گر بوریا ، گر کشانی |
| ۴۴ | هنرها گهرهای پاک وجودند | تو یکروز بحری و یکروزکانی |
| ۴۵ | نکو خانه ای ساختی ای کبوتر | ندیدی که با باز هم آشیانی |
| ۴۶ | بما جهل زان کردستان که هرگز | نکردیم با عقل همداستانی |
| ۴۷ | بر آنست دیو هوی تا بسوزی | تو نیز از سیه روزگاری برآنی |
| ۴۸ | در این باغ دلکش گیتیش نامست | قضا و قدر میکند باغبانی |
| ۴۹ | یگلزار ، گل یک نفس بودم همان | فلک زود رنجید از میزبانی |
| ۵۰ | بیا تا خرامیم سوی گلستان | بنظاره دولت بوستانی |
| ۵۱ | سحر ابر آذاری آمد ز دریا | بطرف چمن کرد گوهر فشانی |
| ۵۲ | زمین از صفای ریاحین آوان | زند طعنه بر نقش آرژنگ مانی |
| ۵۳ | نهاده یسر نرگس از زر کلاهی | پیر کرده پیراهن پرنیانی |
| ۵۴ | ازین کوچکه کوچ بایست کردن | که کردست بر روی پل زندگانی |
| ۵۵ | قفس بشکن ای روح ، پرواز میکن | چرا پایبند آندرین خاکدانی |
| ۵۶ | همائی تو و سدرهات آشیانست | مکن خیره بر کرکسان میهمانی |
| ۵۷ | دلیران گرفتند آقطار عالم | بشمشیر هندی و تیغ یمانی |
| ۵۸ | از آن نامداران و گردنفران | نشانی نمادست جز بی نشانی |
| ۵۹ | بین تاجه کردست گردون گردان | به جمشید و طهمورث باستانی |
| ۶۰ | گشوده دهان طاق کسری و گوید | چه شد تاج و تخت انوشیروانی |
| ۶۱ | | چنین است رسم و ره دهر ، پروین |
| | | بدینگونه شد گردش آسمانی |

۴۲

- | | | |
|----|--|------------------------------|
| ۱ | همی پوینده در رامِ خطائی | همی با عقل در چون و چرائی |
| ۲ | همی کِردارِ بد را میستائی | همی کارِ تو کارِ ناستوده است |
| ۳ | اسیرِ پنجه بازِ هوائی | گرفتارِ عُقابِ آرزویی |
| ۴ | تو همچون برّه غافل در چرائی | کمین گاه بلنگ است این چراگاه |
| ۵ | تو آخر طعمه این آردهائی | سَرانجام ، آردهای تُست گیتی |
| ۶ | ندارد هیچ پاسِ آشنائی | ازو بیگانه شو ، کاین آشنا کش |
| ۷ | بیفتی چون در آن دیری بیائی | جهان همچون درخست و تو بارش |
| ۸ | نخواهی یافتن هرگز رهائی | ازین دریای بی کُنه و کرانه |
| ۹ | که مانند کمان فردا دوتائی | ز تیر آموز اکنون راستکاری |
| ۱۰ | که خوش نبود طمع با پارسائی | بشرکِ حرص گوی و پارسا شو |
| ۱۱ | چه سود از دیده بی روشنائی | چه حاصل از سر بی فکر و رای |
| ۱۲ | <p>نهنگِ ناشتا شد نفس ، پروین
 بیاید کُشتنش از ناشتائی</p> | |

شعریات

و کلمات و مقطعات

۴۳ - آتش دل .

- ۱ بالاله ترگس مخمور گفت وقت سحر
- ۲ بنفشه مُرده نوروز میدهد ما را
- ۳ بجز رُخ تو که زیب و قرش ز خون دل است
- ۴ جواب داد که من نیز صاحب هنرم
- ۵ میان آتشم و هیچکه نمیسوزم
- ۶ علامت خطر است این قباى خون آلود
- ۷ بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
- ۸ خوش است اگر گلِ امروز خوش بود فردا
- ۹ از آن ، زمانه بیا ایستادگی آموخت
- ۱۰ یکی نظر به گل افکند و دیگری بگیاه
- ۱۱ نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگردد
- ۱۲ میان لاله و ترگس چه فرق، هر دو خوشند
- ۱۳ تو غرق سیم و زرو من ز خون دل رنگین
- ۱۴ ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش
- ۱۵ هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
- ۱۶ گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
- ۱۷ تو روی سخت قضا و قدر ندیدی
- ۱۸ از آن ، دراز نکردم سخن درین معنی
- ۱۹ خوش آنکه نام نکوئی بیاد گار گذاشت
- ۲۰ کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید

اگر چه نام و نشانیش نیست ، نامور است

۴۴ - آرزوها .

- | | | |
|----|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | دل تھی از خوب وزشت چرخ اخضر داشتن | ای خوشا مستانه سر دریای دلبر داشتن |
| ۲ | پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن | نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن |
| ۳ | تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن | سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن |
| ۴ | دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن | آشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر |
| ۵ | هر کجا ناراست خود را چون سمندر داشتن | هر کجا نوراست چون پروانه خود را باختن |
| ۶ | زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن | آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل |
| ۷ | عقل را مانند غواصان شناور داشتن | از برای سود ، در دریای بی پایان علم |
| ۸ | چشم دل را با چراغ جان منور داشتن | گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن |
| ۹ | عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن | در گلستان هنر چون نخل بودن بارور |
| ۱۰ | علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن | از مس دل ساختن بادست دانش زرناب |
| ۱۱ | چون مگس هواره دست شوق بر سر داشتن | همچو مور اندر رم همت همی پا کوفتن |

۴۵ - آرزوها .

- | | | |
|---|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱ | مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن | ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن |
| ۲ | گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن | دبیه ها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن |
| ۳ | دیو بستن ، قدرت دست سلیمان داشتن | بنده فرمان خود کردن همه آفاق را |
| ۴ | در ره سیل قضا ، بنیاد و بنیان داشتن | در ده ویران دل ، اقلیم دانش ساختن |
| ۵ | آشک را مانند مروارید غلطان داشتن | دیده را دریا نمودن ، مردمک را غوصگر |
| ۶ | ملک دهقانی خریدن ، کار دهقان داشتن | از تکلف دور گشتن ، ساده و خوش زیستن |
| ۷ | وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن | رنجبر بودن ، ولی در کشتزار خویشتن |

- | | | |
|---|--------------------------------------|-----------------------------------|
| ۸ | روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب | شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن |
| ۹ | سر بلندی خواستن در عین پستی، ذره وار | آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن |

۴۶ - آرزوها.

- | | | |
|---|--|-----------------------------------|
| ۱ | ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن | روی مانند پری از خلق پنهان داشتن |
| ۲ | همچو عیسی بی پروبی بال بر گردون شدن | همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن |
| ۳ | کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح | دیده دل فارغ از آشوب طوفان داشتن |
| ۴ | در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق | سینه‌ای آماده بهر تیر باران داشتن |
| ۵ | روشنی دادن دل تاریک را با نور علم | دردل شب، پر تو خورشید رخشان داشتن |
| ۶ | همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن | مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن |

۴۷ - آرزوها.

- | | | |
|---|-------------------------------------|---|
| ۱ | ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن | تیر گیها را ازین اقلیم بیرون داشتن |
| ۲ | همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک | گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن |
| ۳ | پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین | خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن |
| ۴ | عقل را بازارگان کردن بی بازار وجود | نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن |
| ۵ | بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن | بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن |
| ۶ | گشتن اندر کان معنی گوهری عالم فروز | هر زمانی پر تو و تابی دگرگون داشتن |
| ۷ | عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن | جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن |
| ۸ | چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان | شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن |
| ۹ | هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن | هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن |

۴۸ - آرزوها .

- | | |
|-------------------------------------|--|
| ۱ نیست گشتن ، لیک عمر جاودانی داشتن | ای خوش آندر گنج دل زر معانی داشتن |
| ۲ علم را سرمایه بازار گانی داشتن | عقل را دیباچه اوراق هستی ساختن |
| ۳ و ندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن | کشتن اندر باغ جان هر لحظه ای رنگین گلی |
| ۴ جان یتن تنها برای جانفشانی داشتن | دل برای مهربانی پروراندن لاجرم |
| ۵ یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن | ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست |
| ۶ پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن | در مدائن میهمان جغد گشتن یکشب |
| ۷ گفتگو با طائران بوستانی داشتن | صید بی پر بودن و از روزن بام قفس |

۴۹ - آرزوی پرواز .

- | | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ۱ بجزئت کرد روزی بال و پر باز | کبوتر بچه ای با شوق پرواز |
| ۲ گذشت از بامکی بر جو کناری | پرید از شاخکی بر شاخساری |
| ۳ شدش گیتی به پیش چشم تاریک | نمودش بسکه دور آن راه نزدیک |
| ۴ ز رنج خستگی درماند در راه | ز وحشت سست شد بر جای ناگاه |
| ۵ گه از تشویش سرد زیر پر کرد | گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد |
| ۶ نه اش نیروی زان ره باز گشتن | نه فکرش با قضا دمساز گشتن |
| ۷ نه راه لانه دانستی کدامست | نه گفتی کان حوادث را چه نامست |
| ۸ نه از خواب خوشی نام و نشانی | نه چون هر شب حدیث آب و ودانی |
| ۹ ز شاخی مادرش آواز در داد | فتاد از پای و کرد از عجز فریاد |
| ۱۰ چنین افتند مستان از بلندی | کز نینسان است رسم خود پسندی |

- | | | |
|----|---------------------------------|--------------------------------|
| ۱۱ | بدین خردی نیاید از تو کاری | به پشتِ عقل باید بُرد باری |
| ۱۲ | ترا پرواز بس زودست و دشوار | ز نو کاران که خواهد کار بسیار |
| ۱۳ | بیاموزندت این جرئت مه و سال | همت نیرو فزاید، هم پر و بال |
| ۱۴ | هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است | هنوز از چرخ، بیم دستبرد است |
| ۱۵ | هنوزت نیست پای برزن و بام | هنوزت نوبت خواب است و آرام |
| ۱۶ | هنوزت آنده بند و قفس نیست | بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست |
| ۱۷ | نگردد پخته کس با فکر خامی | نبوید رام هستی را به گامی |
| ۱۸ | ترا توش هنر میباید اندوخت | حدیث زندگی میباید آموخت |
| ۱۹ | بیاید هر دو پا محکم نهادن | از آن پس، فکر بر پای ایستادن |
| ۲۰ | پریدن بی پر تدبیر، مستی است | جهان را گه بلندی، گاه پستی است |
| ۲۱ | به پستی در، دُچار گیر و داریم | بیلا، چنگِ شاهین را شکاریم |
| ۲۲ | من اینجا چون نگهبانم تو چون کنج | ترا آسودگی باید، مرا رنج |
| ۲۳ | تو هم روزی روی زین خانه بیرون | بینی سحر بازیهای گردون |
| ۲۴ | از این آرامگه وقتی کمی یاد | که آتش برده خاک و باد بُنیاد |
| ۲۵ | نه ای تا زاشیان امن دلتنگ | ند از چوبت گزند آید، نه از سنگ |
| ۲۶ | مرا در دامها بسیار بستند | ز بالم کودکان پرها شکستند |
| ۲۷ | که از دیوار سنگ آمد، که از در | گهم سر پنجه خونین شد، گهی سر |
| ۲۸ | نگشت آسایشم يك لحظه دمساز | گهی از گریه ترسیدم، گه از باز |
| ۲۹ | هجوم فتنه‌های آسمانی | مرا آموخت علم زندگانی |
| ۳۰ | نگردد شاخک بی بن برومند | |
| | ز تو سعی و عمل باید، ز من پند | |

۵۰- آرزوی مادر .

- | | | |
|----|--------------------------------|------------------------------|
| ۱ | یعمری داشتی زرعی و کشتی | جهان‌دیده کشاورزی یدشتی |
| ۲ | دل از تیمار کار آسوده کردی | بوقت غله، خرمن توده کردی |
| ۳ | که تا از کاه میشد گندمش پاک | ستمها میکشید از باد و از خاک |
| ۴ | که تا یک روز می‌آباشت انبار | جفا از آب و گل میدید بسیار |
| ۵ | بهنگام شیاری و حصادی | سُخنها داشت با هر خاک و بادی |
| ۶ | که از سرما بخود لرزید دهقان | سحر گاهی هوا شد سرد زانسان |
| ۷ | شکست از تالِ پیری شاخساری | پدید آورد خاشاکِی و خاری |
| ۸ | فروزینه زد، آتش کرد روشن | نهاد آن هیمه را نزدیکِ خرمن |
| ۹ | یناگه طائری آواز در داد | چو آتش دود کرد و شعله سرداد |
| ۱۰ | درین خرمن مَراهم حاصلی هست | که ای برداشته سودا یکی شصت |
| ۱۱ | مبادا خانمانی را بسوزی | نشاید کاتش اینجا بر فروزی |
| ۱۲ | چنان دانم که میسوزد جهانرا | بسوزد گر کسی این آشیانرا |
| ۱۳ | حساب ما برون زین دفتر افتد | اگر برقی بما زین آذر افتد |
| ۱۴ | که خواهم داشت روزی مرغکی چند | بسی جستم بشوق از حلقه و بند |
| ۱۵ | هنوز این لانه بی‌بانگِ سروراست | هنوز آنساعتِ فرخنده دور است |
| ۱۶ | مرا آموخت شوقِ انتظاری | تُرا زین شاخ آنکو داد باری |
| ۱۷ | نهفته، هر دلی را آرزوئیست | بهر گامی که پوئی کاجوئیست |
| ۱۸ | توانی بخش، جانِ ناتوان را | |
| | که بیمِ ناتوانیهاست جان را | |

۵۱ - آسایش بزرگان .

۱	شمنده اید که آسایش بزرگان چیست	برای خاطر بیچارگان نیاسودن
۲	بکاخ دهر که آرایش است بنیادش	مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
۳	همی ز عادت و کردار زشت کم کردن	هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
۴	ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن	برای خدمت تن، روح را نفرسودن
۵	برون شدن ز خرابات زندگی هشیار	ز خود نرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
۶	رهی که گمراهیست در پی است نسپردن	دریکه فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

۵۲ - آشیان ویران .

۱	از ساحت پاك آشیانی	مرغی بپیرد سوی گلزار
۲	در فکرت توشی و توانی	افتاد بسی و جست بسیار
۳	رفت از چمنی به بوستانی	برهر گل و میوه، سود منقار
۴	تا خفت ز خستگی زمانی	یغماگر دهر گشت بیدار
۵	تیری بجهد از کمانی	چون برق جهان زابر آزار
۶	گردید نژند خاطری شاد	
۷	چون بال و پرش پدید در خون	از یاد برون شدش پیریدن
۸	افتاد ز گیر و دار گردون	نومید ز آشیان رسیدن
۹	از پر سر خویش کرد بیرون	نالید ز درد سر کشیدن
۱۰	دانست که نیست دشت و هامون	شایسته فارغ آرمیدن
۱۱	شد چهره زندگی دگرگون	در دیده نماند تاب دیدن
۱۲	مانا که دل از پیدن افتاد	

- ۱۳ مجروح زرنجِ زندگی رست از قلب، بُریده گشت شریان
- ۱۴ آن بال و پر لطیف بشکست وان سینۀ خرد خست پیکان
- ۱۵ سیّاد سیه دل از گمین جست تا صید ضعیف گشت بیجان
- ۱۶ در پهلوی آن فتاده ینشت آلوده بخون مُرغ دامن
- ۱۷ بنهاد به پُشتواره و بست آمدسوی خانه شامگاهان
- ۱۸ وان صید بدستِ کودکان داد
- ۱۹ چون صبح دمید، مرغکی خرد اُفتاد ز آشیانه در جر
- ۲۰ چون دانه نیافت، خون دل خورد تقدیر، پرش یکند یکسر
- ۲۱ شاهینِ حوادثش فرو بُرد نشید حدیثِ مهرِ مادر
- ۲۲ دور فلکش بهیچ نَشمرد نفکند گسیش سایه بر سر
- ۲۳ نادیده سپهرِ زندگی، مُرد پرواز نکرده، سوختش پر
- ۲۴ رفت آن هوس و اُمید بر باد
- ۲۵ آمد شب و تیره گشت لانه وان رفته نیامد از سفر باز
- ۲۶ کوشید فسونگرِ زمانه کاز پرده برون نیفتد این راز
- ۲۷ طفلانِ بخیال آب و دانه خُفتند و نخاست دیگر آواز
- ۲۸ از بامکِ آب بُلند خانه کس روزِ عمل نکرد پرواز
- ۲۹ یکباره یرفت از میانه آن شادی و شوق و نعمت و ناز
- ۳۰ زان گمشدگان نکرد کس یاد
- ۳۱ آن مَسکن خُردِ پاکِ ایمن خالی و خراب ماند فرجام
- ۳۲ اُفتاد گلش ز سقف و روزن خار و خسکش بریخت از بام
- ۳۳ آرامگهی نه بهر خُفتن بامی نه برای سیر و آرام
- ۳۴ بر باد شد آن ینای روشن نابود شد آن نشانه و نام
- ۳۵ از گردشِ روزگار توسن وز بدسری سپهر و آجرام
- ۳۶ دیگر نشد آن خرابی آباد

۳۷	شُد ساقی چرخ پیر خُرسند	پُر دید زخون چو ساغری را
۳۸	دستی سر راه دامی افکند	پیچاند به رشته‌ای سری را
۳۹	جمعیت ایمنی پراگند	شیرازه درید دفتری را
۴۰	با تیشه ظلم ریشه‌ای کند	بر بست ز فتنه‌ای دری را
۴۱	خون ریخت بکام کودکی چند	بر چید بساط مادری را
۴۲		فرزند مگر نداشت صیاد

۵۳ - آئین آینه.

۱	وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای	کاوخ؛ فلک چه کجرو و گیتی چه بُندخوست
۲	ما را زمانه رنجکش و تیره‌روز کرد	خُرُم کسیکه همچو تُو اش طالعی نکوست
۳	هر گز تو بار زحمت مردم نمیکشی	ما شانه میکشیم بهر جا که نارِ موست
۴	از تیرگی و پیچ و خم راههای ما	در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگواست
۵	با آنکه ما جفای بُتان بدبستر بریم	مُشتاق روی تُست هر آنکس که خوبروست
۶	گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد	هر چند دل فریب دور و خوش کند عدوست
۷	در پیش روی خلق بما جا دهند آزانک	ما را هر آنچه از بدو نیکیست رو بروست
۸	خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بوور نگ	خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
۹	چون شانه عیب خلق مکن موبمو عیان	در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
۱۰	زانکس که نام خلق بگفتار زشت کُشت	دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
۱۱	ز آنکشت آرزو، دامن تقوی سیه مکن	این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
۱۲	از مهر دوستان ریاکار خوشتر است	دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
۱۳	آن کیمیا که میطلبی، یاری کدل است	دردا که هیچ‌گه نتوان یافت، آرزوست
۱۴	پروین، نشان دوست درستی و راستی است	
	هر گز نیاز موده، کسی را مدار دوست	

۵۴ - احسان بی ثمر .

- | | | | |
|---|-------------------------------------|---|------------------------------------|
| ۱ | بارید آبِ برِ کُلِ پُرمردم‌ای و گفت | ۱ | کاز قطره بهر گوشِ تو آویزه ساختم |
| ۲ | از بهر سُستن رُخ پاکیزه‌ات ز گرد | ۲ | بگرفتم آبِ پاکِ ز دریا و تاختم |
| ۳ | خندید کُل که دیر شد این بخشش و عطا | ۳ | رُخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم |
| ۴ | ناسازگاری از فَلَک آمد، و گر نه من | ۴ | با خاك خوی کردم و با خار ساختم |
| ۵ | نمواخت هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ | ۵ | هر زیر و بم که گفت قضا، مَن نواختم |
| ۶ | تا خیمه وجود من آفراشت بخت گفت | ۶ | کاز بهر واژگون شدنش بر فراختم |
| ۷ | دیگر ز نرد هستیم اُمید بُرد نیست | ۷ | کاز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم |
| ۸ | منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا | ۸ | مَن با یکی نظاره، جهان را شناختم |

۵۵ - ارزش گوهر .

- | | | | |
|---|--------------------------------------|---|---------------------------------|
| ۱ | مُرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی | ۱ | ناگاه دید دانه لعلی به روزنی |
| ۲ | پنداشت چینه‌ایست، بچالاکیش رُبود | ۲ | آری، نداشت جُزهوس چینه چیدنی |
| ۳ | چون دیده هیچ نیست فکندش بخاک و رفت | ۳ | زینسانش آزمود آنچه نیک آزمودنی |
| ۴ | خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم | ۴ | روزی باین شکاف فتادم ز گردنی |
| ۵ | چون من نکردم جلوه گری هیچ شاهی | ۵ | چون من نیرو رانده گهر هیچ معدنی |
| ۶ | مارا فکند حادثای، وَر نه هیچگاه | ۶ | گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی |
| ۷ | با چشم عقل گر نگهی سوی من مکنی | ۷ | بینی هزار جلوه بنظاره کردنی |
| ۸ | در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست | ۸ | افتاده و زبون شدم از اوفتادنی |
| ۹ | خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ | ۹ | بفرو شمت اگر بخرد کس، به ارزنی |

- | | | |
|----|-------------------------------------|----------------------------------|
| ۱۰ | چون فرقِ در و دانه تواند شناختن | آن کونداشت وقتِ نگه، چشم روشنی |
| ۱۱ | در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک | درسِ آدیب را چکند طفلِ کودنی |
| ۱۲ | اهلِ مجاز را ز حقیقت چه آگهیست | دیو آدمی نگشت به آندرز گفتنی |
| ۱۳ | آن به که مرغِ صبح ز ندخیمه در چمن | خفاش را بدیده چه دشتی، چه گلشنی |
| ۱۴ | دانا نجست پرتوِ گوهر ز مهرهای | عاقل نخواست پا کی جان خوش از تنی |
| ۱۵ | پروین، چگونه جامه تواند برید و دوخت | آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی |

۵۶- از يك غزل .

- | | | |
|----|------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱ | بیروی دوست، دوش شبِ ما سحر نداشت | سوز و گداز شمع و من و دل اتر نداشت |
| ۲ | مهر بلند، چهره ز خاور نینمود | ماه از حصارِ چرخ، سرِ باختر نداشت |
| ۳ | آمد طیب بر سر بیمارِ خویش، لیک | فرصت گذشته بود و مداوا نداشت |
| ۴ | دانی که نوشداروی سهراب کی رسید | آنکه که او ز کلبدی بیشتر نداشت |
| ۵ | دی، بلبلِ گلی ز قفس دید و جانفشاند | بارِ دگر امیدِ رهائی مگر نداشت |
| ۶ | بال و پری نزد چو بدام آندر اوفتاد | این صیدِ تیره روز مگر بال و پر نداشت |
| ۷ | پروانه جز بشوق در آتش نمیگذاخت | میدید شعله در سر و پروای سر نداشت |
| ۸ | بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر | کز جهل و عجب، گوش به پندپدر نداشت |
| ۹ | خرمن نکرده توده کسی موسمِ درو | در مزرعی که وقتِ عمل برزگر نداشت |
| ۱۰ | من آشکِ خویش را چو گهر پروراندم | دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت |

۵۷ - اشك یتیم .

- | | | |
|---|------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱ | فریادِ شوق بر سر هر کوی و بام خاست | روزی گذشت پادشهی از گذر گهی |
| ۲ | کاین تابناك چیست که بر تاج پادشاست | پُرسید زان میانه یکی كودك یتیم |
| ۳ | پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست | آن يك جواب داد چه دانیم ما که چیست |
| ۴ | این اشك دیده من و خون دل شماست | نزدیک رفت پیرزنی کوثرپشت و گفت |
| ۵ | این گرگ سالهاست که با گله آشناست | ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است |
| ۶ | آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست | آن پارسا که ده خرد و ملک، رهن است |
| ۷ | تابنگری که روشنی گوهر از کجاست | بر قطره سرشك یتیمان نظاره کن |
| ۸ | کو آنچنان کسی که نرنجدز حرف راست | پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود |

۵۸ - امروز و فردا .

- | | | |
|---|--------------------------|------------------------------|
| ۱ | که مرا از تو تمنائی هست | بلبل آهسته به گل گفت شبی |
| ۲ | گر ترا نیز چنین رائی هست | من به پیوند تو يك رای شدم |
| ۳ | تا ببینی چه تماشائی هست | گفت فردا به گلستان باز آی |
| ۴ | هر طرف چهره زیبائی هست | گر که منظور تو زیبائی ماست |
| ۵ | همه جا شاهد رعنائی هست | پا بهر جا که نهی برگ گلی است |
| ۶ | چمن و جوی مصفائی هست | باغبانان همگی بیدارند |
| ۷ | همه جا ساغر و صهبائی هست | قدح از لاله بگیرد نرگس |
| ۸ | نه ز زاغ و زغن آوائی هست | نه ز مرغان چمن گمشده ایست |
| ۹ | نه یگلشن آئر پائی هست | نه ز گلچین حوادث خبری است |

- | | | |
|---------------------------|-------------------------------|----|
| هیچکس را سرِ بدخوئی نیست | _____ همه را میل مُدارائی هست | ۱۰ |
| گفت رازی که پنهان است بین | اگر ت دیده بینائی هست | ۱۱ |
| هم از امروز سخن باید گفت | که خبر داشت که فردائی هست | ۱۲ |

۵۹ — امید و نومیدي .

- | | | |
|----|---------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | به نومیدي ، سحر که گفت اُمید | که کس ناسازگاری چون تو نشنید |
| ۲ | بهر سو دستِ شوقی بود بستی | بهر جا خاطری دیدی شکستی |
| ۳ | کشیدی بر درِ هر دل سپاهی | ز سوزی ، ناله‌ای ، آشکی و آهی |
| ۴ | زبونی هر چه هست و بود از تُست | بساط دیده آشک‌آلود از تُست |
| ۵ | بَس است این کارِ بی تدبیر کردن | جوانان را بحسرت پیر کردن |
| ۶ | بدین تلخی ندیدم زندگانی | بدین بی‌مایگی بازارگانی |
| ۷ | نهی بر پایِ هر آزاده بندی | رسانی هر وجودی را گزند |
| ۸ | یا ندوهی بسوزی خرمی را | کشی از دستِ مهری دامنی را |
| ۹ | عُبارت چشم را تاریکی آموخت | شرارت ریشه اندیشه را سوخت |
| ۱۰ | دو صد رامِ هوس را چاه کردی | هزاران آرزو را آه کردی |
| ۱۱ | ز آمواجِ تو ایمن ، ساحلی نیست | ز تاراجِ تو فارغ ، حاصلی نیست |
| ۱۲ | مرا درِ هر دلی ، خوش جایگاه هست | بسوی هر رمِ تاریک راهیست |
| ۱۳ | دهم آزرده‌گانرا مومیائی | شوم در تیرگها روشنائی |
| ۱۴ | دلی را شاد دارم با پیامی | نشانم پرتوی را با ظلامی |
| ۱۵ | عروسِ وقت را آرایش از ماست | ینای عشق را پیدایش از ماست |
| ۱۶ | غمی را ره ببندم با سروری | سُلمانی پدید آرم ز موری |
| ۱۷ | بهر آتش ، گُلستانی فرستم | بهر سرگشته ، سامانی فرستم . |
| ۱۸ | خوش آن رمزی که عشقی را نوبد است | خوش آن دل‌کاندران نورِ اُمید است |

۱۹ شما را هم مُکند چون ما پَریشان
 ۲۰ که ماندم در سیاهی روزگاری
 ۲۱ جهان بگریست بر من، بر تو خندید
 ۲۲ بکردار تو خود را می‌ستودم
 ۲۳ چمنها، مرغها، گلها، قفسها
 ۲۴ همان ناسازگاری، کار من ساخت
 ۲۵ گل دوشینه یکشب ماند و پُرمرد
 ۲۶ درشتی دیدم و گشتم چنین خرد
 ۲۷ شدم آشکی و از چشمی چکیدم
 ۲۸ شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
 ۲۹ خوشند آری مرا دل‌های غمناک
 ۳۰ چه فرق از آسب تو سن بود یارام
 ۳۱ هماره کی درخشد برق امید

بگفت ایدوست، گردشای دوران
 مرا با روشنائی نیست کاری
 نه یکسانند نومیدي و امید
 در آن مُدت که من امید بودم
 مرا هم بود شادیاها، هوسها
 مرا دلسردی ایام بُگداخت
 چراغ شب ز باد صبحگاه مُرد
 سیاهیهای محنت جلوه‌ام بُرد
 شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
 ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه
 تو بنشین در دلی کاز غم بُود پاک
 چو گوی از دست ما بُردند فرجام
 گذشت امید و چون برقی درخشید

۶۰ - اندوه فقر.

۱ کاوخ! ز پنبه ریشتم موی شد سفید
 ۲ کم نور گشت دیده‌ام و قائم خمید
 ۳ بر من گریست زار که فصل شتا رسید
 ۴ هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
 ۵ این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
 ۶ بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
 ۷ چون گشت آفتاب جهات تاب ناپدید
 ۸ خونابه دلم ز سر انگشتها چکید

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار
 از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
 ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
 جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست
 بی‌زر، کسی بکس ندهد هیزم و زغال
 بر بست هر پرنده در آشیان خویش
 نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
 از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
 دیوان پروین اعتصامی - مثنویات و تمایلات.

- ۹ يك جای وصله در همه جامه‌ام نما‌ند
- ۱۰ دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی
- ۱۱ من بس گرسنه خفتم و شبها شام من
- ۱۲ ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
- ۱۳ پرویز نست سقف من، از بس شکستگی
- ۱۴ هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
- ۱۵ در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
- ۱۶ سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
- ۱۷ دولت چندشد که چهره ز درماندگان بتافت
- ۱۸ پروین، توانگران غم مسکین نمی‌خورند
- زین روی وصله کردم، از آن روز هم درید
- لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
- بوی طعام خانه همسایگان شنید
- هر گه که آبر دیدم و باران، دلم طپید
- در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
- بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
- بر پای من بهر قدمی خارها خلید
- سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
- اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
- بیهوده‌اش مکوب که سر دست این حدید

۶۱ - ای رنجبر

- ۱ تاییکی جان گندن آندر آفتاب ای رنجبر
- ۲ زینهمه خواری که بینی ز آفتاب و خالکوباد
- ۳ از حقوق یایمال خویشتن کن پرسشی
- ۴ جمله آنان را که چون زالو میکنند خون بریز
- ۵ دیو آرزو خود پرستی را بگیر و حبس کن
- ۶ حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
- ۷ آنکه خود را يك میداند ز هر آلودگی
- ۸ گر که اطفال تو بی شامند شما باک نیست
- ۹ گر چراغت را بنخسیده است گردون روشنی
- ۱۰ در خور دانش آیرانند و فرزندان نشان
- ۱۱ مردم آناند کز حکم سیاست آگهند
- ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
- چیست مُردت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
- چند می‌ترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
- و ندران خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر
- تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
- کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
- می‌کند مُرد را خواری چون غراب ای رنجبر
- خواجه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر
- غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
- توجه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
- کارگر کارش غم است واضطراب ای رنجبر

- هر که پوشد جامه نیکو بزرگ ولایق اوست ۱۲ رو! تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
جامه ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک ۱۳ آرتو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر
هر چه بنویسند حگام اندرین محضر رواست ۱۴
کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

۶۲ - ای گربه .

- ای گربه، ترا چه شد که ناگاه ۱ رفتی و نیامدی دگر بار
بس روز گذشت و هفته و ماه ۲ معلوم نشد که چون شد این کار
جای تو شبانگه و سحرگاه ۳ در دامن من تهیست بسیار
در راه تو کند آسمان چاه ۴ کار تو زمانه کرد دشوار
پیدا نه بخانه ای نه بر بام ۵
ای گمشده عزیز، دانی ۶ کز یاد نمیشوی فراموش
برد آنکه ترا بمیهمانی ۷ دستیت کشید بر سر و گوش
بنواخت تو را بمهربانی ۸ بنشانند تو را دمی در آغوش
میگویمت این سخن نهانی ۹ در خانه ما ز آفت موش
نه پخته بجای ماند و نه خام ۱۰
آن پنجه تیز در شب تار ۱۱ کردست گهی شکار ماهی
گشته است بحیله ای گرفتار ۱۲ در چنگ تو مرغ صبحگاهی
افتد گذرت بسوی انبار ۱۳ بانو دهدت هر آنچه خواهی
در دیگ طمع، سرت دگر بار ۱۴ آلود بروغن و سیاهی
چونی بزمان خواب و آرام ۱۵
آنروز تو داشتی سه فرزند ۱۶ از خنده صبحگاه خوشتر
خفتند نژند روز کی چند ۱۷ در دامن گربه های دیگر

- ۱۸ فرزند زِ مادرست خُرسند بیگانه کجا و مهرِ مادر
 ۱۹ چون عهد شد و شکست پیوند گشتند بسانِ دوك لاغر
 ۲۰ مُردند و برون شدند زین دام
 ۲۱ از بازی خویش یاد داری بر بام ، شبی که بود مهتاب
 ۲۲ گشتی چو ز دست من فراری اُفتاد و شکست کوزه آب
 ۲۳ ژولید ، چو آب گشت جاری آن موی به از سَمور و سَنجاب
 ۲۴ زان آشتی و سَتمیزه کاری ماندی تو ز شَبروی ، من از خواب
 ۲۵ با آن همه توستی شدی رام
 ۲۶ آنجا که طیب شد بدانیش افروده شود به دردمندی
 ۲۷ این مار ، همیشه میزند نیش زِ نهار به زخم کس نخندی
 ۲۸ هُشدار ، بَسیست در پَس و پیش بیغوله و پستی و بلندی
 ۲۹ با حمله ، قضا نرانی از خویش با حیل ، ره فَلَک نبندی
 ۳۰ یغماگر زندگی است آیام

۶۳ - ای مُرغک .

- ۱ ای مُرغک خُرد ، ز اشیانه پرواز کن و پَردن آموز
 ۲ تا کی حرکات کُودکانه در باغ و چمن چمیدن آموز
 ۳ رام تو نمیشود زمانه رام از چه شدی ، رمیدن آموز
 ۴ مَندیش که دام هست یا نه بر مردم چشم ، دیدن آموز
 ۵ شو روز ب فکر آب و دانه هنگام شب ، آرمیدن آموز
 ۶ از لانه بُرون حَسب زِ نهار
 ۷ این لانه ایمنی که داری دانی که چسان شدست آباد
 ۸ کردند هزار اُستواری تا گشت چنین بلند بُنیاد

- دادند باو استادکاری
 ۹ دوریش ز دستبرد صیاد
- تا عمر تو با خوشی گذاری
 ۱۰ وز عهد گذشتگان کنی یاد
- یک روز، تو هم پدید آری
 ۱۱ آسایش کودکان نوزاد
- که دایه شوی، گهی پرستار
 ۱۲
- این خانه پاک، پیش از این بود
 ۱۳ آرامگه دو مرغ خرسند
- کرده به گل آشیانه آندود
 ۱۴ یکدل شده از دو عهد و پیوند
- یک رنگ چه در زبان چه در سود
 ۱۵ هم رنجبر و هم آرزومند
- از گردش روزگار خشنود
 ۱۶ آورده پدید بیضه‌ای چند
- آن یک، پدر هزار مقصود
 ۱۷ وین مادر بس نهفته فرزند
- بس رنج کشید و خورد تیمار
 ۱۸
- گاهی نگران بام و روزن
 ۱۹ بنشست برای پاسبانی
- روزی پیرید سوی گلشن
 ۲۰ در فکرت قوت زندگانی
- خاشاک بسی ز کوی و برزن
 ۲۱ آورد برای سایبانی
- یک چند به لانه کرد مسکن
 ۲۲ آموخت حدیث مهربانی
- آنقدر پرش بریخت از تن
 ۲۳ آنقدر نمود جانفشانی
- تا راز نهفته شد پدیدار
 ۲۴
- آن بیضه بهم شکست و مادر
 ۲۵ در دامن مهر پروراندت
- چون دید ترا ضعیف و بی پر
 ۲۶ زیر پر خوبستن نشاندت
- بس رفت بکوه و دشت و کهرس
 ۲۷ تا دانه و میوه‌ای رساندت
- چون گشت هوای دهر خوشتر
 ۲۸ بر بامک آشیانه خواندت
- بسیار پیرید تا که آخر
 ۲۹ از شاخه بشاخه‌ای پراندت
- آموخت بسیت رسم و رفتار
 ۳۰
- داد آگهی چنانکه دانی
 ۳۱ از زحمت حبس و فتنه دام
- آموخت همی که تا توانی
 ۳۲ بیگاه مپیر ببرزن و بام

۳۳	هنگام بهار زندگانی	سرمست براغ و باغ مخرام
۳۴	کوشید بسی که درنمانی	روزِ عمل و زمانِ آرام
۳۵	بُرد اینهمه رنج رایگانی	چون تجربه یافتی سرانجام
۳۶	رفت و بتو وا گذاشت اینکار	

۶۴ - باد بروت .

۱	عالمی طعنه زد به نادانی	که بهرموی من دوصد هنر است
۲	چون توئی را به نیم جو نخرند	مرد نادان ز چارپا بتر است
۳	نه تن این، بردل تو بارِ بلاست	نه سر این، بر تن تو دردِ سر است
۴	بر شاخِ هنر چگونه خوری	تو که کارت همیشه خواب و خور است
۵	نشود هیچگاه پیروِ چهل	هر که در راهِ علم، رهسپر است
۶	نسزد زندگی و بی خبری	مُرده است آنکه چون تو بیخبر است
۷	ره آزادگان، دگر راهی است	مردمی را اشارتی دگر است
۸	راحت آنرا رسد که رنج برد	خرمن آنرا بُو دکه برزگر است
۹	هنر و فضل در سپهر وجود	عالم آفریز چون خور و قمر است
۱۰	گر تو هفتاد قرن عمر کنی	هستیت هیچ و فرصت هدر است
۱۱	سر ما را بسر بسی سوداست	رَم ما را هزار رهگذر است
۱۲	نه شما را ز دهر منظوری است	نه کسی را سوی شما نظر است
۱۳	همه خلق، دوستانِ منند	مگسانند هر کجا شکر است
۱۴	همچو مرغ هوا سبک پیرم	که مرا علم، همچو بال و پر است
۱۵	وقت تدبیر، دانشم یار است	روز میدان، فضیلتم سپر است
۱۶	باغ حکمت، خزان نخواهد دید	هر زمان جلوه‌ایش تازه تر است
۱۷	همترازوی گنجِ عرفان نیست	هر چه در کان دهر، سیم و زر است

- | | | |
|----|----------------------------------|-------------------------------|
| ۱۸ | جسمِ راهی و روحِ راهبر است | عقل ، مُرغ است و فکرِ دانه او |
| ۱۹ | عمر چون پنبه، جهل چون شر است | هم ز جهلِ توسوخت حاصلِ تو |
| ۲۰ | آفتابِ شما به باختر است | صبحِ ما شامگه نخواهد داشت |
| ۲۱ | آنچه گفتم هنوز مختصر است | تو ز گفتارِ من بسی بتری |
| ۲۲ | این چه پُرگوئی و چه شور و شر است | گفت ما را سرِ مُناقشه نیست |
| ۲۳ | که نه هر جنگجوی را ظفر است | بی سببِ گرد جنگ و کینه مگرد |
| ۲۴ | علم، خود هم چو صبح، پرده در است | فضل، خود هم چو مُشک، غماز است |
| ۲۵ | که نه اش پایه و نه بام و در است | چون بنائی است پست، خود بینی |
| ۲۶ | آبره را مُحکمی ز آستر است | گفته بی عمل چو بادِ هواست |
| ۲۷ | تا عمل نیست، علم بی اثر است | هیچگه شمع بی قتیله نسوخت |
| ۲۸ | مادرِ دهر را بسی پسر است | خویش را خیره بی نظیرِ مدان |
| ۲۹ | چند خندی بر آنکه بی بصر است | آگرت دیده ایست، راهی پوی |
| ۳۰ | نه ز هر نام، شخصِ نامور است | نیکنامی ز نیک کاری زاد |
| ۳۱ | شاخه عجب را چه برگ و بر است | خویشتن خواه را چه معرفتست |
| ۳۲ | که نه خشک اندرین سبد، نه تر است | از سُخن گفتنِ تو دانستم |
| ۳۳ | همه بادِ بُروتِ بی ثمر است | در تو برقی ز نورِ دانش نیست |
| ۳۴ | خُنکا آن کسی که بی هنر است | اگر این است فضلِ آهلِ هنر |

۶۵ - بازی زندگی .

- | | | |
|---|------------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | روی پیچیدو گفت این چه کسی است | عدسی وقتِ پُختن ، از ماشی |
| ۲ | زانکه چون من فرون و چون تو بسی است | ماشِ خندید و گفت غره مَشو |
| ۳ | چه تفاوت که ماش یا عدسی است | هر چه را میپزند، خواهد پُخت |
| ۴ | تو گمان میکنی که خار و خسی است | جز تو در دیگ ، هر چه ریخته اند |

- | | | |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۵ | زحمت من برای مقصودی است | جست و خیز تو بهر مُلتمسی است |
| ۶ | کارگر هر که هست مُحترمت | هر کسی در دیار خویش کسی است |
| ۷ | فُرصت از دست میرود ، هُشدار | عُمر چون کاروان بی جرسی است |
| ۸ | هر پری را هوای پروازی است | گر پر باز و گر پر مگسی است |
| ۹ | جُز حقیقت ، هر آنچه میگوئیم | هایهویی و بازی و هوسی است |
| ۱۰ | چه توان کرد ! آندرین دریا | دست و پا میزنیم تا نفسی است |
| ۱۱ | نه تو را بر فرار ، نیروئی است | نه مرا بر خلاص ، دسترسی است |
| ۱۲ | همه را بار بر نهند به بُشت | کس نپرسد که فاره یا فرسی است |
| ۱۳ | گر که طاموس یا که گنجشکی | عاقبت رمز دمی و قفسی است |

۶۶ - بام شکسته .

- | | | |
|---|------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | بادی وزید و لانه خردی خراب کرد | یشکست بامکی و فرو ریخت بر سَری |
| ۲ | لرزید پیکری و تبه گشت فُرستی | اُفتاد مُرغکی و زخون سُرخ شد پری |
| ۳ | از ظلم رهنزی ، ز رهی ماند رهروی | از دَسَبرد حادثهای ، بسته شد دری |
| ۴ | از هم گُست رشتۀ عهد و مودّتی | نابود گشت نام و نشانی ز دقتری |
| ۵ | فریاد شوق دیگر از آن لانه بر نخاست | و آن خار و خس فکنده شد آخردر آذری |
| ۶ | ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای | دور اوفتاد کودک خُردی ز مادری |

۶۷ - بلبل و مور .

- | | | |
|---|-----------------------------|------------------------------|
| ۱ | بُلبلی از جلوه مُگل بی قرار | گشت طَریناک بفصل بهار |
| ۲ | در چمن آمدغزلی نغز خواند | رقص مُکنان بال و پری برفشاند |

- ۳ تا کہ بشاخِ گُل سرخ آر مید
 ۴ مورچہ ای دید بپایِ درخت
 ۵ با ہمہ هیچی ، ہمہ تدبیر و کار
 ۶ زانده آتام نگر دد زبون
 ۷ قصہ نراند ز بُتان چمن
 ۸ مرغِ دلدادہ بعجب و غرور
 ۹ خندہ کنان گفت کہ ای بیخبر
 ۱۰ روزِ نشاط است ، گہ کار نیست
 ۱۱ ہمرہی طالعِ فیروز بین
 ۱۲ ہان مکش اینز حمت و مشکن کمر
 ۱۳ نغمہ مرغانِ سحر خیز را
 ۱۴ مور بدو گفت بدینسان جواب
 ۱۵ نغمہ مرغِ سحری ہفتہ ایست
 ۱۶ روزِ تو یکروز بیایان رسد
 ۱۷ همچو من ای دوست ، سرائی بساز
 ۱۸ بر نشد از روزن کس ، دودِ ما
 ۱۹ ساختہام بام و در و خانہ ای
 ۲۰ تو بسخن تکیہ کنی ، من بکار
 ۲۱ کار گرِ خاکم و مزدورِ باد
 ۲۲ لانہ بسی تنگ و دلم تنگ نیست
 ۲۳ کارِ خود ، ای دوست نکو میکنم
 ۲۴ شبچہ داریم شب و روز چاشت
 ۲۵ سر نہادیم ببالین کس
 ۲۶ رنجہ کن امروز چو ما پای خویش
- ۳ تا کہ بشاخِ گُل سرخ آر مید
 ۴ مورچہ ای دید بپایِ درخت
 ۵ با ہمہ خردی ، قدمش اُستوار
 ۶ رایتِ سعیش نشود واژگون
 ۷ پا نہند جز برہِ خویش
 ۸ کرد یکی لحظہ تماشای مور
 ۹ مور ندیدم چو تو کو تہ نظر
 ۱۰ وقتِ غم و توشہ انبار نیست
 ۱۱ دولتِ جان پرورِ نوروز بین
 ۱۲ ہین بشین ، می شنو و مینگر :
 ۱۳ معجزہ آبرِ گھر ریز را
 ۱۴ غافل ، ای عاشقِ بیصبر و تاب
 ۱۵ قہقہہ کبکِ دری ہفتہ ایست
 ۱۶ نوبتِ سرمای زمستان رسد
 ۱۷ جایگہِ توش و توانی بساز
 ۱۸ نیست جز از مایہ ما ، سود ما
 ۱۹ تا نروم بر درِ بیگانہ ای
 ۲۰ ما ہنر اندوختہ ایم و تو عار
 ۲۱ مُزدِ مرا ہر چہ فلک داد ، داد
 ۲۲ بس ہنرم ہست ، ولی تنگ نیست
 ۲۳ پارگیِ وقتِ رُفو میکنم
 ۲۴ روزی ما کرد سپہر آنچه داشت
 ۲۵ بالشِ ما ہمتِ ما بود و بس
 ۲۶ گردِ کُن آذوقہِ قردای خویش

۲۷	خیز و بیندای به گِل ، بام را	بِنگر از آغاز ، سرانجام را
۲۸	لانه دل آفرورتر است از چمن	کار ، گرانسنگتراست از سُخن
۲۹	گر نروی راست در این راه راست	چرخ بلند از تو کند بازخواست
۳۰	گر نشوی پخته در این کارها	دَهر بدوش تو نهد بارها
۳۱	گِل دوسه روزیست تُرا میهمان	میبردش فتنه بادِ خزان
۳۲	گفت ز سرما و زمستان مگو	مسئله توبه به مَستان مگو
۳۳	نُو گِل مارا ز خزان باک نیست	باد چرا میبردش ؟ خاک نیست
۳۴	ما ز گِل آندود نکردیم بام	دامن گِل بستر ما شد مُدام
۳۵	عاشق دلسوخته آگه نشد	آگه ازین فرصت کو ته نشد
۳۶	شب همه شب بر سر آن شاخه خفت	هر سحرش چشم بدت دور گفت
۳۷	کاش بدانگونه که اُمید داشت	باغ و چمن رونق جاوید داشت
۳۸	چونکه مهی چند بدینسان گذشت	گشت خریف و گه جولان گذشت
۳۹	چهر چمن زرد شد از تُندباد	برگ ز گِل ، غنچه ز گلشن فتاد
۴۰	دوات گِلزار بیکجا برفت	وان گِل صد برگ بیغما برفت
۴۱	در رُخ دلدار جمالی نماند	شام خوشی ، روز وصالی نماند
۴۲	طَرَف چمن طیب و صفائی نداشت	گلبن پیرمرده بهائی نداشت
۴۳	دُردِ خزان آمد و کالا رُبود	راحت از آن عاشق شیدا رُبود
۴۴	دید که هنگام زمستان شده	موسم هشیاری مَستان شده
۴۵	خرمنش از برق هوی سوخته	دانه و آذوقه نیندوخته
۴۶	آندش از دیده و دل نور بُرد	دست طلب نزد همان مور بُرد
۴۷	گفت چنین خانه و مهمان کجا	مور کجا ، مُرغ سلیمان کجا
۴۸	گفت یکی روز مرا دیده‌ای	نیک بیندیش کجا دیده‌ای
۴۹	گفت حدیث تو بگوش آشناست	مُنعم دوشینه چرا بی‌نواست
۵۰	در صف گلشن نه چنان دیدمت	رقص کُنان ، نغمه زان دیدمت

- | | | |
|----|-------------------------------|--------------------------------|
| ۵۱ | صُحبتِ زیبا صَنمی داشتی | لُقمهٔ بی دود و دَمی داشتی |
| ۵۲ | طعنه بخاموشی ما میزدی | بَر لبِ هر جوی، صَلا میزدی |
| ۵۳ | خاطرت آسوده و خشنود بود | بَسترت آنروز گُلِ آمود بود |
| ۵۴ | چونی و چونست نِگارینِ تو | ریخته بال و پَرِ زَرینِ تو |
| ۵۵ | میشنوی؟ آن گُلِ نُو زاد مُرد | گُفت نِگارینِ مَرا باد بُرد |
| ۵۶ | گُرسنه‌ام، بَرگ و نَوائیمِ ده | مَرحمتی میکن و جائیمِ ده |
| ۵۷ | ریزه‌خورِ مور بجز مور نیست | گُفت که درخانه مَرا سور نیست |
| ۵۸ | نیست گِه کار، بَسی خسته‌ایم | رُو که درِ خانهٔ خود بَسته‌ایم |
| ۵۹ | توشهٔ سَرمای زمستان ماست | دانه و قوتی که در اَنبانِ ماست |
| ۶۰ | شاهدِ دولت بکنار آیدت | رُو بنشین تا که بهار آیدت |
| ۶۱ | شاخِ گُلی روید و باری دهد | چرخ بکارِ تو قَراری دهد |
| ۶۲ | پُخته ندادیم بسودایِ خام | ما نگر فتم ز بیگانه وام |
| ۶۳ | چون تو در ایامِ شتا، ناشتاست | مورچه گروام دهد، خود گداست |

۶۸ - برف و بوستان .

- | | | |
|---|-------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | که ما را چند حیران میگذاری | به ماهِ دی، گُلستان گُفت با برف |
| ۲ | چه خواهد بود گر زین پَس نیاری | بَسی باریده‌ای بَر گُلشن و راغ |
| ۳ | بَسی کردی بخوبان سوگواری | بَسی گُلبن، کفن پوشید از تو |
| ۴ | ز دی هر زخم، گشت آن زخم کاری | شکستی هر چه را، دیگر نییوست |
| ۵ | نُوید بَرگِ سبزی هم نیاری | هزاران غُنچهٔ نَشکفته بُردی |
| ۶ | هزاران دوست را کردی فراری | چو گُستردی بِساطِ دشمنی را |
| ۷ | ز ما ناید بجز تیمارخواری | بگفت ای دوست، مَهر از کینه بشناس |
| ۸ | چه کُردستیم ما بُجز راز داری | هزاران راز بود اندر دَلِ خَاک |

- ۹ بهر بی توشه ساز و برگ دادم نکردم هیچگه ناسازگاری
- ۱۰ بهار از دگّه من حله گیرد شکوفه باشد از من یادگاری
- ۱۱ من آموزم درختان کهن را گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
- ۱۲ مرا هر سال ، گردون میفرستد به گلزار از پی آموزگاری
- ۱۳ چمن یکسر نگارستان شد از من چرا نقش بد از من مینگاری
- ۱۴ به گل گفتم رموز دلفریبی به بلبل ، داستان دوستاری
- ۱۵ ز من ، گل‌های نوروزی شب و روز فرا گیرند درس کاکامکاری
- ۱۶ چو من گنج‌جور باغ و بوستانم درین گنجینه داری هر چه داری
- ۱۷ مرا با خود و دیعتهاست پنهان ز دوران بدین بی اعتباری
- ۱۸ هزاران گنج را گشتم نگهبان بدین بی‌پائی و ناپایداری
- ۱۹ دل و دامن نیالودم به پستی بری بودم ز ننگ بدشعاری
- ۲۰ سپیدم زان سبب کردند در بر که باشد جامه پرهیزکاری
- ۲۱ قضا بس کار بشمرد و بمن داد هزاران کار کردم گر شماری
- ۲۲ برای خواب سرو و لاله و گل چه شبها کرده‌ام شب‌زنده‌داری
- ۲۳ به خیری گفتم اندر وقت سرما که میل خواب داری ، گفت آری
- ۲۴ به بلبل گفتم آندر لانه بنشین که ایمن باشی از باز شکاری
- ۲۵ چو نسرین اوفتاد از پای ، گفتم که باید صبر کرد و بردباری
- ۲۶ شکستم لاله را ساغر ، که دیگر ننوشت می بوقت هوشیاری
- ۲۷ فشردم نرگس مخمور را گوش که تا بیرون کند از سر بخاری
- ۲۸ چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی بگفت آراست باید گفت ، یاری
- ۲۹ ز برف آماده کشت آب گوارا گوارائی رسد زین ناگواری
- ۳۰ بهار از سردی من یافت گرمی منش دادم کلام شهریار
- ۳۱ نه گندم داشت برزیکر ، نه خرمن نمیکردیم گر ما پرده‌داری
- ۳۲ اگر یکسال گردد خشک سالی زبونی باشد و بدروزگاری

- | | | |
|----|------------------------------|--------------------------------|
| ۳۳ | مرا بگذشت وقت آبیاری | ازین پس، باغبان آید به مُگلشن |
| ۳۴ | ز باران و ز بادِ نوبهاری | روان آید به جسم، این مُردگانرا |
| ۳۵ | بدل بر فربهی گردد نزاری | درختان، برگ و گل آرند یکسر |
| ۳۶ | نه بیهوده است این چشم انتظار | بچهره سُرخ مُگل، روشن کنی چشم |
| ۳۷ | ره آورد مرا هرگز نیاری | نثارم مُگل، ره آوردم بهار است |
| ۳۸ | تو اکنون ازمنش کن خواستگاری | عروس هستی از من یافت زیور |
| ۳۹ | که ما کردیم این خدمتگذاری | خبر ده بر خداوندان نعمت |

۶۹ - برگ گریزان.

- | | | |
|----|-----------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | شد از بادِ خزان، برگی گریزان | شنیدستم که وقت برگریزان |
| ۲ | رُخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت | میان شاخها خود را نهان داشت |
| ۳ | قضایم هیچکه نتواند آفکند | بخود گفتا کازین شاخ تنومند |
| ۴ | ز تنها سر، ز سرا دور شد تاج | سموم فتنه کرد آهنگ تاراج |
| ۵ | ز مُرغان چمن برخاست فریاد | قبای سُرخ گل دادند بر باد |
| ۶ | سیه گشت اختر بس نیکبختان | ز بُن برگند گردون بس درختان |
| ۷ | کرا بود این سعادت جاودانی | به یغما رفت گیتی را جوانی |
| ۸ | ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند | ز نر گس دل، ز نسرين سر شکستند |
| ۹ | چه دولت بی گلستان باغبان را | برفت از روی، رونق بوستان را |
| ۱۰ | نه تازی ماند زان دیبا، نه پودی | ز جانسوز اخگری برخاست دودی |
| ۱۱ | فتاد آن برگ مسکین بر سر راه | بخود هر شاخهای لرزید ناگاه |
| ۱۲ | نهان با شاخک پَرمان چنین گفت | از آن اُفتادن بیگه، بر آشف |
| ۱۳ | بروز سختیم کردی فراموش | که پروردی مرا روزی در آغوش |
| ۱۴ | زمانی شیر دادی، گاه شهم | نشاندی شاد چون طفلان بمهدم |

- ۱۵ بخاك افتادند روزی چرا بود
نه آخر دایهام بادِ صبا بود
- ۱۶ هنوز از شُکرِ نیکبها شادم
چرا بی‌موجبی دادی به بادم
- ۱۷ هنرهای تو تیرومندیم داد
زه و رسمِ خُوشْت، خورسندیم داد
- ۱۸ گمان میکردم ای یارِ دلارای
که از سعی تو باشم پای‌برجای
- ۱۹ چرا پُرمرده گشت این‌چهرِ شاداب
چه شد‌گز من گرفتگی رونق و آب
- ۲۰ ببادِ رنجِ روزِ تنگدستی
خوشت از زیرِ دستانِ سرپرستی
- ۲۱ نمودی همسرِ خوبانِ باغم
ز طیبِ گل، بیا کندی دِماغم
- ۲۲ کنون بگسستیم پیوندِ یاری
ز خورشید و ز بارانِ بهاری
- ۲۳ دمی کاز بادِ فروردین شکفتم
بدامانِ تو روزی چند خُفتم
- ۲۴ نسیمی دلکشم آهسته ینشانَد
مرا بر تن، حریرِ سبز پوشاند
- ۲۵ من آنکه خُرم و فیروز بودم
نُخستین مُرده نوروز بودم
- ۲۶ نویدی داد هر مرغی ز کارم
گهرها کرد هر آبری نثارم
- ۲۷ گرفتم داشتم فروخته نامی
چه حاصل؟ زیستم صُبحی و شامی
- ۲۸ بگفتا بس نماند برگِ بر شاخ
حوادث را بُود سرپنجه گستاخ
- ۲۹ چو شاهینِ قضا را تیز شد چنگ
نه از مُلحت رسد سودی نه از چنگ
- ۳۰ چو ماند شبرِ آیم بیدار
نه مست اندر آمان باشد، نه هشیار
- ۳۱ جهان را هر دم آئینی و رائی است
چمن را هم سُموم و هم صَبائی است
- ۳۲ تُرا از شاخکی کوته فکندند
ولیک از بس درختان ریشه‌کنندند
- ۳۳ تو از تیر سپهر آر باختی رنگ
مرا نیز آفکند دستِ جهان سنگ
- ۳۴ نخواهد ماند کس دائم بیک حال
گلِ پارین نخواهد رُست اِمال
- ۳۵ ندارد عهدِ گیتی اُستواری
چه خواهی کرد غیر از سازگاری
- ۳۶ ستمکاری، نُخست آئینِ گُرگست
چه داند برّه کوچک یا بُزرگست
- ۳۷ تو همچون نقطه، در مانی درینکار
که چون میگردد این فیروزه پرگار
- ۳۸ نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
مرا نیز از دل و دامن چکد خون

- | | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| جهانی سوخت ز اسیبِ تگرگی | ۳۹ چه غمِ کاز شاخکی اُفتادِ برگِگی |
| چو تیغِ مهرگانی بر ستیزد | ۴۰ ز شاخ و برگِ ، خونِ ناب ریزد |
| یساطِ باغ را بی گُل صفا نیست | ۴۱ تو برگِگی، برگِ را چندان بهانِیست |
| چو گُل یکهِفته ماند و لاله یکروز | ۴۲ نزبید چون توئی را ناله و سوز |
| چو آن گنجینه گُلشن را شد از دست | ۴۳ چه غمِ گر برگِ خشکی نیست یا هست |
| مرا از خوبستن برتر میندار | ۴۴ تو بشکستی ، مرا بشکست بازار |
| کجا گردنِ فِرازد شاخساری | ۴۵ که بر سرِ نیستش برگِگی و باری |
| نماند بر بلندی هیچ خودخواه | ۴۶ در اُفتد چون تو روزی بر گذرگاه |

۷۰ - بنفشه .

- | | |
|--|---|
| بنفشه صُبحدم اُفسرد و باغبان گفتش | ۱ که بیگه از چمن آزرده و زود روی نهفت |
| جواب داد که ما زود رفتنی بودیم | ۲ چرا که زود فسرده آن گلی که زود شکفت |
| کنون شکسته و هنگامِ شام ، خاکِ رَهم | ۳ تو خود مرا سحر از طرفِ باغ خواهی رُفت |
| غمِ شکستگی نیست ، زانکه دایه دَهر | ۴ برو ز طفلیم از روزگار پیری گفت |
| ز نردِ زندگی ایمن مشو که طاسکِ بخت | ۵ هزار طاق پدید آرد از پیِ یَک جُفت |
| به جُرمِ یَک دو صبا حی نشستن اندر باغ | ۶ هزار قرن در آغوشِ خَک باید خُفت |
| خوش آن کسبکه چو گُل، یَک دوش به گُلشنِ عُم | ۷ نخفت و شُبر و آیام هر چه گفت ، شِفت |

۷۱ - بهای جوانی .

- | | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| خمدِ نرگس پُژمرده ای زانده و شرم | ۱ چو دید جلوه گلهای بوستانی را |
| فکند بر گُلِ خودروی دیده اُمید | ۲ نهفته گفت بدو این غمِ نهانی را |

- | | | |
|----|---|----------------------------------|
| ۳ | که بر نکرده سراز خاک، در بسیط زمین | شدم نشانه بالاهاى آسمانى را |
| ۴ | مرا بسفره خالى زمانه مهمان گرد | ندیده چشم کس اینگونه میهمانى را |
| ۵ | طبيب باد صبا را بگوى از رم مهر | که تا دوا کند اين درد ناگهانى را |
| ۶ | ز کاردانی ديروز من چه سود امروز | چو کار نيست، چه تأثير کاردانى را |
| ۷ | بچشم خيره ايام هر چه خيره شدم | ندید دیده من روى مهربانى را |
| ۸ | من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم | زمانه در دلم آفکند بدگمانى را |
| ۹ | چنان خوشند گل وارغوان که پندارى | خریده اند همه مُلكِ شادمانى را |
| ۱۰ | شکستم و نشد آگاه باغبان قضا | نخوانده بود مگر درس باغبانى را |
| ۱۱ | بمن جوانى خود را بسيم و زر بفروش | که زر و سيم کليد است کامرانى را |
| ۱۲ | جواب داد که آئين روزگار اينست | بسى بلندی و پستی است زندگانی را |
| ۱۳ | بکس نداد توانائى اين سپهر بلند | که از پيش نفرستاد ناتوانى را |
| ۱۴ | هنوز تازه رسيدى و اوستاد فلک | نگفته بهر تو اسرار باستانى را |
| ۱۵ | در آن مکان که جوانى دمی و عمرشى است | بخيره میطلبى عمر جاودانى را |
| ۱۶ | بهان بهر گل و هر سبزه ای دو صد معنى است | بجز زمانه نداند کس اين معيانى را |
| ۱۷ | ز گنج وقت، نوائى ببر که شبر و دهر | پرایگان برد اين گنج پرایگانى را |
| ۱۸ | ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دل تنگ | خران، سیه کند آن روى ارغوانى را |
| ۱۹ | گران بهاست گل اندر چمن ولى مشتاب | بدل کنند يه ارزانى اين گرانى را |
| ۲۰ | زمانه برتن ريحان و لاله و نسرین | بسى دريده قباهاى پرنیانى را |
| ۲۱ | من و تو را ببرد دزد چرخ پير، از آنک | ز دزد خواسته بوديم پاسبانى را |
| ۲۲ | چمن چگونه رهد ز آفت دى و بهمن | صبا چه چاره کند باد مهرگانى را |
| ۲۳ | تو زر و سيم نگهدار کاندرين بازار | |
| | بسيم و زر نخريده است کس جوانى را | |

۷۲ - بهای نیکی .

- | | | |
|----|--------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | که هنگامِ دُعا یاد آر ما را | بزرگی داد يك درهم گدا را |
| ۲ | نمی آرزيد اين بيع و شرا را | يکي خندبدو گفت اين درهم خرد |
| ۳ | حجابِ دل مکن روی و ریا را | روانِ پاک را آلوده مپسند |
| ۴ | بران زین خانه، نفسِ خود نما را | مکن هر گز بطاعت خود نمائی |
| ۵ | مطیعِ خویش کن حرص و هوی را | یزن دزدانِ رامِ عقل را راه |
| ۶ | بهشتِ نعمت و ارض و سما را | چه دادی جز یکی درهم که خواهی |
| ۷ | که گمراهیست راه، این پیشوا را | مشو گر ره شناسی، پیرو آرز |
| ۸ | نباید کشت، احسان و عطا را | نشاید خواست از درویش پاداش |
| ۹ | چه رونق، باغِ بیرنگ و صفا را | صفای باغِ هستی، نیک کاریست |
| ۱۰ | بس است اُمیدِ رحمت، پارسا را | به نومیدی، در شفقت گشودن |
| ۱۱ | که نیکی، خود سبب گردد دُعا را | تو نیکی کن بمسکین و تهیدست |
| ۱۲ | که بخشی نور، بزمِ بی ضیا را | از آن بزمِ چنین کردند روشن |
| ۱۳ | که گیری دستِ هر بی دست و پا را | از آن بازوت را دادند نیرو |
| ۱۴ | که بشناسی ز هم درد و دوا را | از آن معنی پزشکی کرد گردون |
| ۱۵ | نخستین فرض بودست اغنیا را | مشو خود بین، که نیکی با فقیران |
| ۱۶ | چراغِ دولت و گنجِ غنا را | ز محتاجان خبر گیر، ای که داری |

بوقتِ بخشش و انفاق، پیروین

نباید داشت دردل جز خدا را

۷۳ - بی آرزو .

- ۱ بغاری تیره ، درویشی دمی خفت
 - ۲ که من گنجم چو خاکم پست مَشمار
 - ۳ بس است این انزوا و خاکساری
 - ۴ شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ
 - ۵ فشردن در تنی ، پاکیزه جانی
 - ۶ بنام زندگی هر لحظه مُردن
 - ۷ یخست آسودن و بر خاک خُفتن
 - ۸ ترا زین پس نخواهد بود رنجی
 - ۹ بمر زین گوهر و زر ، دامنی چند
 - ۱۰ برای خود مُهیّا کن سرائی
 - ۱۱ بگفت ای دوست ، ما را حاصل از گنج
 - ۱۲ چو میباید فکند این پُشته از پُشت
 - ۱۳ ترا بهتر که جوید نام جوئی
 - ۱۴ مرا اُفتادگی آزادگی داد
 - ۱۵ چو ما بستیم دیو را دست
 - ۱۶ چو شد هر گنج را ماری نگهدار
 - ۱۷ نهان در خانه دل ، رهزنانند
 - ۱۸ چو زر گردید آندر خانه بسیار
 - ۱۹ سبکباران سبک رفتند ازین کوی
 - ۲۰ ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم
- دَر آن خُفتن ، باو گنجی چنین گفت
مَرا زین خاکدان تیره بَردار
کَشیدن رنج و کَردن بُردباری
نهادن گوهر و برداشتن سَنگ
مُهمائی را فکندن اُستخوانی
بجای آب و نان ، خونابه خوردن
شُدن خاکستر و آتش نِهفتن
که دادت آسمان ، بیرنج گنجی
بخر پاتابه و پیراهنی چند
چراغی ، موزهای ، فرش ، قبائی
نخواهد بود غیر از محنت و رنج
زرو گوهر چه یکدامن چه یکمشت
که ما را نیست در دل آرزوئی
نیفتاد آنکه مانند من اُفتاد
چه غم گردید و گردون دست ما بست
نه این گنجینه میخوام ، نه آن مار
که دائم در گمین عقل و جانند
گاهی دزد از در آید ، که ز دیوار
نکردند این مُگل پر خار را بوی
چو هیچم نیست ، هیچ از گس نخواهم

فُسونِ دیو ، بی تأثیر خوشتر عدوی نفس ، در زنجیر خوشتر ۲۱
 هراسِ راه و بیمِ رهنم نیست که دیناری بدست و دامنم نیست ۲۲

۷۴ - بی پدر .

۱	صورت و سینه بناخن میخست	یه سرِ خاكِ پدر، دختر کی
۲	کاش روحم به پدر می پیوست	که نه پیوند و نه مادر دارم
۳	مرد و ازرنجِ تهیدستی رست	گریه ام بهر پدر نیست که او
۴	دام بر هر طرف انداخت گسست	زان کنم گریه که اندریم بخت
۵	هیچ ماهیش تیفتاد به شست	شصت سال آفت این دریا دید
۶	و ندرین کوی، سه داروگر هست	پدرم مُرد ز بی داروئی
۷	که طبعیش بیالین نشست	دل مسکینم ازین غم بگداخت
۸	تا مرا دید، در خانه بپست	سوی همسایه پی نان رفتم
۹	لیک روزی نگر فتمش دست	همه دیدند که افتاده ز پای
۱۰	دیشب از دیده من آتش جست	آبادام بپدر چون نان خواست
۱۱	دل من بود که آیام شکست	هم قباداشت تُرِیا، هم گفش
۱۲	من چه میخوام از گیتی پست	اینهمه بُخل چرا کرد، مگر
۱۳	آه ازین آدمی دیو پرست	سیم وزر بود، خدائی گر بود

۷۵ - پایمال آز .

دید موری در رهی پیلی سُترک گفت باید بود چون پیلان بزرگ ۱
 من چنین خُرد و نزارم زانسب که نه روز آسایشی دارم، نه شب ۲

- | | | |
|----|--------------------------------|---------------------------------|
| ۳ | بار بُردم ، کار کردم هر نفس | نه گرفتم مُزد ، نه گفتند بس |
| ۴ | ره سپردم روزها و ماهها | اوقاتدم بارها در راهها |
| ۵ | خاك را گندیدم با جان گندنی | ساختم آرامگاه و مأمنی |
| ۶ | دانه آوردیم از جوی و جری | لانه پُر کردیم با خُشک و تری |
| ۷ | خوی کردم با بد و نیک سپهر | نیکم را بد شُمر دآن سُست مهر |
| ۸ | فیل با این جُثّه دارد فیلبان | من بدین خُردی ، زبون آسمان |
| ۹ | نانِ فیل آماده هر شام و سحر | آب و دان مُور اندر جوی و جر |
| ۱۰ | فیل را شد زینِ اطلس زیبِ پُشت | بُردباری ، مُور را آفکند و کُشت |
| ۱۱ | فیل می بالد به خُراطوم دراز | مُور می سوزد برای بَرگ و ساز |
| ۱۲ | کارم از پَرهیزکاری به نشد | جُز به نانِ حرص ، کس فربه نشد |
| ۱۳ | اوقاتدستیم زیر چرخ جور | بَر سر ما میزند این چرخ دور |
| ۱۴ | آسیای دهر را چون گندمیم | گرچه پیدائیم ، پنهان و گُمیم |
| ۱۵ | به کزین پس تَرک گویم لانه را | بهر مُوران واگذارم دانه را |
| ۱۶ | از چه گیتی کرد بر من کار تنگ | از چه رود در رام من آفکند سنگ |
| ۱۷ | باید این سنگ از میان برداشتن | رام روشن در برابر داشتن |
| ۱۸ | من از این ساعت شدم پیل دَمان | نیست اینجا جای پیل و فیلبان |
| ۱۹ | لانه مُوران کجا و پیل مُست | باید آندر خانه دیگر نشست |
| ۲۰ | حامی زور است چرخ زورمند | زورمندم من ، نترسم از گزند |
| ۲۱ | بعد ازین بازست ما را چشم و گوش | کم نخواهد داد چرخ کم فروش |
| ۲۲ | فیل گفت این راه مُشکل واگذار | کار خود میکن ، تُرا با ما چکار |
| ۲۳ | گر شوی یك لحظه با من همسفر | هم در آن یك لحظه پیدش آید خطر |
| ۲۴ | گر بیائی یك سفر ما را ز پی | در سروساقت نه رگ ما ند ، نه پی |
| ۲۵ | من بهر گامی که بنهادم بخاك | صد هزاران چون تُرا کردم هلاک |
| ۲۶ | من چه میدانم مَلخ یا مُور بود | هر چه بود ، از آتش ما کُشت دود |

- | | | |
|----|----------------------------------|-------------------------------|
| ۲۷ | توشهٔ این راه در بار تو نیست | همنان من شدن ، کار تو نیست |
| ۲۸ | خویش را اگر دو غباری میکنی | در خیال آنکه کاری میکنی |
| ۲۹ | نگروی تا پای داری سوی من | ضعف خود گرسنجی و نیروی من |
| ۳۰ | پیلی از موران نیاید ، مور شو | لانه نزدیک است ، از من دور شو |
| ۳۱ | آنچه بُردستی ، بنادانی مبار | حلقه بهر دام خودبینی مساز |
| ۳۲ | تا توانی زیر پای من میای | من نمی‌بینم ترا در زیر پای |
| ۳۳ | هر که رفت از ره ، بدین منوال رفت | فیل را آن مور از دنبال رفت |
| ۳۴ | هم گشیر از دست داد و هم قلیل | ناگهان افتاد زیر پای پیل |
| ۳۵ | آتشست این خودپسندی ، آتش است | روح بی‌پندار ، زَر بی‌غش است |
| ۳۶ | آتش پندار را دامن زدیم | پنبهٔ این شعلهٔ سوزان شدیم |
| ۳۷ | پیش از آن کا بی رسد خاکستریم | جُلگی همسایهٔ این آخگریم |
| ۳۸ | سوزد آریک خوشه گر صد خرمنست | حاصلی کش آبیار ، آهریمنست |
| ۳۹ | موزه هر کس برای پای اوست | باری هر کس ، درخور یارای اوست |

۷۶ - پایه و دیوار .

- | | | |
|---|-------------------------------|------------------------------|
| ۱ | که بلندى ، مرا سزاوار است | گفت دیوار قصر پادشهی |
| ۲ | پایدار و بلندمقدار است | هر که مانند من سرافرازد |
| ۳ | جای آسایش جهاندار است | فرخ زان سبب که سایه من |
| ۴ | پردهام از حریر گلنار است | نقش بام و درم زسیم و زراست |
| ۵ | شاه ، گر خفته یا که بیدار است | در پناه من ایمن است ز رنج |
| ۶ | تا گمند آفکند گرفتار است | سوی من ، دزد ره نیابد از آنک |
| ۷ | هر چه میر و وزیر و سالار است | همگی بر در مَند گدای |
| ۸ | پردهٔ آطلسم بیزار است | فُقل سیمم بنزد سیمگر است |

- | | | |
|----|-----------------------------|--------------------------------|
| ۹ | با منش هیچ حیلَه در نگرفت | گر چه شبگرد چرخ، غدار است |
| ۱۰ | باد و برفم بسی یخست وهنوز | قوت و استقامتم یار است |
| ۱۱ | من ز تدبیر خود بلند شدم | هر که کوتاه نظر بود خوار است |
| ۱۲ | نیکبخت آنکه نیتش نیکوست | نیکنام آنکه نیک رفتار است |
| ۱۳ | قرنها رفت و هیچ خم نشدم | گر چه دائم پشت من بار است |
| ۱۴ | اثر من بجای خواهد ماند | زانکه محکم ترین آثار است |
| ۱۵ | پایه گفت اینقدر بخویش مناز | در و دیوار و بام، بسیار است |
| ۱۶ | آندر آنجا که کار باید کرد | چه فضیلت برای گفتار است |
| ۱۷ | نشنیدی که مردم هُمّری | هنر و فضل را خریدار است |
| ۱۸ | معرفت هر چه هست در معنی است | نه درین صورت پدیدار است |
| ۱۹ | گر چه فرخنده است مرغ هُمّای | چونکه افتاد و مُرد، مُردار است |
| ۲۰ | از تو، کار تو بدشرفت نکرد | نکته دیگری درین کار است |
| ۲۱ | همه سنگینی تو، روی من است | گر جوی، گر هزار خروار است |
| ۲۲ | تو، ز من داری این گرانسنگی | پیکر بی روان، سبکسار است |
| ۲۳ | همه بر پای، از ثبات منند | هر چه ایوان و بام و آبنار است |
| ۲۴ | گر چه این کاخ را منم بنیاد | سُخن از خویش گفتنم عار است |
| ۲۵ | کارها را شمردن آسان است | فکر و تدبیر کار دشوار است |
| ۲۶ | بار هر رهنورد، یکسان نیست | این سبکبار و آن گرانبار است |
| ۲۷ | هر کسی را وظیفه و عملی است | رشتهای بود و رشتهای تار است |
| ۲۸ | وقت پرواز، بال و پر باید | کده نَداین کار چنگ و منقار است |
| ۲۹ | همد پروردگان آب و گلند | هر چه در باغ از گل و خار است |
| ۳۰ | عافیت از طبیب تنها نیست | هم ز دارو، هم از پرستار است |
| ۳۱ | هر کجا نقطه ای و دایره ایست | قصدای هم ز سیر پرگار است |
| ۳۲ | رو، که اول حدیث پایه کنند | هر کجا گفتگوی دیوار است |

۷۷ - پیام گل .

- ۱ به آب روان گفت گل کاز تو خواهم که رازی که گویم به بلبل بگوئی
 ۲ پیام آر فرستد ، پیامش بیاری بخاک آر در افتد ، غبارش بشوئی
 ۳ بگوئی که ما را بُود دیده بر ره که فردا بیائی و ما را ببوئی
 ۴ بگفتا به جوی ، آب رفته نیاید نیابی مرا ، گر چه عمری بجوئی
 ۵ پیامی که داری به پیک دیگر ده باُمید من هرگز این ره نبوئی
 ۶ من از جوی چون بگذرم برنگردم چوپژ مرده گشتی تو ، دیگر نروئی
 ۷ بفردا چه میافکنی کار امروز بخوان آنکسی را که مُشتاق اوئی
 ۸ بداندیشه گیتی یناگاه یدزد بدانیشه خوشی و ز گل خوبروئی
 ۹ چو فردا شود ، دیگر ت گس نبوید که بی رنگ و بی بوی ، چون خاک کوئی
 ۱۰ دل از آرزو یکنفس بود خرم تو آندر دل باغ ، چون آرزوئی
 ۱۱ چو آب روان خوش کن این مرزو بگذر تو مانند آبی که اکنون به جوئی
 ۱۲ نکوکار شو تا توانی ، که دائم نماند است در روی نیکو ، نکوئی
 ۱۳ تو پاکیزه خو را شکیمی نباشد چو گردون گردان کند تندخوئی
 ۱۴ نبیند که سختی و تنگدستی زیاران یکدل ، کسی جز دوروئی

۷۸ - پیک پیری .

- ۱ ز سری ، موی سپیدی روئید خنده ها کرد برا موی سیاه
 ۲ که چرا در صف ما بنشستی تو ز یک راهی و ما از یک راه
 ۳ گفت من^۱ با تو عبث نشستم بنشانند مرا خواه نخواه

- | | | | |
|----|----------------------------|----|------------------------------|
| ۴ | گه روئیدن من بود امروز | ۴ | مگر تقدیر نروید بیگانه |
| ۵ | زهرور راه قضا و قدرم | ۵ | راهم این بود، نبودم گمراه |
| ۶ | قاصدِ پیریم، از دیدن من | ۶ | این یکی گفت دروغ، آن یک آه |
| ۷ | خرمن هستی خود کرد درو | ۷ | هر که برخوشه من کرد نگاه |
| ۸ | سپهی بود جوانی که شکست | ۸ | پیری امروز برانگیخت سپاه |
| ۹ | رُست چون موی سیه، موی سپید | ۹ | چه خبر داشت که دارند اِکراه |
| ۱۰ | رنگِ بالای سیه بسیار است | ۱۰ | نیستی از خُمِ تقدیر آگاه |
| ۱۱ | گه سیه رنگ کند، گاه سفید | ۱۱ | رنگرز اوست، مرا چیست گناه |
| ۱۲ | چونو، یکروز سیه بودم و خوش | ۱۲ | سپهی گشت سپیدی ناگاه |
| ۱۳ | توهم ایدوست چون خواهی شد | ۱۳ | باش یکروز بر این قصه گواه |
| ۱۴ | هر چه دانی، بمن امروز بخند | ۱۴ | تا که چون من کندت هفته و ماه |
| ۱۵ | از سپید و سیه و زشت و نکو | ۱۵ | هر چه هستیم، تباهیم تباه |
| ۱۶ | قصه خویش دراز از چه کنیم | ۱۶ | وقت بیگه شد و فرصت کوتاه |

۷۹ - پیوند نور .

- | | | | |
|---|--------------------------------|---|--------------------------------|
| ۱ | بدامان گلستانی شبانگاه | ۱ | چنین میکرد بلبل راز با ماه |
| ۲ | که ای اُمیدبخش دوستداران | ۲ | فروغ محفلِ شبزنده داران |
| ۳ | ز پاکیت، آسمان را قزو پاکِی | ۳ | ز انوارت، زمین را تابناکی |
| ۴ | شبِی گز چهره، برقع بر گشائی | ۴ | بر خسارِ مگر اُفتد روشنائی |
| ۵ | مرا خوشتر نباشد زان دمی چند | ۵ | که بر گلپرگ، بینم شبنمی چند |
| ۶ | مُبارک با تو، هر جا نوبهار است | ۶ | مُصفا از تو، هر جا کشتزاری است |
| ۷ | نکوئی کن چو در بالا نشستی | ۷ | تزیید نیکوان را خود پرستی |
| ۸ | تو نوری، نور با ظلمت نخواهد | ۸ | طیب از دردمندان رخ نتابد |

- ۹ بکان آندر، تو بخشی لعل را فام
تجلی از تو گیرد بادہ در جام
- ۱۰ فروغ آفکن بہر کوتاہ بامی
کہ ہر بامی نشانی شد ز نامی
- ۱۱ چراغ پیرزن بس زود میرد
خوشت ار کلبہ اش نور از تو گیرد
- ۱۲ بدین پاکیز کی و نیک رائی
گہی پیدا و گہ پنهان چرائی
- ۱۳ مرو در حصن تاریکی دگر بار
دل صاحب دلان را نیرہ مگذار
- ۱۴ نشاید رهنمون را چاہ کنند
زمانی سایہ، گہ پرتو فکندند
- ۱۵ بدین گردنفرازی، بندگی چیست
سیہ کاری چہ و تابندگی چیست
- ۱۶ بگفتا دیدہ ما را برد خواب
بہ پیش جلوہ مهر جہانتاب
- ۱۷ نہ از خویش اینچنین رخشان و باکم
ز تاب چہرہ خور تابناکم
- ۱۸ ہر آن نوری کہ بینی درمن، اوراست
من اینجا خوشہ چینم، خرمن اوراست
- ۱۹ نہ تنہا چہرہ تاریکم آفروخت
ہنرہا و تجلیہایم آموخت
- ۲۰ جہان آفروزی از آخر نیاید
بزرگی، خرد سالان را نشاید
- ۲۱ درین بازار ہم چون و چرائست
مرا نیز آر پیرسی رهنمائی است
- ۲۲ چرا بالم کہ در بالا نشستم
چوا خود نیست ہیچم، زیر دستم
- ۲۳ فروغ من بسی بیرنگ و تابست
کجا مہتاب همچون آفتابست
- ۲۴ رُخ آفرود چو مہر عالم آرای
ہمان بہتر کہ من خالی کنم جای
- ۲۵ مرا آگاہ زین آئین نکردند
فرائر زین رَہم تلقین نکردند
- ۲۶ ز خط خویش گر بیرون نہم گام
بر آنداندم از بالای این بام
- ۲۷ من از نور دگر گشتم مُنور
سحر کہ بر تو بگشایند آن در
- ۲۸ چو با نور و صفا کردیم پیوند
نمی پرسیم این چونست و آن چند
- ۲۹ درین درگہ، بلند او شد کہ افتاد
کسی استاد شد کاو داشت استاد
- ۳۰ اگر کار آگہی آگہ ز کاریست
ہم از شاگردی آموز گاریست
- ۳۱ چہ خوانی بندگی را بی نیازی
چہ نامی عجز را گردنفرازی
- ۳۲ درین شطرنج، فرزین دیگری بود
کجا مانند زر باشد زراندود

۳۳	باید زین مجازی جلوه رستن	سوی نور حقیقت رخت بستن
۳۴	گاهی پیدا شویم و گاه پنهان	چنین بودست حکم چرخ گردان
۳۵	هزاران نکته اندر دل نهفتیم	یکی بود از هزار ، اینها که گفتیم
۳۶	ز آغاز ، آندم انجام داریم	زمانه وام ده ، ما وامداریم
۳۷	توانگر چون شویم از وام آیام	چو فردا باز خواهد خواست این وام
۳۸	بر آن قوم آگاهان ، پروین ، بخندند	که بس بی مایه ، اما خود پسندند

۸۰- تاراج روزگار .

۱	نهال تازه رسی گفت با درختی خشک	که از چهروی ، تراهیچ برگ وباری نیست
۲	چرا بدین صفت از آفتاب سوخته ای	مگر بطرف چمن ، آب و آبیاری نیست
۳	شکوفه های من از روشنی چو خورشیدند	بیرگ و شاخه من ، ذره غباری نیست
۴	چرا ندوخت قبای تو ، درزی نوروز	چرا بگوش تو ، از زاله گوشواری نیست
۵	شدی خمیده و بی برگ و دم نزدی	بزیر بار جفا ، چون تو بردباری نیست
۶	مرا بنوب و شمشاد و گل شدند ندیم	ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
۷	جواب داد که یاران ، رفیق نیم رهند	بروز حادثه ، غیر از شکیب ، یاری نیست
۸	تو ، قدر خرمی نوبهار عمر بدان	خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
۹	از ان بسوختن ما دلت نمیسوزد	کازین سموم ، هنوزت بجان شراری نیست
۱۰	شکستگی و درستی تفاوتی نکند	من و ترا چو درین بوستان قراری نیست
۱۱	زمن بطرف چمن ، سالها شکوفه شکفت	ز دهر ، دیگرم امسال انتظاری نیست
۱۲	بسی به کارگه چرخ پیر بردم رنج	که شکستگی آگه شدم که کاری نیست
۱۳	تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد	حصاریان قضا را ره فراری نیست
۱۴	گاهی گران بفروشدنم و گاه ارزان	به نرخ سود گر دهر ، اعتباری نیست
۱۵	هر آن قماش کزین کار گاه برون آید	تمام نقش فریب است ، بود و تاری نیست

- | | | |
|----|---------------------------------------|--------------------------------|
| ۱۶ | بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست | هر آنچه میکند آیام میکند با ما |
| ۱۷ | چرا که خوشتر ازین وقت و روز گاری نیست | بروزگار جوانی ، خوش است کوشیدن |
| ۱۸ | کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست | کدام غنچه که خونس بدل نمی جوشد |
| ۱۹ | کدام باغ که یکروز شوره زاری نیست | کدام شاخه که دست حوادثش نشکست |
| ۲۰ | که پیش باد قضا ، خالک رهگذاری نیست | کدام قصر دل افروز و پایه محکم |
| ۲۱ | عجب مدار ، که این بحر را کناری نیست | اگر سفینه ما ، ساحل نجات ندید |

۸۱ - توانا و ناتوان .

- | | | |
|----|--|-------------------------------------|
| ۱ | کای هرزه گرد بی سروبی پاچه میکنی | در دست بانوئی ، به نخعی گفت سوزنی |
| ۲ | هر جا که میرسیم ، تو با ما چه میکنی | ما میرویم تا که بدوزیم پاره ای |
| ۳ | بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی | خندید نخ که ما همه جا با تو هم رهیم |
| ۴ | پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی | هر پارگی بهمت من میشود درست |
| ۵ | ما را ز خط خویش ، مجزا چه میکنی | در راه خویشتن ، اثر پای ما بین |
| ۶ | پرسندت آرز مقصد و معنی ، چه میکنی | تو پای بند ظاهر کار خودی و بس |
| ۷ | چون روز ، روشن است که فردا چه میکنی | گریکشی ز چشم تو خود را نهان کنیم |
| ۸ | با این گزاف و لاف ، در آنجا چه میکنی | جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ |
| ۹ | پیش هزار دیده بینا چه میکنی | خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم |
| ۱۰ | بندار ، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی اتحاد من ، تو توانا چه میکنی | |

۸۲ - توشه پز مردگی .

- | | | | |
|---|------------------------------|-------|--------------------------------|
| ۱ | لاله‌ای با نرگس پز مُرده گفت | _____ | بین که ما رُخساره چون افروختیم |
| ۲ | گفت ما نیز آن متاع بی بدل | | شب خریدیم و سحر بفروختیم |
| ۳ | آسمان ، روزی بیاموزد ترا | | نکته‌هایی را که ما آموختیم |
| ۴ | خُرَمی کردیم وقت خُرَمی | | چون زمان سوختن شد ، سوختیم |
| ۵ | تا سفر کردیم بر مُلک وجود | | توشه پز مُردگی اندوختیم |
| ۶ | درزی آیام زان ره می‌شکافت | | آنچه را زین راه ، ما میدوختیم |

۸۳ - تهیدست .

- | | | | |
|----|--------------------------------|--|--------------------------------|
| ۱ | دُختری خُرد ، بهمانی رفت | | در صف دُخترکی چند ، خزید |
| ۲ | آن يك افکند بر آبروی گره | | وین یکی جامه بیکسوی کشید |
| ۳ | این یکی ، وصله زانوش نمود | | وان ، به پیراهن تنگش خندید |
| ۴ | آن ، ز ثولیدگی مویش گفت | | وین ، ز بیرنگی رویش پرسید |
| ۵ | گرچه آهسته سُخن می‌گفتند | | همه را گوش فرا داد و شنید |
| ۶ | گفت خندید به افتاده ، سپهر | | زان شما نیز بمن می‌خندید |
| ۷ | ز که رنج دل فرسوده من | | باید از گردش گیتی رنجید |
| ۸ | چه شکایت کنم از طعنه خلق | | بمن از دهر رسید ، آنچه رسید |
| ۹ | نیستید آگه ازین زخم ، از آنک | | مار ادبار شما را نگزید |
| ۱۰ | درزی مُفلس و مُنعم ندیک‌کی است | | فقر ، از بهر من این جامه بُرید |
| ۱۱ | مادرم دست بشت از هستی | | دست شفقت بسر من نکشید |

- ۱۲ هچکس شانه برایم نخرید
 ۱۳ خون ، بدامانم از آن روی چکید
 ۱۴ می تقدیر بیاید نوشید
 ۱۵ هیچ طفلیم بیازی نگزید
 ۱۶ که نه خندید و نه جست و نه دوید
 ۱۷ چون پر کاه ، وجودم لرزید
 ۱۸ رشته‌ای گشت و بیایم پیچید
 ۱۹ ما چور فسیم ، از آن خون جوشید
 ۲۰ لیک باز از غم هستی نرھید
 ۲۱ که همه چیز نمیباید دید
 ۲۲ موزه سُرخ مرا رنگ پرید
 ۲۳ سوی گرمابه نرقم شب عید
 ۲۴ سر نیفراشته ، بشکست و خمید
 ۲۵ یکورق نیست از آن جمله سفید
 ۲۶ از گل و خار ، همان باید چید
 ۲۷ که توانگر ز تهیدست بُرید
 ۲۸ هر که آفت زده‌ای دید ، رمید
 ۲۹ من چه دارم ز نوا و ز نوید
 ۳۰ آنکه در بست ، نهان کرد کلید
 ۳۱ شاهد بخت ز من رُخ پوشید
 ۳۲ قدمی رقیم و پایم لغزید
 ۳۴ زان گُهرها که ز چشم غلطید
 ۳۵ کاش این درد به دل میگنجید
 ۳۶ اشک بود آنکه ز رویم بوسید
- شانه موی من ، انگشت من است
 هیمه دستم بخراشید سحر
 تلخ بود آنچه بمن نوشاندند
 خوش بود بازی اطفال ، ولیک
 بهر از کودکی ، آن طفل چه بُرد
 تا پدید آمدم ، از سر صر فقر
 هر چه بر دواک امل پیچیدم
 چشمه بخت ، که جز شیر نداشت
 بینوا هر نفسی صد ره مُرد
 چشم چشم است ، خوانده است این رمز
 یاره سبز مرا بند گُست
 جامه عید نکردم در بر
 شاخک عمر من ، از برق و تگرگ
 همه اوراق دل من سیاه است
 هر چه برزینگر طالع کشته است
 این ره و رسم قدیم فلک است
 خیره از من نرمیدید شما
 به نوید و به نوا طفل خوش است
 کس برویم در شادی نگشود
 من ازین دائره بیرونم از آنک
 کس درین ره نگرفت از دستم
 دوش تا صبح ، توانگر بودم
 مادری بوسه بدختر میداد
 من کجا بوسه مادر دیدم

- ۳۷ خرم آن طفل که بودش مادر
۳۸ مادرم گوهَر من بود ز دهر
- روشن آن دیده که رویش میدید
زاغ گیتی ، گهرم را دزدید

۸۴- تیر و کمان .

- ۱ گفت تیری با کمان ، روز نبرد
 - ۲ تیرها بودت قرین ، ای بوالهوس
 - ۳ ما ز بیداد تو سرگردان شدیم
 - ۴ خوش بکار دوستان پرداختی
 - ۵ من دمی چند است کاینجا مانده‌ام
 - ۶ بیم آن دارم کازین جور و عناد
 - ۷ ترسم آخر بگذرد بر جان من
 - ۸ زان همی لرزد دل من در نهان
 - ۹ از تو میخواهم که با من خو کنی
 - ۱۰ زان گروه رفته نشماری مرا
 - ۱۱ بد که ما با یکدگر باشیم دوست
 - ۱۲ یکدل آر گردیم در سود و زیان
 - ۱۳ گر تو از کردار بد باشی ببری
 - ۱۴ گر یک پیمان ، وفا بینم ز تو
 - ۱۵ گفت با تیر از سر مهر ، آن کمان
 - ۱۶ شد کمان را پیشه ، تیر انداختن
 - ۱۷ تیر ، یکدم در کمان دارد درنگ
 - ۱۸ ما جز این يك ره ، رهی شناختیم
 - ۱۹ کیست کاذب جور قضا آواره نیست
- کاین ستمکاری تو کردی ، کس نکرد
در فکندی جمله را در يك نفس
همچو کاه آندر هوا رقصان شدیم
بر گرفتگی يك يك و انداختی
دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بر من افتد آنچه بر آنان افتاد
آنچه بگذشتست بر یاران من
که در اندازی مرا هم ناگهان
بعد ازین کردار خود نیکو کنی
مهربان باشی ، نگهداری مرا
پارگی خرد است و اُمید رُفوست
این شکایت‌ها نیاید در میان
کس نخواهد با تو کردن بدسری
يك نفس ، آزرده نشینم ز تو
در کمان ، کی تیر ماند جاودان
تیر را شد چاره با وی ساختن
این نصیحت بشنو ، ای تیر خدنگ
هر که ما را تیر داد ، انداختیم
تیر گشتی ، از کمانت چاره نیست

- عادتِ ما این بُود ، بر ما مگیر
دَرزِیِ آیام را آندازه نیست
چون تُرا سرگشتگی تقدیر شد
زین مکان ، آخر تو هم بیرون رَوی
از من آن تیری که میگردد جُدا
آگهَم کاز بندِ من بیرون نِشست
تیر گشتن در کمان آسمان
این کمان را تیر ، مر دُم گشته اند
چرخ و آنجم ، هستی ما میبرند
رَه نمی پرسیم ، آما میرویم
کاش روزی زین رَم دور و دراز
کاش آن فُرصت که پیش ازما شتافت
دیدۀ دل کاشکی بیدار بود
- نَه کمان آسایشی دارد ، نَه تیر ۲۰
جور و بدکاریش ، کاری تازه نیست ۲۱
بایدت رَفت ، آر چه رَفتن دیر شد ۲۲
کس چه میداند کجا یا چون رَوی ۲۳
من چه میدانم که رَقصد در هوا ۲۴
من چه میدانم که اندر خون نِشست ۲۵
بهر اُفتادن شد ، این مَعنی بدان ۲۶
سَر کار اینست ، زان سر گشته اند ۲۷
ما نمی بینیم و ما را میبرند ۲۸
تا که نیروئِست در پا ، میرویم ۲۹
باز گشتن میتوانستیم باز ۳۰
میتوانستیم آنرا باز یافت ۳۱
تا کَمند دُزد بر دیوار بود ۳۲

۸۵- تیره بخت .

- دُختری خُرد ، شکایت سر کرد
دیگری آمد و در خانه نِشست
موزه سُرخ مرا دور فِکند
یاره و طوق زَر من بفروخت
سوخت انگشت من از آتش و آب
دختر خویش به مکتب بِسپرد
پسُخن گفتن من خُرده گرفت
هر چه من خسته و کاهیده شدم
- ۱ که مرا حادثه بی مادر کرد
۲ صُحبت از رَسم و رَه دیگر کرد
۳ جامۀ مادرِ من در بر کرد
۴ خود گلوبند ز سیم و زر کرد
۵ او بانگشتِ خود انگشتر کرد
۶ نامِ من ، کُودن و بی مشعر کرد
۷ روز و شب در دلِ من نشتر کرد
۸ او جفا و ستم افزونتر کرد

- | | | |
|----|-----------------------------|-------------------------------|
| ۹ | آشکِ خونینِ مرا دید و همی | خنده‌ها با پسر و دختر کرد |
| ۱۰ | هر دو را دوش بمهمانی بُرد | هر دو را غرقِ زر و زیور کرد |
| ۱۱ | آن گلو بندِ گهر را چون دید | دیده در دامنِ من گوه‌ر کرد |
| ۱۲ | نزدِ منِ دخترِ خود را بوسید | بوسه‌اش کارِ دو صد خنجر کرد |
| ۱۳ | عیبِ من گفت همی نزدِ پدر | عیب‌جوئیش مرا مضطر کرد |
| ۱۴ | همه ناراستی و تهمت بود | هر گواهی که در این محضر کرد |
| ۱۵ | هر که بد کرد ، بداندیش سپهر | کار او از همه کس بهتر کرد |
| ۱۶ | تا نبیند پدرم روی مرا | دست بگیرف و بکوی آندر کرد |
| ۱۷ | شب بجاروب و رفویم بگماشت | روزم آواره بام و در کرد |
| ۱۸ | پدر از دردِ من آگاه نشد | هر چه او گفت ز من ، باور کرد |
| ۱۹ | چرخ را عادتِ دیرین این بود | که به افتاده ، نظر کمتر کرد |
| ۲۰ | مادرم مُرد و مرا در یمِ دهر | چو یکی کشتی بی آنگر کرد |
| ۲۱ | آسمان ، خرمِ امیدِ مرا | ز یکی صاعقه خاکستر کرد |
| ۲۲ | چه حکایت کنم از ساقیِ بخت | که چه خونابه درین ساغر کرد |
| ۲۳ | مادرم بال و پرّم بود و شکست | مُرغ ، پروازِ بیال و پر کرد |
| ۲۴ | من ، سیدروز نبودم ز ازل | هر چه کرد ، این فلکِ اخضر کرد |

۸۶ - تیمارخوار .

- | | | |
|---|-------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | گفت ماهیخوار با ماهی ز دور | که چه میخواهی ازین دریای شور |
| ۲ | خردی وضعفِ تواز رنجِ شناست | این نه راهِ زندگی ، راهِ فناست |
| ۳ | اندرین آبِ گل آلود ، ای عجب | تا یکی سر گشته باشی روز و شب |
| ۴ | وقتِ آن آمد که تدبیری کنی | در سرایِ عمر ، تعمیری کنی |
| ۵ | ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم | صد هزاران شمع ، روشن کرده‌ایم |

- هیچ‌که ما را غمِ صیاد نیست
گر بیائی در جوارِ ما دمی
آندمِ طوفان و سیل و باد نیست
بنی از اندیشه خالی عالمی
نیم‌روزیِ گر شوی مهمانِ ما
نه تپیدن هست و نه تاب و تپی
نه غمِ صبحی، نه پروای شبی
رفتت باشد همان، مُردن همان
دامها بینم برآه تو نهان
تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار
گر نمی‌خواهی در آتش سوختن
گر سویِ خشکی کنی با ما سفر
گر بینی آب هوا و آن نسیم
گفت از ما باتو هر کس گشت دوست
گر که هر مطلوب را طالب شویم
چشمه نور است این آب سیاه
خانه هر کس برای او سزاست
گر بجوی و بر که لای و گل خوریم
جنس ما را نسبتی با خاک نیست
آب و رنگِ ما ز آب افزوده‌اند
گر ز سطحِ آب بالاتر شویم
قرنها گشتیم اینجا فوج
لیک از بدخواه، ما را ترسهاست
بسکه بدکار و جفا جو دیده‌ایم
بره‌گان را ترس میاید ز مُرگ
با عدوی خود، مرا خویشی نبود
تا بود پائی، چرا ما تم ز راه
گر بچنگِ دامِ آیام اوفتم
به که با دستِ تو در دام اوفتم

- ۳۰ گری بديگ آندر، بسوزم زار زار بهتر است آن شعله زین گری دو غبار
۳۱ تو برای صید ماهی آمدی کی برای خیرخواهی آمدی
۳۲ از تو نستانم نوا و برگ را گری بچشم خویش بینم مرگ را

۸۷ - جامهٔ عرفان .

- ۱ به درویشی ، بزرگی جامه‌ای داد
۲ چرا بر خویش پیچی زنده و دلق
۳ چو خود عوری ، چرا بخشی قبا را
۴ کسی را قدرت بذل و کرم بود
۵ بگفت ای دوست ، از صاحب‌دلان باش
۶ تن خاکی به پیراهن نیرزد
۷ ره تن را بزَن ، تا جان بماند
۸ قبائی را که سر مغرور دارد
۹ از آن فارغ ز رنج انقیادیم
۱۰ از آن معنی نشستم بر سر راه
۱۱ مرا اخلاص اهل راز دادند
۱۲ گرفتیم آنچه داد اهریمن پست
۱۳ شنیدیم اعتذار نفس مدهوش
۱۴ در تاریک حرص و آز بستیم
۱۵ همه پستی ز دیو نفس زاید
۱۶ چو جان پاک در حد کمال است
۱۷ چو من پروانه‌ام نور خدا را
۱۸ کسانی کاین فروغ پاک دیدند
- که این خُلقان بنه ، کزد و شت افتاد
چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق
چو رنجوری ، چرا ریزی دوا را
که دیناریش در جای درم بود
بجان پرداز و با تن سرگران باش
و گری آرزو ، بچشم من نیرزد
ببند این دیو ، تا ایمان بماند
تن آن بهتر که از خود دور دارد
که ما را هر چه بود ، از دست دادیم
که تا از ره‌شناسان باشم آگاه
چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
بدین دست و درافکندیم از آندست
ازین گوش و برون کردیم از آن گوش
گشودند آری چه صد ره ، باز بستیم
همه تاریکی از مُلک تن آید
کمال از تن طلب کردن و بال است
کجا با خود کشم کفش و قبا را
ازین تاریک جا دامن کشیدند

- | | |
|--|---|
| <p>۱۹ وجودِ بی تکلفِ بی نیاز است
 ۲۰ منّه در راهِ برقی خرمی را
 ۲۱ خیالِ بوده و نابوده‌ای چند
 ۲۲ کله عجب و قبا پندار گردد
 ۲۳ چو بی پرواست ، در کارش چه کوشم
 ۲۴ کسی کاین رمز داند ، اوستاد اوست
 ۲۵ نماید چهرهٔ جان را صفائی
 ۲۶ زَند طبعِ زبون هر لحظه راهی</p> | <p>گِرانباری ز بارِ حرص و آزار است
 مکن فرمانبری آهریمنی را
 چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند
 کلاه و جامه چون بسیار گردد
 چو تن زسواست ، عیش را چه پوشم
 شکستیش که جان مغزست و تن پوست
 اگر هر روز ، تن خواهد قبائی
 اگر هر لحظه سر جوید کلاهی</p> |
|--|---|

۸۸ - جان و تن .

- | | |
|--|--|
| <p>۱ روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت
 ۲ بهتر از لوزینه می پنداشتش
 ۳ هر زمان گردد و غبارش می سترد
 ۴ سرخیش میدید و چون گل میشکفت
 ۵ طفل خرد ، آن آشک روشن میمکید
 ۶ بهر چاره سوی مادر میشتافت
 ۷ سرگران از پیش طفلان میگذشت
 ۸ عاریت میخواستندش کودکان
 ۹ دوست میدادند طفلان رختِ نو
 ۱۰ روز مهمانی و بازی ، شاه بود
 ۱۱ که بیا یک لحظه با من سوی ده
 ۱۲ تا زَند بر آن قبا یُرخ دست
 ۱۳ وقتِ بازی شد ز تلی واژگون</p> | <p>کودکی دَر بر ، قبائی سُرخ داشت
 همچو جان نیکو نگه میداشتش
 هم ضیاع و هم عقارش می شمرد
 از نظر بازِ حسودش می نهفت
 گر بدامانش سرشکی میچکید
 گر نخی از آستینش می شکافت
 نوبتِ بازی بصرها و بدشت
 فتنه آفکند آن قبا آندر میان
 جمله دلها مانند پیش او گرو
 وقتِ رفتن ، پیشوای راه بود
 کودکی از باغ میآورد به
 دیگری آهسته نزدش می نشست
 روزی ، آن رهپوی صافی آندرون</p> |
|--|--|

- | | | |
|----|---------------------------------|-------------------------------|
| ۱۴ | جامه‌اش از خار و سر از سنگ خست | این یکی یکسر درید، آن يك شکست |
| ۱۵ | طفل مسکین، بی خبر از سر که چیست | پارگیهای قبا دید و گریست |
| ۱۶ | از سرش گرچه بسی خوناب ریخت | او برای جامه از چشم آب ریخت |
| ۱۷ | گر بچشم دل ببینیم ای رفیق | همچو آن طفلیم ما در این طریق |
| ۱۸ | جامه رنگین ما آز و هوی است | هر چه بر ما میرسد از آز ما ست |
| ۱۹ | در هوس افزون و در عقل اندکیم | سالها داریم اما کودکیم |
| ۲۰ | جان رها کردیم و در فکر تنیم | تن یمرد و در غم پیراهنیم |

۸۹ - جمال حق .

- | | | |
|----|--------------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما | سپید جامه و از هر گنه مبرائیم |
| ۲ | چو آب داد که ما نیز چون تو بی گنهم | چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم |
| ۳ | بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است | که از غرور، دل پاک را بیالائیم |
| ۴ | قضا، نیامده ما را ز باغ خواهد بُرد | نه میرویم بسودای خود، نه میائیم |
| ۵ | بخود نظاره کنیم آر بچشم خودبینی | چگونه لاف توانیم زد که بینائیم |
| ۶ | چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود | من و تو جای شگفت است گر نفرائیم |
| ۷ | یگر در ما مگل زرد و سپید بسیارند | گمان مبر که بگلشن، من و تو تنهائیم |
| ۸ | هزار بوته و برگ آر نهان کند ما را | بچشم خیره گلیچین دهر پیدائیم |
| ۹ | بدین شکفتگی، امروز چند غره شویم | چو روشن است که پشمردگان فردائیم |
| ۱۰ | درین زمانه، فزودن برای کاستن است | فلک یکاهدمان هر چه ما بیفرائیم |
| ۱۱ | خوش است باده رنگین جام عمر، ولیک | بحال نیست که پیمانهای بییمائیم |
| ۱۲ | ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم | که آگه است که تاصبح دیگر اینجائیم |
| ۱۳ | فضای باغ، تماشاگر جمال حق است | من و تو نیز در آن، از پی تماشائیم |
| ۱۴ | چه فرق گرتو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم | تمام، دختر صنع خدای یکتائیم |

- همین خوش است که در بند گیش یکرنگیم
 برنگِ ظاهرِ اوراقِ ما نگاه مکن
 درین وجودِ ضعیف آرتوان و توشی هست
 برای سجده درین آستان ، تمام سریم
 تمام ، ذره این بی زوال خورشیدیم
 درین صحیفه که زبند گست حرف نخست
 چو غنچه های دگر بشکند ، ما برویم
 درین دوروزه هستی همین فضیلت ماست
 ز سرد و گرم تنورِ قضا نمیترسیم
 اسیر دامِ هوی و قرین آرز شدن
- همین بس است که در خواجگیش یکرائیم
 که ترهانِ بلیغ هزار معنائیم
 رهینِ موهبتِ ایزد توانائیم
 پی گذشتن ازین رهگذر ، همه پائیم
 تمام ، قطره این بی کرانه دریائیم
 چه فرق گر بنظر ، زشت یا که زیبائیم
 کمون بیا که صفِ سبزه را بیارائیم
 که جور میکند ایام و ما شکیبائیم
 برای سوختن و ساختن مهیائیم
 اگر دمی و اگر قرنهایست ، رؤسائیم

۹۰. جولای خدا.

- کاهلی در گوشه ای افتاد سُست
 غنکبوتی دید بر در ، گرم کار
 دواکِ همت را بکار انداخته
 پشت در افتاده ، اما پیشین
 رسته ها رشتی ز مو باریکتر
 پرده میآویخت پیدا و نهان
 درسیها میداد بی نطق و کلام
 کاردانان ، کار زینسان میکنند
 گه تبه کردی ، گهی آراستی
 کار آماده ولی آزار نه
 زاویه بی حد ، مثلث بی شمار
- خسته و رنجور ، اما تندرست
 گوشه گیر از سرد و گرم روزگار
 جز ره سعی و عمل نشناخته
 از برای صید ، دائم در کمین
 زیر و بالا ، دورتر ، نزدیکتر
 ریسمان میتافت از آب دهان
 فکرها می پخت با نخهای خام
 تا که گوئی هست ، چو گان میزنند
 گه درافتادی ، گهی برخاستی
 دایره صد جا ولی پرگار نه
 این مهندس را که بود آموزگار

- | | | |
|----|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱۲ | کار کرده، صاحب کاری شده | آندر آن معموره معماری شده |
| ۱۳ | اینچنین سوداگری را سودهاست | و ندرین يك تار، تار و پودهاست |
| ۱۴ | پای کوبان در نشیب و در فراز | ساعتی جولاً، زمانی بندباز |
| ۱۵ | پست و بی مقدار، اما سربلند | ساده و یکدل، ولی مشکل پسند |
| ۱۶ | اوستاد آندر حساب رسم و خط | طرح و نقشی خالی از سهو و غلط |
| ۱۷ | گفت کاهل کاین چه کار سرسریست | آسمان، زین کار کردنها بریست |
| ۱۸ | کوهها کارست در این کارگاه | کس نمی بیند ثرا، ای پرگاه |
| ۱۹ | میتنی تاری که جاروبش کنند | میکشی طرحی که معیوبش کنند |
| ۲۰ | هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای | که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای |
| ۲۱ | پایه میسازی ولی سُست و خراب | نقش نیکو میزنی، اما بر آب |
| ۲۲ | ز رونقی میجوی گر آرزنده‌ای | دیه‌ای میباف گر بافنده‌ای |
| ۲۳ | کس ز خُلقان تو پیراهن نکرد | وین نخ پوشیده در سوزن نکرد |
| ۲۴ | کس نخواهد دیدنت در پشت در | کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر |
| ۲۵ | بی سر و سامانی از دود و دمی | غرق در طوفانی از آه و نمی |
| ۲۶ | کس نخواهد دادنت پشم و کلاف | کس نخواهد گفت کشمیری بیاف |
| ۲۷ | بس زبردستست چرخ کینه‌توز | پنبه خود را در این آتش مسوز |
| ۲۸ | چون تو نساجی، نخواهد داشت مُزد | دُزد شد گیتی، تونیز آزی بدزد |
| ۲۹ | خسته کردی زین تیدن پاودست | رو بخواب امروز، فردا نیز هست |
| ۳۰ | تا نخوردی پشت پائی از جهان | خویش را زین گوشه گیری و ارهان |
| ۳۱ | گفت آگه نیستی ز اسرار من | چند خندی بر در و دیوار من |
| ۳۲ | علم ره بنمودن از حق، پا ز ما | قدرت و یاری ازو، یارا ز ما |
| ۳۳ | تو بفکر خفتنی در این رباط | فارغی زین کارگاه و زین بساط |
| ۳۴ | در تکاپوئیم ما در راه دوست | کار فرما او و کار آگاه اوست |
| ۳۵ | گرچه آندر کنج عزلت ساکنم | شور و غوغائیست آندر باطنم |

- دستِ مَنْ بَر دستگاه مُحکمست
 ۳۶ هر نَخ آندَر چشمِ مَنْ آبِ رِشْمی است
- کارِ ما گر سَهْل و گر دُشوار بود
 ۳۷ کار گر میخواست ، زیر ا کار بود
- صَنعتِ ما پَرده های ما بَس است
 ۳۸ تارِ ما هم دیبِه و هم اطلَس است
- ما نمی بافیم از بَهر فروش
 ۳۹ ما نمیگوئیم کاین دیبا بِبوش
- عیبِ ما زین پَرده ها پوشیده شد
 ۴۰ پَرده پندار تو پوشیده شد
- گر دَر داین پَرده ، چرخِ پَرده در
 ۴۱ رخت بر بَندَم ، روم جای دگر
- گر سحر ویران کنند این سَقف و بام
 ۴۲ خانۀ دیگر بسازم وقتِ شام
- گر ز یك كنجَم بر آند روزگار
 ۴۳ گوشۀ دیگر نمایم اِختیار
- ما که عُمری پَرده داری کرده ایم
 ۴۴ در حوادث ، بُرداری کرده ایم
- گاه جار و بست و گه گُرد و نسیم
 ۴۵ کهنه نتوان کرد این عهْد قدیم
- ما نمی ترسیم از تَقْدیر و بَخت
 ۴۶ آگهیم از عُمقِ این گردابِ سخت
- آنکه داد این دوك ، ما را رایگان
 ۴۷ پنبه خواهد داد بَهرِ رِسمان
- هست بازاری دگر ، ای خواجه تاش
 ۴۸ کاندر آنجا می شناسند این قماش
- صد خریدار و هزاران گنج زر
 ۴۹ نیست چون یك دیدۀ صاحب نظر
- تو ندیدی پَرده دیوار را
 ۵۰ چون بیننی پَرده آسار را
- خُرده میگیری هَمی بر عَنکبوت
 ۵۱ خود نداری هیچ جز بادِ بُروت
- ما تمام از اِبتدا بافنده ایم
 ۵۲ حَرفتِ ما این بُود تا زنده ایم
- سعی کردیم آنچه فُرصت یافتیم
 ۵۳ بافتیم و بافتیم و بافتیم
- پیشام اینست ، گر کم یا زیاد
 ۵۴ مَنْ شدم شاگرد و آیام اوستاد
- کارِ ما اینگونه شد ، کار تو چیست
 ۵۵ بارِ ما خالی است ، در بارِ تو چیست
- مینهم دامی ، شکاری میزنم
 ۵۶ جولهام ، هر لحظه تازی می تنم
- خانۀ مَنْ از عُباری چون هَباسبت
 ۵۷ آن سرائی که تومیسازی کجاست
- خانۀ مَنْ ریخت از بادِ هوا
 ۵۸ خرمن تو سوخت از برقِ هوی
- مَنْ بَری گشتم ز آرام و فراغ
 ۵۹ تو فکندی بادِ نَخوت در دِماغ

- | | | |
|----|--------------------------------|-------------------------------|
| ۶۰ | ما زدیم این خیمه سعی و عمل | تا بدانی قدر وقت بی بدل |
| ۶۱ | گر که محکم بود و گرسنت این بنا | از برای ما ست ، نر بهر شما |
| ۶۲ | گر بکار خویش می پرداختی | خانه ای زین آب و گل می ساختی |
| ۶۳ | میگرفتی گر بهمت رشته ای | داشتی در دست خود سر رشته ای |
| ۶۴ | عارفان ، از جهل رخ بر تافتند | تار و پودی چند در هم بافتند |
| ۶۵ | دوختند این ریسمانها را بهم | از دراز و کوتاه و بسیار و کم |
| ۶۶ | رنگر ز شو تا که در خم هست رنگ | برق شد فرصت ، نمیداند درنگ |
| ۶۷ | گر بنائی هست باید بر فراشت | ای بسا امروز کان فردا نداشت |
| ۶۸ | نقد امروز آرز کف بیرون کنیم | گر که فردائی نباشد ، چون کنیم |
| ۶۹ | عنکبوت ، ای دوست ، جولای خداست | چرخه اش میگردد ، اما بی صداست |

۹۱ - چند بند.

- | | | |
|----|---------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد | سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد |
| ۲ | خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید | یرفق گر نظری کرد ، جز به خار نکرد |
| ۳ | یه تیه فقر ، از آن روی گشت دل حیران | که هیچگاه شتر آرز را مهار نکرد |
| ۴ | نداشت دیده تحقیق ، مردمی کاز دور | بدید خیمه آهریمن و فرار نکرد |
| ۵ | شکار کرده بسی در دل شب ، این صیاد | مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد |
| ۶ | سپهر پیر بسی رشته محبت و انس | گرفت و بست بهم ، لیک استوار نکرد |
| ۷ | مشو چو وقت ، که یک لحظه پایدار نما ند | مشو چو دهر ، که یک عهد پایدار نکرد |
| ۸ | برو ز مورچه آموز بردباری و سعی | که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد |
| ۹ | غبار گشت ز باد غرور ، خرمن دل | چنین معامله را باد با غبار نکرد |
| ۱۰ | سفینه ای که در آن فتنه بود کشتیبان | یرفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد |
| ۱۱ | مباب جامه روی و ریا ، که جز ابلیس | کس این دورشته پوشیده بود و تار نکرد |

- کسی ز طعنه پیکان روزگار رهید که گاه حمله او ، سُستی آشکار نکرد ۱۲
 طبیب دهر ، بسی دردمند داشت ولیک طبیب وار سوی هیچیک گذار نکرد ۱۳
 چرا وجود مُنّزه به تیرگی پیوست چرا محافظت پنبه از شرار نکرد ۱۴
 ز خواب جهل ، بس امسالها که پارشند خوش آنکه بیهده ، امسال خویش پارانکرد ۱۵
 روا مدار پس از مُدت تو مُگفته شود که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد ۱۶

۹۲ - حدیث مهر .

- گنجشک خُرد گفت سحر با کبوتری کاخر تو هم بُرون کن ازین آشیان سری ۱
 آفاق روشن است ، چه خُسبی به تیرگی روزی بیر ، بین چمن و جوئی و جری ۲
 در طرف بوستان ، دهن خُشک تازه کن گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری ۳
 بشگر من از خوشی چه نکوروی و فر بهم ننگست چون تو مُرغک مسکین لاغری ۴
 گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان روزی تو هم شوی چومن ایدوست مادری ۵
 گرد تو چون که پُرشود از کود کان خُرد جز کار مادران نکشی کار دیگری ۶
 روزیکه رسم و رام پرستاریم نبود میدو ختم یسان تو ، چشمی به منظری ۷
 گیرم که رفته ایم از اینجا به گُلشنی با هم نشستیم بشاخ صنوبری ۸
 تا لحظه ایست ، تا که دمیدست نو گلی تا ساعتی است ، تا که شکفته است عبهری ۹
 در پرده قصه ایست که روزی شود شبی در کار نکته ایست که شب گردد آختری ۱۰
 خوشبخت طائری که نگهبان مُرغکی است سر سبز ، شاخکی که بچینند از آن بری ۱۱
 فریاد شوق و بازی اطفال ، دلکش است وانگه به بام لانه خُرد مُحقری ۱۲
 هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری ۱۳
 ترسم که گر روم برد این گنجها کسی ترسم در آشیانه فند ناگه آذری ۱۴
 از سینه ام اگر چه ز بس رنج ، پوست ریخت ناچار رنجهای مرا هست کیفری ۱۵

- ۱۶ شیرین نشد چو زحمتِ مادر ، وظیفه‌ای
فرخنده‌تر ندیدم ازین ، هیچِ دفتری
- ۱۷ پرواز ، بعد ازین هوسِ مُرغکانِ ماست
مارا ریتن نما ند ز سعی و عمل ، پری

۹۳ - حقیقت و مجاز .

- | | | | |
|---|-----------------------------|-------|----------------------------------|
| ۱ | بُلبلی شیفته میگفت به گُل | _____ | که جالِ تو چراغ چمن است |
| ۲ | گفت ، امروز که زیبا و خوشم | | رُخِ من شاهدِ هر انجمن است |
| ۳ | چونکه فردا شد و پُرمرده شدم | | کبست آنکس که هواخواه من است |
| ۴ | یتن ، این پیرهنِ دلکش من | | چو گه شام بیائی ، کفن است |
| ۵ | حرفِ امروز چه گوئی ، فرداست | | که تو را بر گُلِ دیگر وطن است |
| ۶ | همه جابوی خوش و رویِ نکوست | | همه جا سرو و گُل و یاسمن است |
| ۷ | عشق آنست که در دل گنجد | | سخن است آنکه همی بر دهن است |
| ۸ | بهرِ معشوقه بمیرد عاشق | | کار باید ، سخن است این ، سخن است |
| ۹ | میشناسیم حقیقت ز مجاز | | چون تو ، بسیار درین نارون است |

۹۴ - خاطر خشنود .

- | | | | |
|---|---------------------------------------|-------|--------------------------------------|
| ۱ | بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین | _____ | قبیله تو بسی تیره روز و ناشادند |
| ۲ | میان کویِ یخسی و استخوان خائی | | بد آختری چو تو را ، کاشکی نمیزادند |
| ۳ | بُرو بمطبخِ شه یا بمخزنِ دهقان | | بشهر و قریه ، بسی خانه‌ها که آبادند |
| ۴ | کباب و مرغ و پنیر است و شیر ، طعمه من | | ز حيله ام همه کار آگهان بفریادند |
| ۵ | جفایِ نان نکشیدست یکن از ما ، لیک | | مگر سنگانِ شما بیشتر ز هفتادند |
| ۶ | بگفت ، راست نگر دردینای طالع ما | | چرا که آز آزلش پایه ، راست نهاده‌اند |

مراهه پشت سَرافکند حکم چرخ زخلق
کسی بخانه مر دم بمیهمانی رفت
بروزی دیگران چون طمع توانم کرد
تو خلق دهر ندانسته ای چه بی باکند
کسی بلطف، بدرماندگان نظر نکند
هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر
نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست
برای پرورش تن، بدام بدنامی
پی هوی و هوس، نوع خودپرست شما
ز جور سال و مه ایدوست کس نرسد، تمام
بچهره ها منگر، خاطر شکسته بسی است
من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران
تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن

شکفت نیست گرم در بروی نکشاند
که روز سور، کسی از پیش فرستادند
مرا زخوان قضا، قسمت استخوان دادند
تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند
درین معامله، دلها ز سنگ و پولادند
توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند
قبیله تو، در آئین دزدی استادند
نیوقتند کسانی که بخرد و رادند
سحر بصره و هنگام شب ببغدادند
اسیر فتنه دیمه و تیر و مردادند
عروس دهر چوشیرین و خلق، فرهادند
فتادگان چنین، هیچگاه نیفتادند
ز بند بندگی حرص و آز، آزادند
سگان، به بدسری روزگار معتادند

۹۵ - خوان گرم.

بر سر راهی، گدائی تیره روز
کای خدا، بی خانه و بی روزیم
شد پیرشانی چو باد و من چو کاه
ساختم با آنکه عمری سوختم
آسمان، کس را بدین پستی نکشت
هیچکس مانند من، حیران نشد
ایستادم در پس درها بسی

ناله ها میکرد با صد آه و سوز
ز آتش ادبار، خوش میسوزیم
پیش باد، از کاه آسایش نخواه
سوختم يك عمر و صبر آموختم
چون من ازدرد، تهنیدستی نکشت
روز و شب سرگشته بهر نان نشد
داد دشنام کسی و نا کسی

- | | | |
|----|-----------------------------------|--------------------------------|
| ۸ | رشته را رستم ولی از هم گسیخت | بخت را خواندم ولی از من گریخت |
| ۹ | پیش من خوردند مر دم نان گرم | من همی خون جگر خوردم ز شرم |
| ۱۰ | دیدم رنگی ندید از رخت نو | سیر ، یک نوبت نخوردم نان جو |
| ۱۱ | این ترازو، گر ترازوی خداست | این کثری و نادرستی از کجاست |
| ۱۲ | در زمستانم ، تف دل آتش است | برف و باران خوابگاه و پوشش است |
| ۱۳ | آبرو بُردم ، ندیدم از تو روی | گم شدم ، هرگز نکردی جستجوی |
| ۱۴ | گفتش اندر گوش دل ، رب و دود | گر نبودی کاردان ، جرم تو بود |
| ۱۵ | نیست رام کج ، ره حق جلیل | کج روان را حق نمیگردد دلیل |
| ۱۶ | تو برام من رینه گامی تمام | تا منت نزدیک آیم بیست گام |
| ۱۷ | گر بنام حق ، گشائی دقتی | جز در اخلاص شناسی دری |
| ۱۸ | گر مکنی آئینه ما را نظر | عیبهای سر بسر گردد هنر |
| ۱۹ | ما ترا بی توشه نفرستاده ایم | آنچه می بایست دادن ، داده ایم |
| ۲۰ | دست دادیمت که تا کاری مکنی | درهمی گریه هست ، دیناری مکنی |
| ۲۱ | پای دادیمت که باشی پا بجای | وارهانی خویش را از تنگنای |
| ۲۲ | چشم دادم تا دلت ایمن کند | بر تو رام زندگی ، روشن کند |
| ۲۳ | بر تن خاکی دمیدم جان پاک | خیر گیها دیدم از یک مشت خاک |
| ۲۴ | تا تو خاکی را منظم شد نفس | ای عجب ، خود را پرستیدی و بس |
| ۲۵ | ما کسی را ناشتا نگذاشتیم | این بنا از بهر خلق آفراشتیم |
| ۲۶ | کار ما جز رحمت و احسان نبود | هیچگاه این سفره بی مهمان نبود |
| ۲۷ | در نمی بندد بکس ، دربان ما | کم نمیگردد ز خوردن ، نان ما |
| ۲۸ | آنکه جان کرده است بی خواهش عطا | نان کجا دارد دریغ از ناشتا |
| ۲۹ | این توانائی که در بازوی هست | شاهد بخت است و در پهلوی هست |
| ۳۰ | گنجها بخشیدمت ، ای ناسپاس | که نگنجد هیچکس را در قیاس |
| ۳۱ | آنچه گفتمی نیست ، یک یک در تو هست | گنجها داری و هستی تنگدست |

- | | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| عقل و رای و عزم و همت، گنجِ تُست | ۳۲ بهترین گنججور، سعی و رنجِ تُست |
| عارفان، چون دولت از ما خواستند | ۳۳ دست و بازویِ توانا خواستند |
| ما نمیگوئیم سائل در مزن | ۳۴ چون زدی این در، در دیگر مزن |
| آنکه بر خوان کریمان کرد پشت | ۳۵ از لئیمان بشنود حرفِ درشت |
| آن درشتی، کيفر خود کامهاست | ۳۶ ورنه بهر ناجویان، نامهاست |
| هیچ خودبین از خدا خرسند نیست | ۳۷ شاخِ بی بر، درخور پیوند نیست |
| زین همه شادی، چرا غم خواستی | ۳۸ از کریمان، از چه رو کم خواستی |
| نورِ حق، همواره در جلوه گریست | ۳۹ آنکه آگه نیست، ازینش بریست |
| گلبنِ ما باش و بهر ما بروی | ۴۰ هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی |
| زارعِ ما، خوشه را خروار کرد | ۴۱ هر چه کم کردند، او بسیار کرد |
| تا نباشی قطره، دریا چون شوی | ۴۲ تانهای گم گشته، پیدا چون شوی |

۹۶- خون دل .

- | | |
|---------------------------------------|---|
| مرغی بیاغ رفت و یکی میوه کند و خورد | ۱ ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنگ |
| خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید | ۲ غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ |
| بگریست مرغِ خرد که برخیز و سرخ کن | ۳ مانند بالِ خویش، مرا نیز بال و جنگ |
| نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب | ۴ سیّادِ روزگار، بمن عرصه کرد تنگ |
| آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری | ۵ از خون، پر تو نیز بدینسان کنند رنگ |
| در سبزه گر روی، کندت دست جور پر | ۶ بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ |
| آهسته میوه ای بکن از شاخی و برو | ۷ در باغ و مرغزار، مکن هیچگاه درنگ |
| | ۸ میدانِ سعی و کار، شمار است بعد ازین
ما رفتگان، بنوبت خود تاخیم خنگ |

۹۷ - درخت بی بر .

- ۱ آن قصه شنیدید که در باغ ، یکی روز
 - ۲ کز من نه دگر بیخ و بُنی ماند و نه شاخی
 - ۳ این با که توان گفت که در عین بلندی
 - ۴ گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
 - ۵ تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
 - ۶ دهقان چو تنور خود از این همه برافروخت
 - ۷ آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
 - ۸ هر شاخه ام افتاد در آخر به تنوری
 - ۹ چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید
 - ۱۰ از سوختن خویش همی زارم و گریم
 - ۱۱ کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
 - ۱۲ خندید برو شعله که از دست که نالی
 - ۱۳ آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
 - ۱۴ جز دانش و حکمت نبود میوه انسان
 - ۱۵ از گفته نا کرده بیهوده چه حاصل
 - ۱۶ آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
 - ۱۷ از روز نخستین اگر سنگ گران بود
 - ۱۸ امروز ، سرافرازی دی را هنری نیست
- می باید از امسال سخن راند ، نه از پار

۹۸ - دریای نور .

- | | | |
|----|------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | بهر لحظه میجست از آن اخگری | بالماس میزد چکش زرگری |
| ۲ | ز بیداد تو ، چند نالم چو نای | بنالید آلماس کای تیره‌رای |
| ۳ | چه کردم که آزار من خواستی | بجز خوبی و پاکی و راستی |
| ۴ | ترازوی چرخ گران کرده سنگ | بگفتا مکن خاطر خویش تنگ |
| ۵ | کزین کار ، کارت بجائی رسد | مرنج آر تنم را جفائی رسد |
| ۶ | برویت نکند نیکبختی سلام | هم اکنون ، تراش تو گردد تمام |
| ۷ | پسندیده و تابناکت کنم | همین دم ، فروزان و پاکت کنم |
| ۸ | که آوخ ، سیه شد بچشم جهان | دگر باره بگریست گوهر نهان |
| ۹ | یدام بلای تو آفکند و کشت | بدین خرد یم ، آسمان درشت |
| ۱۰ | بخشکد پاک ، این چه پیوند بود | مرا هر رگ و هر پی و بند بود |
| ۱۱ | فتاد این وجود نزارم ، فتاد | که این تیشه کین بدست تو داد |
| ۱۲ | شکست این سر دردمندم ، شکست | بیخشای لختی ، نگهدار دست |
| ۱۳ | نه رونق به رخساره روشنم | نه آسایشی ماند اندر تنم |
| ۱۴ | بزیبائی خویش ، مفتون شوی | یگفتا چو زین دمه بیرون شوی |
| ۱۵ | بخوبان دهیم این ره آورد را | بشوئیم از رویت این گرد را |
| ۱۶ | سخنهای پنهان شود آشکار | چو بردارد این پرده را پرده دار |
| ۱۷ | که یبنی تو مغزی و رفتست پوست | در آن حال ، دانی که نیکی نکوست |
| ۱۸ | بناگاه برهم شد آن روی خوش | سوم بار ، برخاست بانگ چکش |
| ۱۹ | به بدرائی ، از پا میفکن مرا | بگفت ای ستمکار ، مشکن مرا |
| ۲۰ | بگشتم زهر روی ، خوردم قفا | وفا داشتم چشم و دیدم جفا |
| ۲۱ | کشد بار جور تو بسیار کس | بگفت آرصوری کنی یک نفس |

۲۲	چورفت این سیاهی و آلودگی	نمآند زبونی و فرسودگی
۲۳	دلت گر زانديشه خون کرده ام	یچهر، آب و رنگت فزون کرده ام
۲۴	بریدم، ولی تیره و زشت را	شکستم، ولی سنگ و انکشت را
۲۵	چو بینند روی دل آرای تو	چو آگه شوند از تجلای تو
۲۶	چو پرسند از موج این آبها	ازین جلوه ها، رنگها، تابها
۲۷	بُتی چون یگردن در اندازدت	فرا تر ز دل، جایگه سازدت
۲۸	چو نقّاد چرخ از تو کالا کند	چو هر روز، نرخ تو بالا کند
۲۹	چو زین داستان گفتگوها رود	چو این آب حیوان به جوها رود
۳۰	چو هر دم بیفزایدت خواستار	چو آیند سوی تو از هر کنار
۳۱	چو بیدار بختی ببیند تو را	چو بر دیگران برگزیند ترا
۳۲	چو بر چهر خوبان بسم کنی	چو این کوی تاریک را گم کنی
۳۳	چو در مخزنّت جاده دگوهری	چو بنشاندت آندر آنگشتی
۳۴	چو در تیرگی، روشنائی شوی	چو آماده دلربائی شوی
۳۵	چو بیرون کشی رخت زین تنگنای	چو اقبال گردد تو را رهنمای
۳۶	چو آسودگی زاید این روز سخت	چو فرخنده گردی و پیروز بخت
۳۷	چو پیرایه ها ماندت در گرو	چو بینی ره نیک و آئین نو
۳۸	چو افتادی آندر ترازوی مهر	چو صد راه داد و گرفتت سپهر
۳۹	رهائی دهندت چو زین رنجها	چو ریزند بر پای تو گنجها
۴۰	چو بازار گانان خردنت بزر	برندت ز شهری به شهر دگر
۴۱	چو دیهیم شامت نشیمن شود	چو از دیدنت، دیده روشن شود
۴۲	بیاد آر، زین دگّه تنگ من	ز سنگینی آهن و سنگ من
۴۳	چو نام تو خوانند دریای نور	درویدم بفرست زان راه دور
۴۴	ترا هر چه قیمت نهد روزگار	بدار از من و این چکش یادگار
۴۵	چو مشاطه، رخسارت آراستم	فزودم دوصد، گر یکی کاستم

- | | | |
|----|----------------------------|------------------------------|
| ۴۶ | بس آلوده و سرگران آمدی | تو روزی که از حصن کان آمدی |
| ۴۷ | بهم بود مخلوط، آلماس و خاك | بدین گونه روشن نبودى و پاك |
| ۴۸ | نگین سازدت چرخ یا گوشوار | حدیثِ نهانِ چكش گوش دار |
| ۴۹ | بدین درگه نور، در مى زنم | نه مُشت و قفايت به سر مى زنم |

۹۹ - دزد خانه .

- | | | |
|----|---------------------------------|------------------------------|
| ۱ | كه دشمن را ز پشت قلعه رانديم | حكایت كرد سرهنگى به كسرى |
| ۲ | گرفتارانِ مسكين را رهانديم | فراریهای چابك را گرفتيم |
| ۳ | بر آتشیهای کین، آبی فشانديم | بخونِ کشتگان، شمشیر شستيم |
| ۴ | سَرشك از دیده طفلان چكانديم | ز پای مادران كنديم خلخال |
| ۵ | همان شربت به بدخواهان چشانديم | ز جامِ فتنه، هر تلخی چشيديم |
| ۶ | يكی زو كينه جوتر، پيش خوانديم | بگفت: اين خصم را رانديم، اما |
| ۷ | چو دزدِ خانه را بالا نشانديم | كجا با دزدِ بيرونى در اُفتيم |
| ۸ | چو عمرى با عدوى نفس مانديم | ازين دشمن در اُفكندن چه حاصل |
| ۹ | ز جهل، اين بار را باخود كشانديم | ز غفلت، زير بارِ عجب رفتيم |
| ۱۰ | قبای زندگانی را درانديم | نداده آبره را از آستر فرق |
| ۱۱ | نوشتيم و به اهریمن رسانديم | درين دفتر، بهر رمزی رسيديم |
| ۱۲ | سگى پندار را از پي دوانديم | دويديم استخوانی را ز دنبال |
| ۱۳ | برای گُرك، آهو پرو رانديم | فُسونِ دیو را از دل نهفتيم |
| ۱۴ | همانجا گله خود را چرانديم | پلنگی جای کرد اندر چراگاه |

ندانستيم فرصت را بدل نيست

زدام، اين مرغِ وحشى را پيرانديم

۱۰۰ - دزد و قاضی .

- ۱ بُرد دزدی را سوی قاضی عَسَس
 - ۲ گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود
 - ۳ گفت ، بد کردار را بد کیفر است
 - ۴ گفت ، هان برگوی شغل خویشتن
 - ۵ گفت ، آن زرها که بردستی کیجاست
 - ۶ گفت ، آن لعل بدخشانی چه شد
 - ۷ گفت ، پیش کیست آن روشن نگین
 - ۸ دزدی پنهان و پیدا ، کار تُست
 - ۹ تو قلم بر حکم داور میبری
 - ۱۰ حد بگردن داری و حد میزنی
 - ۱۱ میزنم گر من رو خلق ، ای رفیق
 - ۱۲ می برم من جامه درویش عور
 - ۱۳ دست من بستی برای يك گلیم
 - ۱۴ من رُبودم موزه و طشت و نمد
 - ۱۵ دزد جاهل ، گریکی ابریق بُرد
 - ۱۶ دیده های عقل ، گر بینا شوند
 - ۱۷ دزد زر بستند و دزد دین رهید
 - ۱۸ من پراه خود ندیدم چاه را
 - ۱۹ میزدی خود ، پُشت پا بر راستی
 - ۲۰ دیگر ای گندم نمای جُوفروش
 - ۲۱ چیره دستان میربایند آنچه هست
- خَلق بسیاری روان از پیش و پس
دزد گفت از مردم آزاری چه سود
گفت ، بدکار از مُنافق بهتر است
گفت ، هستم همچو قاضی راهزن
گفت ، در همیان تلپیس شماست
گفت ، میدانیم و میدانی چه شد
گفت ، بیرون آر دَسْت از آستین
مال دزدی ، جُله در انبار تُست
من ز دیوار و تو از در میبری
گر یکی باید زدن ، صد میزنی
در ره شرعی تو قطاع الطريق
تو ربا و رشوه میگیری بزور
خود گرفتی خانه از دست یتیم
تو سیه دل مدرک و حکم و سند
دزد عارف ، دفتر تحقیق بُرد
خود فروشان زودتر رُسوا شوند
شحنه ما را دید و قاضی را ندید
تو بدیدی ، کج نکردی راه را
راستی از دیگران میخواستی
با ردای عجب ، عیب خود میوش
میبرند آنکه ز دزد کاه ، دست

- در دل ما حرص، آلاشِ فزود ۲۲ نیتِ پاکان چرا آلوده بود
دزد اگر شب، گرمِ یغما کردنست ۲۳ دزدیِ حُکام، روزِ روشن است
حاجت آر ما را ز رامِ راست بُرد ۲۴ دیو، قاضی را بهر جا خواست بُرد

۱۰۱ - دکانِ ریا.

- اینچنین خواندم که روزی روبهی ۱ پایبندِ تلّه گشت اندر رهی
حیلّه روباهیش از یاد رفت ۲ خانه تزویر را بُنیاد رفت
گرچه زائین سپهر آگاه بود ۳ هر چه بود، آن شیر و این روباه بود
تیره رُوزش کرد، چرخِ نیل فام ۴ تا شود روشن که شاگردیست خام
با همه تر دَستی، از پای اوقات ۵ دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
گرچه در نیرنگ سازی داشت دست ۶ بندِ نیرنگِ قضایش دست بست
حرص، با رُسوائیش همراه کرد ۷ تیغِ ذلت، ناخنش کوتاه کرد
بود روز کار و یارائی نداشت ۸ بود وقتِ رفتن و پائی نداشت
آهنی سنگین، دُمش را کننده بود ۹ مرگ را میدید، اما زنده بود
میفشردی اشکمِ ناهار را ۱۰ می گزیدی حلقه و مِسمار را
دامِ تأدیب است، دامِ روزگار ۱۱ هر که شد صیّاد، آخر شد شکار
ما کیانها کُشته بود این روبهک ۱۲ زان سبب شد صیدِ روباهِ فلک
خیر گیها کرده بود این خود پسند ۱۳ خیرگی را چاره ز ندانست و بند
ما کیانی ساده از ده دور گشت ۱۴ بر سرِ آن تلّه و روبه گذشت
از بلای دام و زندان بی خبر ۱۵ گفت زان کیست این ایوان و در
گفت روبه: این در و ایوان ماست ۱۶ پوستینِ دوزیم و این دُگانِ ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته ۱۷ اندرین دُگان، دُمی آراسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم ۱۸ همچو خزشایان و چون سنجاب گرم

- | | | |
|----|--|---------------------------------------|
| ۱۹ | می فروشیم این دُمِ پُرِشَم را | باز مُکَن وقتِ خریدن ، چشم را |
| ۲۰ | گَر دُمِ ما را خریداری مُکَنی | همچو ما ، یَکِ عُمَرِ طَوّاری مُکَنی |
| ۲۱ | گَر زِ مَهر ، این دُمِ به بندیمت به دُمِ | راهِرا هَر گَزِ نِخواهی کَر دُمِ |
| ۲۲ | گَر زِ رِسم وِرامِ ما آگِه شوی | ما کیانی بَسِ مُکَنی ، روبه شوی |
| ۲۳ | گَر که بَر بَندی دَرِ چوَن وِچرا | سودها بَینی در این بَیع وِشِری |
| ۲۴ | باید آن دُمِ کُثرت کُندَن زِ تَن | وین دُمِ نِیکو بَچایش دِوختَن |
| ۲۵ | ما کیان را این مَقال آمد پَسند | گُفت : بَر گو دُمَت ای رِوباه چَند |
| ۲۶ | گُفت باید دید کالا را نُخست | وَر نه ، این بَیع وِشِری ناید دُرست |
| ۲۷ | گَر خریداری ، دَر آي اَندر دُکَن | نَرخ ، آنکِه پُرس از بازارگان |
| ۲۸ | ما کیان را آن فَرِیب از راه بُرد | راست اَندر تَلّه رِوباه بُرد |
| ۲۹ | کاش میدانست روبه ناشتاست | وان نَه دُگان است ، دُگان رِیاست |
| ۳۰ | تا دَهن بَگشود بَهر چَند و چوَن | چَنگِک رِوباه از گَلویش رِیخت خون |
| ۳۱ | آن دَلِ فارغ ، زِ خون آکنده شد | وان سَرِ بی باک ، از تَن کَنده شد |
| ۳۲ | رَه نَدیده ، روی بَر راهی نِهاد | چَشم بَسته ، پای در چاهی نِهاد |
| ۳۳ | هیچ نَگرفت و گَرفتند آنچه داشت | هَم گُذشت از کار دُمِ ، هَم سَر گذاشت |
| ۳۴ | بَر سَرِ آنست نَفسِ حیلَه ساز | که مُکند راهی سَوی رِاه تو باز |
| ۳۵ | تا در آب رَه ، سَر بَیچا نَد تُرا | وَندر آبِ آتش بسوزا نَد تُرا |
| ۳۶ | اَهرمن هَر گَزِ نِخواهد بَست دَر | تا تُرا میافند از کَوشِ مُگذر |
| ۳۷ | در جِوارت ، حَرص زان دُگان گُشود | که تو بَر بَندی دُکَن خویش زود |
| ۳۸ | تا شَوی بیدار ، رَفتست آنچه هست | تا بدانی کیستی ، رَفتی زِ دَست |
| ۳۹ | با مِساfer ، دُزد چوَن گَردید دوست | زاد و بَرگِ آن مُساfer زانِ اوست |
| ۴۰ | | گوهرِ کَانِ هَوی 'جَز سَنگ نِست |
| | | آب و رَنگش جَز فَرِیب و رَنگ نِست |

۱۰۲ - دومحضر .

- | | | |
|----|--------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | رفت سوی خانه با حالی تَباه | قاضی کشمر ز محضر ، شامگاه |
| ۲ | بانگ بر دربان و خدمتکار زد | هر کجا در دید ، بر دیوار زد |
| ۳ | گر به را با چوبدستی خست و کشت | کودکان را راند با سیلی و مُشت |
| ۴ | هم قدح ، هم کاسه را پرتاب کرد | خشم هم بر کوزه ، هم بر آب کرد |
| ۵ | حرفهای سخت و ناهموار گفت | هر چه کم گفتند ، او بسیار گفت |
| ۶ | گفت کز دست تو روزم شد سیاه | کرد خشم آلوده ، سوی زن نگاه |
| ۷ | من گرفتار هزاران شور و شر | تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر |
| ۸ | کاستم من ، تو فزودی ، ای عجب | نو غنودی ، من دویدم روز و شب |
| ۹ | چرخ ، روزی صدره از من کند پوست | تو شدی دمساز با پیوند و دوست |
| ۱۰ | تو غنودی در حریر و پرنیان | نا گوارها مرا بُرد از میان |
| ۱۱ | ما بیاوریم با خون جگر | تو نشستی تا بیارندت ز در |
| ۱۲ | تو بیای آز کردی پایمال | هر چه کردم گرد ، با وزر و وبال |
| ۱۳ | هم تو خوردی گاه پخته ، گاه خام | توشه بستم از حلال و از حرام |
| ۱۴ | کردی از دل ، آرزوی زیوری | تا که چشمت دید همیان زری |
| ۱۵ | تو خریدی گوهر و دُر یتیم | تا یتیم از يك بمن بخشید نیم |
| ۱۶ | تا که شد هموار از بهر تو راه | کور و عاجز بس در افکندم بچاه |
| ۱۷ | ماست را من بُردم و مظلوم دوغ | از پی يك راست ، گفتم صد دروغ |
| ۱۸ | آشکها آمیختم با آهها | سنگها انداختم در راهها |
| ۱۹ | بی تأمل ، روز را گفتم شب است | بدره زر دیدم و رفتم ز دست |
| ۲۰ | سوختم با تهمت کاشانهها | حق نهفتم ، بافتم افسانهها |
| ۲۱ | تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام | این سُخنها بهر تو گفتم تمام |

۲۲	ریختم بهر تو عمری آبرو	تو چه کردی از برای من؟ یگو
۲۳	رِشوت آوردم، تو مال آندوختی	تیرگی کردم، تو بزم آفروختی
۲۴	تا یه مُرداری بیالودم دهن	تو حسابی ساختی از بهر من
۲۵	خدمتِ محضَر ز من ناید دگر	هر که را خواهی، بجای من بیر
۲۶	بعد ازین نه پیروم، نه پیشوا	چون تو، آندرخانه خواهم کرد جا
۲۷	چون تو خواهم بود پاک از هر حساب	جز حساب سیرو گشت و خورد و خواب
۲۸	زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست	با در و دیوار، این پیکار چیست
۲۹	امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای	گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای
۳۰	کودکان را پای بر سر میزنی	مُشت بر طومار و دفتر میزنی
۳۱	خود پسندیدن، وبال است و گزند	دیگران را کی پسندد، خود پسند
۳۲	من نمیگویم که کاری داشتم	یا چو تو، بر دوش، باری داشتم
۳۳	میروم فردا من از خانه بُرون	تو بر آفر از این سیاطِ واژگون
۳۴	میروم من، یک دو روز اینجا بمان	هیچو من، دانستنیها را بدان
۳۵	عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند	دیده‌اند آوّل، سپس دانسته‌اند
۳۶	زن چو از خانه سحر گه رخت بست	خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
۳۷	گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند	ماند، آما بیخبر از خانه ماند
۳۸	روزی آندر خانه سخت آشوب شد	گفتگوی مُشت و سنگ و چوب شد
۳۹	خادم و طبّاح و قَراش آمدند	تا توانستند، دربان را زدند
۴۰	بیش قاضی آن دروغ، این راست گفت	در حقیقت، هر چه هر کس خواست گفت
۴۱	عیبها گفتند از هم بشمار	رازهای بسته کردند آشکار
۴۲	گفت دربان: این خسان آهر میمند	مُجرمند و بی گنه را میزنند
۴۳	باز کردم هر سه را امروز مُشت	بر گرفتم بار دزدیشان ز پشت
۴۴	بانگ زد خادم براو کی خود پرست	قفلِ مخزن را که دیشب میشکست
۴۵	گوزنه روغن تو میبردی بدوش	یا برای خانه یا بهر فروش

- خواجه از آغاز شب در خانه بود
دایه آمد گفت طفل شیرخوار
گفت ناظر، دختر من دیده است
ناگهان، قراش همیانی کشود
باغبان آمد که دزد، این ناظر است
زر فزون میگیرد و کم میخرد
میکند از مایه جور و ظلم، پوست
دوش، يك من همیشه را باری نوشت
از کنار در، کنیز آواز داد
کودکان نان و عسل را خورده‌اند
دید قاضی، خانه پر شور و شراست
کار قاضی جز خط و دفتر نبود
او چه میدانست آشوب از کجاست
چون امین نشناخت از دزد و دغل
گفت زین جنگ و جدل، سرخیه گشت
چون ز جابر خاست، زن در را گشود
تو، به محضر داوری کردی هزار
گر چه ترساندی خلائق را بسی
تو بسی گفتی ز کار خویشتن
تا تو آندر خانه دیدی گیر و دار
من کنم صد شعله در یکدم خوش
هر که بدنی رشته‌ای دارد بدست
تو چه میدانی که دزد خانه کیست
زن، بدام افکند دزد خانه را
- حاجب از بهر که، در را میکشود
گشته رنجور و نمیگیرد قرار
مطبخی کشک و عدس دزدیده‌است
گفت کاین زرها میانِ همیشه بود
غائبست از حق، اگر چه حاضراست
آنچه دینار است و درهم، میبرد
خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
بعد ازین، نان را کجا باید نهاد
سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
محضراست، اما دگرگون محضراست
آشنا با این چنین محضر نبود
وین کم و افزون که افزود و که کاست
دفتر خود را نهاد آندر بغل
باید رفتن، گه محضر گذشت
گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
لیک آندر خانه درماندی ز کار
از تو در خانه نمیترسد کسی
من نگفتم هیچ و دیدی کار من
چند روزی ماندی و کردی فرار
گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
هر کجاراهی است، رهپویش هست
زین حکایت حق کدام، افسانه چیست
از حقیقت دور کرد افسانه را

۱۰۳ - دو همدرد.

- | | | |
|----|-------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | بُلبلی گفت یکنج قفسی | که چنین روز ، مرا باور نیست |
| ۲ | آخر این فتنه ، سیه کاری کیست | گر که کار فلکِ آخضر نیست |
| ۳ | آنچنان سخت ببستند این در | که تو گوئی که قفس را در نیست |
| ۴ | قفسم گر زر و سیم است چه فرق | که مرا دیده بسیم و زر نیست |
| ۵ | باغبانش ز چه در زندان کرد | بُلبلی شیفته ، یغماگر نیست |
| ۶ | همه بر چهره گل مینگرد | نگهی در خور این کیفر نیست |
| ۷ | که بسوی چمنم خواهد بُرد | کس بجز بخت بدم رهبر نیست |
| ۸ | دیده بر بام قفس باید دوخت | دیگر امروز ، گل و عَبر نیست |
| ۹ | سوختم اینهمه از محنت و باز | این تن سوخته خاکستر نیست |
| ۱۰ | طوطئی از قفس دیگر گفت | چه توان کرد ، ره دیگر نیست |
| ۱۱ | بسکه تلخ است گرفتاری و صبر | دل ما را هوسِ شکر نیست |
| ۱۲ | چو گل و لاله نخواهد ماندن | سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست |
| ۱۳ | دل مفرسای بسودای محال | که اگر دل نبود ، دلبر نیست |
| ۱۴ | در و بام قفست زرین است | صید را بهتر ازین زیور نیست |
| ۱۵ | زخم من ، صحن قفس خونین کرد | همچو من پای تواز خون ، تر نیست |
| ۱۶ | تو شکبیا شو و پندار چنان | که بجز برگِ گلت بستر نیست |
| ۱۷ | گه بلندی است ، زمانی پستی | هر کس ای دوست ، بلند اختر نیست |
| ۱۸ | همه فرمان قضا باید بُرد | نیست يك ذره که فرمانبر نیست |
| ۱۹ | چه هوسها بسر افتاد مرا | که تبه گشت و یکی در سر نیست |
| ۲۰ | چه غم ار بال و پر ریخته شد | دیگرم حاجتِ بال و پر نیست |
| ۲۱ | چمن از نیست ، قفس خود چمن است | بخیال است ، بدیدن گر نیست |

- ۲۲ چه تفاوت کُندت گر یکرورز . خون دل هست و گل آهر نیست
 ۲۳ چرخ نیلوفریت سایه فکند اگر ت سایه ز نیلوفر نیست

۱۰۴ - دو همراز .

- در آبگیر، سحرگاه بطِ بماهی گفت که روز گشت و شنا کردن وجهیدن نیست
 بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست
 ترا همیشه ازین نُکته با خبر کردم ولیک، گوشِ ترا طاقت شنیدن نیست
 هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد مکان ایمنی و خانه بر گزیدن نیست
 من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک تو چون گمنی، که ترا قدرت پریدن نیست
 هزار چشمه روشن، هزار بر که پاک بهای یک رنگ و یک قطره خون چکیدن نیست
 بگفت منزل مقصود آنچنان دور است که فکرِ کوته مارا بدان رسیدن نیست
 هزار رشته، برین کارگاه می پیچند ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست
 ز خرمن فلک، ایدوست، خوشه ای تبری که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست
 اگر ز آب گریزی، بخشکیت بزنند ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست
 به پرتگاه قضا، مرکبِ هوی و هوس سبکِ مران که بحالِ عنان کشیدن نیست
 بیای گلبن زیبای هستی، این همه خار برای چیست؟ اگر از پیِ خلیدن نیست
 چنان نهفته و آهسته می نهند این دام که هیچ فرصت ترسیدن و زمیدن نیست
 سمومِ فتنه، چو بادِ سحر گهی نوزد بجز نشانِ خرابی، در آن وزیدن نیست
 چو من بخاکِ تپیدم، تو سوختی بشرار دگر حدیثِ شنا کردن و چمیدن نیست
 برامِ گرگِ حوادث، شبانِ بخواب رود چو خفت، گله چه داند که چریدن نیست
 برید و دوخت قباي من و تو درزی چرخ ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست
 متاعِ حادثه، روزی بقر بفروشند
 چه غم خوردند که مارا سر خریدن نیست

۱۰۵- دیدن و نادیدن .

- ۱ شَمِی بِمَرْدَمِکَ چَشَمْ، طَعْنَه زَدُمَرگَان
- ۲ همیشه بارِ جفا بُردن و نیا سودن
- ۳ زَنیک و زشت و گِل و خار و مردم و حیوان
- ۴ چو کار گر شده ای، مُزد سَمی و رَنج توجیست
- ۵ زِ بَزَمِ تیرَه خود، روشنیِ دِریغِ مَدَار
- ۶ جواب داد که آئینِ کار دانا نِست
- ۷ کنایتی است درین رنج روز خسته شدن
- ۸ مَرا حدیثِ هوی و هوس مَکن تعلیم
- ۹ نِگاهبانیِ مُلکِ تَن است پِیشَه چَشَم
- ۱۰ اگر پیِ هوس و آرزویش می گشتم
- ۱۱ بیایِ خویش نیفکنده روشنی هرگز
- ۱۲ نَه آگهیست، زِ حُکمِ قضا شدن دلتنگ
- ۱۳ مَگو چرا مُره گشتم من و تو مَر دُم چَشَم
- ۱۴ هزار مسئله در دفترِ حقیقت بود
- ۱۵ زِ دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند
- ۱۶ زِ کوه و کاهِ گرانسنگی و سبکباری
- ۱۷ سِپهر، مَر دُمِ چَشَمِ نِهاد نام از آن
- ۱۸ هزار قَرَن ندیدن زِ روشنیِ آنری
- ۱۹ هوایِ نفس چو دیو یوست تیره دل، پروین
بتر ز دیو پرستی است، خود پرستیدن

۱۰۶ - دیده و دل .

- ۱ شکایت کرد روزی دیده با دل
 ۲ تُرا دادست دستِ شوق بر باد
 ۳ تُرا گردید جای آتش ، مرا آب
 ۴ ز بس کاندیشه‌های خام کردی
 ۵ از آن روزی که گردیدی تو مقتون
 ۶ تو آندر کشور تن ، پادشاهی
 ۷ چرما باید چنین خودکام بودن
 ۸ شدن همصحب دیوانه‌ای چند
 ۹ ز بحر عشق ، موج فتنه پیدا است
 ۱۰ یگفت ایدوست ، تیر طعنه تا چند
 ۱۱ تو رفتی و مرا همراه بُردی
 ۱۲ مرا کار تو کرد آلوده دامن
 ۱۳ بدست جور کندی پایه‌ای را
 ۱۴ مرا در کودکی شوقِ دگر بود
 ۱۵ نه میخوردم غمِ ننگی و نامی
 ۱۶ نه میپرسیدم از هجر و وصالی
 ۱۷ تُرا تا آسمان ، صاحب نظر کرد
 ۱۸ شما را قصه دیگرگون نوشتند
 ۱۹ ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
 ۲۰ هر آن گوهر که مُرگانِ تومیسفت
 ۲۱ مرا سرمایه بُردند و تُرا سود
- ۱ که کار من شد از جور تو مُشکل
 ۲ مرا کندست سیلِ آشک ، بُنیاد
 ۳ تو ز اسایش بری گشتی ، من از خواب
 ۴ مرا و خویش را بدنام کردی
 ۵ مرا آرامگه شد چشمه خون
 ۶ زوال دولت خود ، چند خواهی
 ۷ اسیر دانه هر دام بودن
 ۸ حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
 ۹ هر آنکودم ز جانان زد ز جان کاست
 ۱۰ من از دست تو افتادم درین بند
 ۱۱ زندانخانه عشقم سپردی
 ۱۲ تو آوّل دیدی ، آنکه خواستم من
 ۱۳ در آتش سوختی همسایه‌ای را
 ۱۴ خیالم زین حوادث بی خبر بود
 ۱۵ نه بودم بسته بندی و دامی
 ۱۶ نه آگه بودم از نقص و کمالی
 ۱۷ مرا مقتون و مست و بی خبر کرد
 ۱۸ حساب کار ما ، با خون نوشتند
 ۱۹ تو حرفی خواندی و من دفتری چند
 ۲۰ نهان با من ، هزاران قصه میگفت
 ۲۱ تُرا کردند خاکستر ، مرا دود

- ۲۲ بساط من سیه ، شام تو ديجور
 ۲۳ تو ، وارون بخت و حال من دگرگون
 ۲۴ تو از ديروز گوئی ، من از امروز
 ۲۵ تو گفتي رام عشق از فتنه پا کست
 ۲۶ ترا کرد آرزوی وصل ، خرسند
 ۲۷ مرا شمشير زد گيتي ، ترا مُشت
 ۲۸ اگر سنگي ز کوی دلبر آمد
 ۲۹ بُتي ، گر تير ز ابروی کمان زد
 ۳۰ ترا يك سوز و ما را سوختن هاست
 ۳۱ تو بوسی آستين ، ما آستان را
 ۳۲ ترا فرسود گر روز سياهی
- مرا نپرو تبّه گشت و تو را نور
 ترا روزی سرشك آمد ، مرا خون
 تو اُستادی درين ره ، من نو آموز
 چو دیدم ، پرتگاهی خوفنا کست
 مرا هجران گُست از هم ، رگ و بند
 ترا رنجور کرد ، اما مرا کُشت
 ترا بر پای و ما را بر سر آمد
 ترا بر جامه و ما را بجان زد
 ترا يك نکته و ما را سخن هاست
 تو بينی مُلک تن ، ما مُلک جان را
 مرا سوزاند عالم سوز آهي

۱۰۷ - دیوانه و زنجیر .

- ۱ گفت با زنجیر ، در زندان شبي ديوانه ای
 ۲ من بدین زنجیر آرزیدم که بستندم بپای
 ۳ دوش ، سنگي چند پنهان کردم اندر آستين
 ۴ سنگ ميدزدند از ديوانه با اين عقل و رای
 ۵ عاقلان با اين کياست ، عقل دوراندیش را
 ۶ از برای دیدن من ، بارها گشتند جمع
 ۷ جمله را ديوانه نامیدم ، چو بگشودند در
 ۸ کرده اند از بيهشی بر خواندن من خنده ها
 ۹ من يکی آئينده ام کاندر من اين ديوانگان
 ۱۰ آب صاف از جوی نوشیدم ، مرا خواندند پست
- عاقلان پيدا است ، کز ديوانگان تر سیده اند
 کاش میپر سید کس ، کایشان بچند ارزیده اند
 ای عجب ! آن سنگهارا هم ز من دزدیده اند
 مبحث فهمیدنها را چنین فهمیده اند
 در ترازوی چو من ديوانه ای شنجیده اند
 عاقلند آری ، چو من ديوانه کمتر دیده اند
 گر بدست ، ایشان بدین نام چرانا می ده اند
 خویشان در هر مکان و هر گذر رقصیده اند
 خویشان را دیده و بر خویشان خندیده اند
 گر چه خود ، خون يتيم و پير زن نوشیده اند

- ۱۱ خالی از عقلند ، سرهائی که سنگ ماشکست
 ۱۲ به که از من بازستانند و زحمت کم کنند
 ۱۳ سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخلق
 ۱۴ هیچ پرش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
 ۱۵ چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
 ۱۶ ما نمیپوشیم عیب خویش ، آقا دیگران
 ۱۷ ننگها دیدیم آندر دفتر و طومارشان
 ۱۸ ما سبکساریم ، از لغزیدن ما چاره نیست
- این گناه از سنگ بود ، از من چرادرنجیده اند
 غیر ازین زنجیر ، گر چیزی بمن بخشیده اند
 ریسمان خویش را با دست من تابیده اند
 زانکه از من خیره و بیهوده ، بس پرسیده اند
 از سحر تا شامگاهان ، از پیش گردیده اند
 عیبا دارند و از ما جمله را پوشیده اند
 دفتر و طومار ما را ، زان سبب پیچیده اند
 عاقلان باین گرانسنگی ، چرا لغزیده اند

۱۰۸ - ذره .

- ۱ یرفت ذره بشوقی فزون بهمانی
 ۲ سبکقدم نشده ، دید بس گرانجانی
 ۳ گهی ، هوا چویم عشق گشت طوفانی
 ۴ جفا کشید بس ، از رعد و برق نیسانی
 ۵ که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
 ۶ ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
 ۷ بدوخت دیده خودبین ، ز قرط حیرانی
 ۸ در این فضا ، که ترا میکند نگهبانی
 ۹ برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
 ۱۰ بس است ایمنی کشور سلیمانی
 ۱۱ تو از وزیدن بادی ، ز کار درمانی
 ۱۲ نه مشکل است ، که آسان شود باسانی
 ۱۳ هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
- شنیده اید که روزی بچشمه خورشید
 نرفته نیمرهی ، باد سرنگونش کرد
 گهی ، رونده سحابی گرفت چهره مهر
 هزار قطره باران چکید بر رویش
 هزار گونه بلندی ، هزار پستی دید
 نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
 سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
 سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
 یدره گفت فروزنده مهر ، کاین رمز نیست
 بتخت و تاج سلیمان ، چکار مورچه را
 من از گذشتن آبری ضعیف ، تیره شوم
 نه مقصد است ، که گردد عیان ز نیمه راه
 هزار سال اگر علم و حکمت آموزی

- ۱۴ بیوئی آر همه راههای تیره و تار
 ۱۵ اگر بعقل و هنر ، هَمَسِرِ فَلَاطُونِی
 ۱۶ باَسْمَانِ حَقِیْقَت ، بهیچ پَر نِپری
 ۱۷ در آن زمان که رسی عاقبت یحَد کمال
 ۱۸ مُگشود گوهری عَقْل گر چه بس کانهَا
 ۱۹ دِه جهان اگر ابدوست دِه خدای نداشت
 ۲۰ بُلندخیز مَشو ، زانکه حاصلی نَبری
 ۲۱ بکوی شوق ، گذاری نمیکنی، پروین
- بدانی آر همه رازهای پنهانی
 وگر بدانش و فضل ، اوستاد لُقمانی
 به خلوتِ اَحَدِیّت ، رسید نتوانی
 چونیک در نِگری ، در کمالِ نقصانی
 نیافت هیچگه این پاك گوهَر کانی
 که مینمود تحمّل به رنج دِهقانی
 بجز فتادن و درماندن و پشیمانی
 چو ذَرّه نیز ره و رسم را نمیدانی

۱۰۹ — ذَرّه و خَفّاش .

- ۱ در آن ساعت که چشم روز میخفت
 ۲ که ای تاریک رای، این کمرهی چیست
 ۳ اگر ماهیم و گر روشن سُهیلیم
 ۴ اگر گلدست و گر باقوت شد سنک
 ۵ چرا باید چنین افسرده بودن
 ۶ بیننی، گر بُرون آئی یکی روز
 ۷ فروغِ آفتابِ صبحگاهی
 ۸ نباید تَرکِ عَقْل و رای گفتن
 ۹ بیاید دلبری زیبا گزیدن
 ۱۰ براهِ عشق، کردن جِست و خیزی
 ۱۱ ز یك نَم اوفتادن ، غرق گشتن
 ۱۲ مرا همواره باخور گفتگوهاست
 ۱۳ چو روشن شد رَهَم زان چهرِ رخشان
- شنیدم ذَرّه با خَفّاش میگفت
 چرا با آفتابِ اَلْفَتی نیست
 تمام، این شمع هستی را طفیلیم
 یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
 بصبح زندگانِ ، مُرده بودن
 تجلیهای مِهرِ عَالَمِ افروز
 فرو شوید ز رُخسارت سیاهی
 بشب گشتن، یگانه روز خفتن
 درویدن، جهان یکسر ندیدن
 بشوقِ وصال ، صلحی یا ستیزی
 ز بادی جستن ، از دریا گذشتن
 بدین خردی، دِلَم را آرزوهاست
 چه غم گر موج بینم یا که طوفان

- ۱۴ نظر چون من، بیوش از هر چه خاکِ است
 ۱۵ بُلندی خواه را، پستی نه نیکو است
 ۱۶ چه میگوئی به پیشِ مَر دَمِ کور
 ۱۷ چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
 ۱۸ سیه روزیم، روزی کرد آیام
 ۱۹ مرا بستند چشم، آنگاه راندند
 ۲۰ مرا آلوده کردند و تُرا پاک
 ۲۱ شما را همنشینِ نور کردند
 ۲۲ که چشمِ روشنی دیدن ندارم
 ۲۳ چه غمِ گریست یا هست آفتابی
 ۲۴ مرا هر دَم زَند بر دیده پیکان
 ۲۵ رُخ دشمن چه تاریک و چه روشن
 ۲۶ نهم ز اندیشه، چشمِ خویش بر هم
 ۲۷ به از یک لحظه رویِ مهر دیدن
 ۲۸ ولی مَن موش کور، او آفتاب است
 ۲۹ چه سود از پند، نایبناست خُفاش
- تُرا گر نیز میلِ تابناکی است
 چه سود از انزو و اظلمت، ایدوست
 بگفت آخرِ حدیثِ چشمه نور
 مرا چشمیست بس تاریک و نمناک
 از آن روزم که موش کور شد نام
 تُرا آنانکه نزدِ خویش خواندند
 تو از افلاکِ میگوئی، من از خاک
 ز خطِ شوق، ما را دور کردند
 از آن رو، تیرگی را دوستارم
 خیالِ من بُوَد خوردی و خوابی
 تُرا افروزد آن چهرِ فروزان
 چو خورد شد دشمنِ آزادی من
 شوم گر با خیالش نیز توأم
 مرا عمری بتاریکی پریدن
 شنیدم بيشمارش رنگ و تاب است
 تو خود روشن دل و صاحب نظر باش

۱۱۰. راه دل.

- ۱ بسوی دیده هم ز دل راهی است
 ۲ ساعتی آشکی و دمی آهی است
 ۳ جرسش ناله شبانگهی است
 ۴ در دلِ پاک نیز درگاهی است
 ۵ که درین ره، بهر قدم چاهی است
- ای که عُمریست راه پیمائی
 لیک آنگونه ره که قافله اش
 منزلش آرزویی و شوقی است
 ای که هر در گهیت سجده گهست
 از پیِ کاروانِ آز مرو

- | | | |
|----|------------------------------|--------------------------------|
| ۶ | سالها رفتی و ندانستی | کانکه راحت نمود ، گمراهی است |
| ۷ | قصه تلخیش دراز ممکن | زندگی ، روزگار کوتاهی است |
| ۸ | بد و نیک من و تو می‌سنجند | گر که کوهی و گر پر کاهی است |
| ۹ | عمر ، دهقان شد و قضا غریبال | نرخ ما ، نرخ گندم و کاهی است |
| ۱۰ | تو عسس باش و دزد خود بشناس | که جهان هر طرف کمینگاهی است |
| ۱۱ | ما کیان وجود را چه آمان | تا که مانند چرخ ، روباهی است |
| ۱۲ | چه عجب ، گر که سود خود خواهد | همچو ما ، نفس نیز خودخواهی است |
| ۱۳ | بر هوش هیچ شجنه راه نیافت | دزد آیام ، دزد آگاهی است |
| ۱۴ | با شب و روز ، عمر میگذرد | چه تفاوت که سال یا ماهی است |
| ۱۵ | بمراد کسی زمانه نگشت | گاه رفقی و گاه اِکراهی است |

۱۱۱ - رفوی وقت .

- | | | |
|----|---------------------------------|------------------------------|
| ۱ | گفت سوزن با رفوگر وقت شام | شب شد و آخر نشد کارت تمام |
| ۲ | روز و شب ، بیهوده سوزن میزنی | هر دمی ، صد زخم بر من میزنی |
| ۳ | من ز خون ، رنگین شدم در مشیت تو | بسکه خون میریزد از انگشت تو |
| ۴ | زینهمه نخهای کوتاه و بلند | که شدم سر گشته ، گاهی پایبند |
| ۵ | که زبون گردیدم و که ناتوان | که شکستم ، که خمیدم چون کمان |
| ۶ | چون فتادم یا فرو ماندم ز کار | تو همی راندی به پیشم با فشار |
| ۷ | میدبری هر جا که میخواهی مرا | میفزائی کار و میگاهی مرا |
| ۸ | من بسر ، این راه پیمودم همی | خون دل خوردم ، نیا سودم دمی |
| ۹ | گاهم انگشته میگوید بسر | گاه رویم میکشد ، گاه آستر |
| ۱۰ | گر تو ز سایش بری گشتی و دور | بهر من ، آسایشی باشد ضرور |
| ۱۱ | گفت در پاسخ ، رفوگر کای رفیق | نیست هر زهپوی ، از اهل طریق |

- زین جهان وزین فساد وریو ورننگ
روز می بینی تو و من روزگار
تو چه میدانی، چه پیش آرد قضا
نالۀ تو از نخ و ابریشم است
تو چه میدانی چها بر من رسید
سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
من نهان را بینم و تو آشکار
من درینجا هر چه سوزن میزنم
من چو کردم خسته، فرصت بگذرد
چونکه تن فرسودنی و بینواست
چون دل شوریده روزی خون شود
دیده را چون عاقبت نادیدن است
از چه وامانم، چو فرصت رفتنی است
خرقه ها با سوزنی کردم رفو
خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
پاره هر جامه را سوزن بدوخت
پاره جان در رگ و بند است و پی
سوزنی باید که در دل نشکند
جهد را بسیار کن، عمر اندکی است
کاردانان چون رفو آموختند
عمر را باید رفو با کار کرد
کار را از وقت، چون کردی جدا
- تو چه خواهی دید با این چشم تنگ
کار می بینی تو و من عیب کار
من هدف بودم قضا را سالها
من خبر دارم که هستی یکدم است
موی من شد زین سیه کاری سفید
آگهی از جامه، از تن نیستی
تو یکی میدانی، اما من هزار
سوزنی بر چشم روشن میزنم
چون گذشت، آنکه که بازش آورد
گر هم از کارش بفرسائی، رواست
به کاز آن خون، چهره ای نگون شود
به که نیکو بنگرد تا روشن است
چون نگویم، کاین حکایت رفتنی است
سوزنی کآن خرقة دل دوخت کو
تو ندیدی پارگیهای جگر
سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت
سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی
جای جامه، بخیه آندر جان زند
کار را نیکو گزین، فرصت یکی است
پاره های وقت بر هم دوختند
وقت کم را با هنر، بسیار کرد
این یکی گردد تباه، آن يك هبا

گر چه آندر دیده و دل نور نیست

تا نفس باقی است، تن معذور نیست

۱۱۲ - رنج نخست .

- ۱ خلید خارِ درشتی پیاپی طفلی خُرد
- ۲ بگفت مادرش: این رنجِ اوّلین قدم است
- ۳ هنوز نیک و بد زندگی بدقتر عُمر
- ۴ زبای، چون تو در افتاده اند بس طفلان
- ۵ ندیده زحمتِ رفتار، ره نیاموزی
- ۶ دلی که سخت ز هرغم تپید، شاد نماند
- ۷ ز عهدِ کودکی، آمادۀ بزرگی شو
- ۸ بچشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست
- ۹ چو زخم کارگر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای
- ۱۰ هزار کوه گرت سدّ ره شوند، برو
- ۱۱ بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست
- ۱۲ ز خارِ حادثه، تیه وجود خالی نیست
- ۱۳ خوانده‌ای و بچشم توراه و چاه، یکی است
- ۱۴ نیوفتاده درین سنگلاخِ عبرت، کیست
- ۱۵ خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیدست
- ۱۶ کسیکه زود دل آزرده گشت، دیر نزیست
- ۱۷ حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست
- ۱۸ تفاوتی نکند، گرد ده است چه، یا بیست
- ۱۹ چو سالِ عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دوست
- ۲۰ هزار ره گرت از پیا در افکنند، بایست

۱۱۳ - روباه نفس .

- ۱ ز قلعه، ماکینانی شد به دیوار
- ۲ ز چشمش بُرد، وحشتِ روشنائی
- ۳ ز روزِ نیکبختی یادها کرد
- ۴ فضای خانه و باغش هوس بود
- ۵ بیاد آورد زان اقلیمِ ایمن
- ۶ نهان با خویشتن بس گفتگو کرد
- ۷ که تدبیر، احوالی زبون داشت
- ۸ ینا که روبهی کردش گرفتار
- ۹ یزد بال و پر، از بی دست و پائی
- ۱۰ در آن درماندگی، فریادها کرد
- ۱۱ چه حاصل، خانه دور از دسترس بود
- ۱۲ ز گاه و خوابگاه و آب و آرزو
- ۱۳ در آن یکدم، هزاران آرزو کرد
- ۱۴ بجای دل، بیریک قطره خون داشت

- بیاد آورد زان آزاد گشتن
۸ ز صحرا جانبِ ده بازگشتن
نمودن رهروانِ خُرد را راه
۹ ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
ز دُبالِ نوآموزانِ دویدن
۱۰ شدن اُستادِ درسِ چینه‌چیدن
گشودن پَر ز بهرِ سایبانی
۱۱ تخفّتن در خیالِ پاسبانی
بکار، از کودکانِ پیش‌افتادن
۱۲ رُموزِ کارشان تعلیم دادن
پروبه‌لابه کرد از عجز، کایدوست
۱۳ زمن چیزی نیابی، جز پرو و پوست
منه در رهگذارِ چون مَنی دام
۱۴ مکن خود را برای هیچ بدنام
گرفتم سینه تنگم فشردی
۱۵ مرا کشتی و در بک لحظه خوردی
ز مادر بی خبر شد کودکی چند
۱۶ تبه گردید عمرِ مُرغکی چند
یکی را کودکِ همسایه آزد
۱۷ یکی را کُردکِ همسایه آزد
طمع دیو است، با وی بریائی
۱۸ چو خوردی، باز فردا ناشائی
هوی و حرص و مستی، خواجه‌ناشند
۱۹ سیه‌کارند، در هر جا که باشند
دُچارِ زحمتی تا صیدِ آزی
۲۰ اگر زین دام رستی، بی‌نیازی
مباش اینگونه بی‌پروا و بدخوده
۲۱ بسا گردد شکارِ گُرگ، روباه
چه گردی هرزه در هر رهگذاری
۲۲ دهی هر دم گلوئی را فشاری
بگفت آر تیره دل یا هرزه گردیم
۲۳ درین ره هر چه فرمودند، کردیم
ز روزِ خُردیم، خصلتِ چنین بود
۲۴ دلی روئین بزیرِ پوستین بود
گرم سَرپنجه و دندان بود سخت
۲۵ مرا این مایه بود از کیسه بخت
در آن دفتر که نقشِ ما نوشتند
۲۶ یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
چو من روباه و صیدم ما کیانست
۲۷ گذشتن از چنین سودی زیانست
بسی مُرغ و خروس از قریه بُردم
۲۸ یگردنها بسی دندان فشردم
حدیثِ اِتّحادِ مُرغ و روباه
۲۹ بود چون اِتّفاقِ آتش و کاه
چه غم گر نیستم بدیا که نیکوست
۳۰ همینم اقتضایِ خلقت و خوست
تو خود دادی یساطرِ خویش بر باد
۳۱ تو افتادی که کار از دست افتاد

۳۲	تو مُرغِ خانگی ، روباه طَرار	تو خواب آلود و دُزدِ چرخ بیدار
۳۳	اسیرِ روبه نفس ، آب چنانیم	که گوئی پَرشکسته ماکیانیم
۳۴	بهای زندگی زین بیشتر بود	اگر يك دیده صاحب نظر بود
۳۵	منه بر دست دیو از سادگی دست	کدامین دست را بگرفت و نشکست
۳۶	مکن بی فکرتی تدبیرِ کاری	که خواهد هر قُماشی پود و تاری
۳۷	بوقتِ سُخُم ، گاوَت درِ گرو بود	چو باز آوردیش ، وقتِ درو بود

۱۱۴- روح آزاد .

۱	تو چو زَرّی ، ای روانِ تابناک	چند باشی بسته زندان خاك
۲	بَحْرِ مَواجِ ازل را گوهری	گوهرِ تحقیق را سوداگری
۳	واگذار این لاشه ناچیز را	در تورد این راهِ آفت خیز را
۴	زَرّ کانی را چه نسبت با سُفال	شیرِ جنگی را چه خویشتی با سُغال
۵	با خرد ، صلحی کن و رائی بزن	کُردم تَن را بَسر ، پائی بزن
۶	هیچ پاکی همچو تو پاکیزد نیست	گوشِ هستی را چنین آویزه نیست
۷	تو یکی تابنده گوهر بودهای	رُخ چرا با تیرگی آلودهای
۸	تو چراغِ مُلکِ تاریکِ تنی	در سیاهی ها ، چو مهرِ روشنی
۹	از نظر پنهانی ، از دل نبستی	کاش میگفتی کجائی ، کیبستی
۱۰	محبسِ تَن بشکن و پرواز کن	این نَخِ پوسیده از پا باز کن
۱۱	تا ببینی کآنچه دیدی ما سواست	تا بدانی خلوتِ پاکان جداست
۱۲	تا بدانی صحبتِ یاران خوشست	گیرودار رُلفِ دلداران خوشست
۱۳	تا ببینی کعبه مقصود را	بر گشائی چشمِ خواب آلود را
۱۴	تا نمایندت بهنگامِ خرام	سیرگاهی خالی از صیّاد و دام
۱۵	تا بیاموزند اسرارِ حَقّت	تا کنند از عاشقان مُطلقت

- | | | |
|----|--------------------------------|----------------------------------|
| ۱۶ | عهدها ، میثاقها ، پیوندهاست | باتو، پنهان از تو، چون و چندهاست |
| ۱۷ | چند از هر دیو ، باید دید کید | چند در هر دام ، باید گشت صید |
| ۱۸ | چند از هر سنگ ، باید ریخت پر | چند از هر تیغ ، باید باخت سر |
| ۱۹ | گوید اینجا بس فراخ است و سپید | مُرغك اندر بیضه چون گردد پدید |
| ۲۰ | عالمی بیند همه بالا و پست | عاقبت کان حصن سخت از هم شکست |
| ۲۱ | گه چمد سر مست در گلزارها | گه پَرَد آزاد در کُهارها |
| ۲۲ | سر کند خوش نغمه مستانه‌ای | گاه بر چینه ز بامی دانه‌ای |
| ۲۳ | فارغ اندر سبزه بنشیند دمی | جست و خیز طائران بیند همی |
| ۲۴ | کاز فزوغش دیده و دل زنده داشت | بینوائی مهره‌ای تابنده داشت |
| ۲۵ | بُردش از شادی بسوی گوه‌ری | خیره شد فرجام زان جلوه‌گری |
| ۲۶ | گفت سنگست این ، چه خوانی گوهرش | گفت این لعلست ، از من می‌خرش |
| ۲۷ | گر متاعی خوبتر داری بیار | رُو ، که این ما را نمی آید بکار |
| ۲۸ | تحفه گوهر فروشان ، گوهر است | دَگه خر مهره ، جای دیگر است |
| ۲۹ | آینه جان از برای روی نیست | برتری تنها بر ننگ و بوی نیست |
| ۳۰ | هیچ بازرگان نخواهد بُرد سود | تا نداند دخل و خرجش چندی بود |
| ۳۱ | پای دل را ، بی قدم رفتارهاست | چشم جانرا ، بی نگه دیدارهاست |

۱۱۵- روح آزرده .

- | | | |
|---|--|-------------------------------------|
| ۱ | بروزگار ، مرا روی شادمانی نیست | بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری |
| ۲ | بمرگ قانعم ، آن نیز رایگانی نیست | بالای فقر ، تنم خسته کرد و روح یکشت |
| ۳ | سیاه روز ، بالا‌های ناگهانی نیست | کسی بمثل من ، اندر نبرد گاه جهان |
| ۴ | که خیرگی ممکن ، این بزم میهمانی نیست | گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفتم |
| ۵ | که در خور تو ، ازین به که میستانی نیست | به خلق داد ، سر آفرازی و مرا خواری |

- | | |
|--|--|
| ۶ به دهر، هیچکسی مهربان نشد با من | ۶ مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست |
| ۷ خوشی نیافتم از روزگار سُفله دمی | ۷ از آن خوشم که سنجی است، جاودانی نیست |
| ۸ بخنده، پیر خردمند گفت تُند مرو | ۸ که پرتگاه جهان جای بدِ عنانی نیست |
| ۹ چو بنگری، همه سر رشته هاب دسیت قضاست | ۹ ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست |
| ۱۰ ودیعه ایست سعادت، که رایگان بخشند | ۱۰ درین معامله، آرزائی و گرانی نیست |
| ۱۱ دل ضعیف، یگر داب نفسِ دون مفکن | ۱۱ غریق نفس، غریقی که وارهانی نیست |
| ۱۲ چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن | ۱۲ که هیچ سود، چو سرمایه جوانی نیست |
| ۱۳ ز بازویت نر بودند تا توانائی | ۱۳ زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست |
| ۱۴ یملک زندگی، ایدوست، رنج باید بُرد | ۱۴ دلی که مُرد، سزاوار زندگانی نیست |
| ۱۵ من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم | ۱۵ ازین مُسابقه، مقصود کامرانی نیست |
| ۱۶ بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار | ۱۶ بجز حکایت آشوبِ مهرگانی نیست |
| ۱۷ بنای تن، همه بهر خوشی نساخته اند | ۱۷ وجودِ سر، همه از بهر سرگرانی نیست |
| ۱۸ زمرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد | ۱۸ سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست |

۱۱۶- روش آفرینش .

- | | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| ۱ سُخن گفت با خویش، دُلوی ینخوت | ۱ که بی من، کس از چه ننوشیده آبی |
| ۲ ز سعی من، این مرز گردید گلشن | ۲ ز گلبرگ، پوشید گلبن نیابی |
| ۳ نیاسودم از کوشش و کار کردن | ۳ نصیب من آمد ایاب و ذهابی |
| ۴ بر آشفَت بر وی طناب و چنین گفت | ۴ به خیره نبستند بر تو طنابی |
| ۵ نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست | ۵ اگر چهر گل را بود رنگ و تابی |
| ۶ شنیدند ناگه درین بحث پنهان | ۶ ز دهقان پیر، آشکارا عتابی |
| ۷ که آسان شمردید این رمز مشکل | ۷ نکردید نیکو سؤال و جوابی |
| ۸ دیران خلقت، درین مُکهنه دفتر | ۸ نوشتند هر مبحثی را کتابی |

- | | | |
|----|--------------------------------|-------------------------------|
| ۹ | چه رأیِ خطا و چه فکرِ صوابی | اگر دست و بازو نکوشد ، شما را |
| ۱۰ | بباید نسیمِ خوش و آفتابی | ز بارانِ تنها ، چمنِ گل نیارد |
| ۱۱ | بود کارِ هر کارگر را حسابی | بهر جا چراغی است ، روغنش باید |
| ۱۲ | اگر گل نروید ، نباشد گلابی | اگر خون نگردد ، نماند وریدی |
| ۱۳ | یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی | یکی کشت تانک و یکی چید انگور |
| ۱۴ | بمعدن نمیبود لعلِ خوشابی | بکوه آر نمیتافت خورشید تابان |
| ۱۵ | که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی | نشستند بسیار شب ، خار و بلبل |
| ۱۶ | خزان و زمستان کنند انقلابی | برای خوشیهای فصلِ بهاران |
| ۱۷ | که تا گردد آماده ، روزی کبابی | ز آهو دل ، از مطبخی دست سوزد |
| ۱۸ | در آبادی هر زمین خرابی | بسی کارگر باید و کار ، پروین |

۱۱۷ — زاهد خوددین .

- | | | |
|----|------------------------------|------------------------------|
| ۱ | بود یکی زاهدِ روشن‌روان | آن نشنیدید که در شیروان |
| ۲ | مهرصفت ، شهرتش آفاق‌گیر | زنده‌دلی ، عالم و قرخ‌ضمیر |
| ۳ | توسن زهدش همه‌جا تاخته | نامِ نکویش علمِ افراخته |
| ۴ | همنفسِ حضرتِ روح‌الامین | همقدمِ تاجورانِ زمین |
| ۵ | نیتش آرایشِ مینویِ پاک | مسئلتِ آموزِ دیرانِ خاک |
| ۶ | پشت و پنام همه افتادگان | پیش‌نشینِ همه آزادگان |
| ۷ | روز و شبش ، سبحة طاعت بدست | مردِ رهی ، خوش‌روش و حق‌پرست |
| ۸ | طعمه‌اش از بیخِ درختان شده | جایگاهش ، کوه و بیابان شده |
| ۹ | مردمِ بسیار ، بدان مرز و بوم | رفته ز چین و ختن و هند و روم |
| ۱۰ | عارضه ناگفته ، شفا یافتی | هر که بدان صومعه بشتافتی |
| ۱۱ | عاجزِ بیچاره ، توانا شدی | کور در آن بادیه بینا شدی |

- ۱۲ خَلقِ بَرِ او دُوخته چشَمِ نیاز
- ۱۳ شَبِ ، شُدی از دِیده نِهان روزوار
- ۱۴ روز ، بَعزاتگِه خود تاختی
- ۱۵ صُبحدمی ، روی ز مردم نِهفت
- ۱۶ ریخت ز چشَم آب و بِسر خاكِ کرد
- ۱۷ حَلقه بَدَر کوفت زنی بی نوا
- ۱۸ از چِه شد این نور ، بَظلمتِ نِهان
- ۱۹ از چِه بَر این جَمع ، دَر خیر بَست
- ۲۰ از چِه ، دَلش مِل مُدارا نداشت
- ۲۱ ای پَدَر پیر ، ز چَین آمدم
- ۲۲ نور تو رَهبرُ شد و رَه یافتَم
- ۲۳ روز ، بَچشَم همه کس روشست
- ۲۴ گر ز رَه لُطف ، نِگاهم کُنی
- ۲۵ ساعتی ، ای شِیخ ، نِیاسودام
- ۲۶ دِیده به بی دِیده فِکنِدن ، خوش است
- ۲۷ پیر ، بَدان لابه نداد اِعتبار
- ۲۸ تا که سَر از سِجده شُکران گرفت
- ۲۹ گفت که این سِجده و تسبیح چِست
- ۳۰ رنج تو در کَکار گِه بَندگی
- ۳۱ زان همه سَرمایه ، تُرا سود کو
- ۳۲ نوبت از خَلق کُستَم نبود
- ۳۳ سست شد این پایه و فرصت شتافت
- ۳۴ عَجَب ، سَمندر تو شد و تاختی
- ۳۵ دامت از آخِگر پندار سوخت
- او بسوی دادگر کار ساز
- در کَمَر کوه ، بَرنِدانِ غار
- با همه کس ، نَرَد کرم باختی
- هر دُر طاعت که توان سفت ، سفت
- گردد ز آئینه دل ، پاک کرد
- گفت که رنجورم و خواهم دوا
- از چِه برنجید ز ما ناگهان
- اینهمه اُفتاده بَدید و نشست
- از چِه ، سَر همسری ما نداشت
- از بَلَد شَک ، پِه یقین آمدم
- نام تو پُرسیدم و بشتافتم
- لیک ، شَب تیره ، بَچشَم مَنست
- فارغ از این حال تَباهم کُنی
- با دصفت ، بادیه پیموده ام
- خار دَل سوخته کَمِدن ، خوش است
- گریه همی کرد چو ابر بهار
- دیو غرورش ز گریبان گرفت
- بَر تو و کردار تو ، باید گریست
- گشت تُهی دَستی و شَرمندگی
- تار قِماشت چِه شد و پود کو
- گام در صومعه بَستن نبود
- کَم شد و دیگر نتوانیش یافت
- رَفتی و بار و بُنه انداختی
- آهَمه مُگل ، ز آتش یَک خار سوخت

- | | | |
|----|--------------------------------|------------------------------|
| ۳۶ | جامه نبود آنکه تو میبافتی | رشته نبود آنکه تو میتافتی |
| ۳۷ | گوهر پست تو ، پدیدار شد | سودگر نفس ، به بازار شد |
| ۳۸ | بر درخویش از چه نگهداشتی | راهروانی که بره داشتی |
| ۳۹ | قفل در حق نتواند گشود | آنکه درش ، روز کرم بسته بود |
| ۴۰ | زهد تو ، چون کفر دوصدساله شد | نفس تو ، چون خودسرو محاله شد |
| ۴۱ | اینهمه جز روی و ریا ، هیچ نیست | طاعت بی صدق و صفا ، هیچ نیست |

۱۱۸- زن در ایران .

در اسقند ۱۳۱۴ ، بمناسبت آرفع حجاب گفته شد . است .

- | | | |
|----|---|--|
| ۱ | پیشه اش ، جز تیردروزی و پریشانی نبود | زن در ایران ، پیش ازین گوئی که ایرانی نبود |
| ۲ | زن چه بود آن روزها ، گرانکه زندانی نبود | زندگی و مرگش اندر کنج عزلت میگذشت |
| ۳ | کس چون ، در معبد سالوس ، قربانی نبود | کس چون ، اندر سیاهی قرها منزل نکرد |
| ۴ | در دبستان فضیلت ، زن دبستانی نبود | در عدالتخانه انصاف ، زن شاهد نداشت |
| ۵ | آشکارا بود این بیداد ، پنهانی نبود | دادخواهی های زن میماند عمری بی جواب |
| ۶ | در نهاد جمله گرگی بود ، چوپانی نبود | بس کسان را جامه و چوب شبانی بود ، لیک |
| ۷ | سر نوشت و قسمتی ، جز تنگ میدانی نبود | از برای زن ، بمیدان فراخ زندگی |
| ۸ | این ندانستن ، ز پستی و گرانجانی نبود | نور دانش را ز چشم زن نهان میداشتند |
| ۹ | خرمن و حاصل نبود ، آنجا که دهقانی نبود | زن کجا بافنده میشد ، بی نخ و دوک هنر |
| ۱۰ | بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود | میوه های دگه دانش فراوان بود ، لیک |
| ۱۱ | در گلستان ، نام ازین مرغ گلستانی نبود | در قفس می آمید و در قفس میداد جان |
| ۱۲ | زیرک آن زن ، کوردهش این راه ظلمانی نبود | بهر زن ، تقلید تیه فتنه و چاه بلاست |
| ۱۳ | با زهر د یاره و لعل بدخشانی نبود | آب و رنگ از علم میبایست ، شرط برتری |
| ۱۴ | عزت از شایستگی بود ، از هوسرانی نبود | جلو و صد پریان ، چون یک قبیای ساده نیست |

دیوان پروین اعتصامی --- مثنویات و تمثیلات .

- ۱۰ ارزش پوشنده، کفش و جامه را آرزنده کرد
- ۱۶ سادگی و پاکی و پرهیز، يك گوهَر نند
- ۱۷ از روزی که سود آنجا که نادان است زن
- ۱۸ عیبها را جامه پرهیز پوشانده است و بس
- ۱۹ زن، سبکساری نبیند تا اگر انسك است و پاك
- ۲۰ زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص و آرز، دزد
- ۲۱ آهر من بر سفره تقوی نمیشد میهمان
- ۲۲ پا برام راست باید داشت، کاندراهم کج
- ۲۳ چشم دل را پرده میبایست، اما از عفاف
- قدر و پستی، باگرانی و به ارزانی نبود
- گوهَر تابنده، تنها گوهَر کانی نبود
- زیور و زر، پرده پوش عیب نادانی نبود
- جامه عجب و هوی بهتر ز عریانی نبود
- پاك را آسیبی از آلوده داهانی نبود
- وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود
- زانکه میدانست کآنجا جای مهمانی نبود
- توشه‌ای و رهنوردی، جز پیشمانی نبود
- چادر پوشیده، بنیاد مسلمانی نبود

۱۱۹- سپید و سیاه.

- ۱ کبوتری، سحر آندره‌های پروازی
- ۲ رسید بر پرش از دور، ناوکی جانشوز
- ۳ شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی
- ۴ گذشت بر در آن لانه، شامگه زانگی
- ۵ بر رفت، خار و خس آورد و سایبانی ساخت
- ۶ هزار گونه ستم دید، تا بروزن و بام
- ۷ ز جویبار، بمنقار خویش آب ربود
- ۸ گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
- ۹ ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
- ۱۰ بزراغ گفت: چه نسبت سپید را سیاه
- ۱۱ بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است
- ۱۲ ترا چومن، بدل خرد، مهر و پیوندیست
- بیم لانه بیمار است پر، ولی نپريد
- مُهرن است کازان طعنه بردلش چه رسید
- گسست رشته امیدی و رگی بدرید
- طایب گشت، چو رنجوری کبوتر دید
- برای راحت بیمار خویش، بس کوشید
- ز بر گهای درختان سبز، پرده کشید
- بیاض، کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید
- طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
- ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
- ترا بیاری بیگانگان، چه کس طلبید
- تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
- مرا بسان تو، در تن رگدویی است و ورید

- صفایِ صُحبت و آئینِ بکدلی باید
 ز نزدِ سوختگان ، بی خبر نباید رفت
 غرض ، گشودنِ فُفلِ سعادست بجهد
 چه بیم ، گر که قدیم است عهد ، یا که جدید ۱۳
 زمانِ کار نباید به کُنجِ خانه خزید ۱۴
 چه فرق ، گر زرِ سُرخ و گر آهن است کلید ۱۵

۱۲۰ - سختی و سختیها .

- نهفتنِ بعمری غمِ آشکاری
 بیایِ نهالی که باری نیارد
 بزمِ فرومایگان ایستادن
 ز بیمِ هُزبران ، پناهنده گشتن
 ز سنگین دلی ، خواهشِ لطف کردن
 بجایِ گُلِ آرزویی و شوقی
 بدربا درافتادن و غوطه خوردن
 ز بون گشتن از درد و محروم ماندن
 شنیدنِ زهرِ سُفله ، حرفِ درشتی
 بآهی ، پراکنده گشتن چو کاهی
 بسی خوشتر و نیک تر نزدِ دانا
 فِکندنِ یکشتِ اُمیدی شراری ۱
 جَفادیدن از آب و گل ، روزگاری ۲
 نشستنِ بدربوزه در رهگذاری ۳
 بگرگی سیه دل ، بتاریک غاری ۴
 سوی نا کسی ، بُردن از عجز کاری ۵
 نشانیدنِ بدل ، نوکِ جانسوزخاری ۶
 نه جُستنِ پناهی ، نه دیدنِ کناری ۷
 بهر جا برون بودن از هر شماری ۸
 ز مردمِ کُشی ، خواستنِ زینهار ۹
 ز باد ، پریشان شدن چو غبار ۱۰
 ز دمسازی یارِ ناسازگاری ۱۱

۱۲۱ - سرنوشت .

- به جغد گفت شبانگاه طوطی از سرِ خشم
 چرا ز گوشهٔ عُزلت ، برون نمی آئی
 کسی بجز تو ، نبستست چشمِ روشن بین
 که چند بابت اینگونه زیست سرگردان ۱
 چه اوفتاده که از خَلق میشوی پنهان ۲
 کسی بجز تو ، نکردست درخرا به مکان ۳

- ۴ اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی
- ۵ چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل
- ۶ ز طائران جهان دیده، رسم و راه آموز
- ۷ اگر که همچو مُنت، میل برتری باشد
- ۸ مرا نگر، چه نکورای و نغز گفتارم
- ۹ بما، هماره شکر داده اند، نوبت چاشت
- ۱۰ زیر پر، چو تو سربى سبب نهمان نکنیم
- ۱۱ بهل، که عُمر تلف کرد نست تنهائی
- ۱۲ بیوش چشم ز بیغوله، نیستی رهزرف
- ۱۳ نه باخبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف
- ۱۴ بکنج غار، مخز همچو گرگ بی چنگال
- ۱۵ به موش مُرده، میالای پنجه و منقار
- ۱۶ بروز گار جوانیت، ماتم پیری است
- ۱۷ جهان به خویشن ایدوست خیره سخت مگیر
- ۱۸ برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش
- ۱۹ تو چشم عقل بیستی، که در چه افتادی
- ۲۰ فضیلت و هنر، ای بی هنر، نمود مرا
- ۲۱ مرا ز عاج و زر و سیم، ساختند قفس
- ۲۲ ز خویش، بی سبب ای تیره دل چه میکاهی
- ۲۳ همیشه می توان رفت بیخود و فارغ
- ۲۴ ز ناله های غم آفرای خویش، جان مخراش
- ۲۵ ز بانگی زشت تو، بس آرزو که گشت تباہ
- ۲۶ چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین
- ۲۷ جواب داد که بر خیره، شوم خوانندم
- بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
- چرا بملک سیاهی، سیه کنی وجدان
- بین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
- گهت بدست نشانند و گاه بر دامان
- ترا ضمیر، بدانیش و الکنست زبان
- نخورده ایم بسان تو هیچگه غم دان
- ز نیم در چمنی تازه، هر نفس جولان
- ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
- بشوی گرد سیاهی ز دل، نه ای شیطان
- چو مُرده ای بزمستان و فصل تابستان
- گرسنه خواب مکن، چون شغال بی دندان
- بزرگ باش و میاموز خصلت دوان
- سیه دلی چو تو، هر گز نداشت بخت جوان
- که کار سخت، ز کار آگهی شدست آسان
- بیا بخانه ما، باش یکشبى مهمان
- تو بد شدی، که شدند از تو خوشتر دگران
- جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
- گهم بخانه نگه داشتند و گه به دکان
- کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان
- هماره می توان زیست غمگن و حیران
- ز سوك بیگه خود، خلق را مکن گریان
- ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران
- چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان
- ز من یکس نرسیدست هیچگونه زیان

- عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست
تفاوتیست میان من و دیگر مرغان ۲۸
- سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت
ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان ۲۹
- خوشست نغمه مرغی بساحت چمنی
ولی نه بوم سیه روز، مرغکی خوشخوان ۳۰
- فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند
برای همچو منی، شوره زار شد شایان ۳۱
- هر آنکسی که تورایک نیکی بختی گشت
نداد دیده ما را نصیب، جز پیکان ۳۲
- بسوخت خانه ما ز آتش حوادث چرخ
نه مر دمیت ز همسایه خواستن تاوان ۳۳
- نکرد رهرو عاقل، بهر گذرگه خواب
تجید طائر آگاه، چینه از هر خوان ۳۴
- چه سود صحبت شاهان، چون نیست آزادی
چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان ۳۵
- به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن
به از پریدن بیگانه و داشتن غم جان ۳۶
- قفس نه جز قفس است، ارچه سیم وزر باشد
که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان ۳۷
- در آشیانه ویران خویش خرسندیم
چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان ۳۸
- هزار نکته بما گفت شبر و گردون
چه غم، بچشم تو گر بیهشیم یا نادان ۳۹
- بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست
تفاوتی نکند روز تیره و رخشان ۴۰
- مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
بمیهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان ۴۱
- تو خود گاهی بچمن خسب و گه بسبز هرام
که بوم را نه ازین خوشدلی بود، نه ازان ۴۲
- بعهد و یکدلی مر دم، اعتباری نیست
که همچو دور جهان، هست عهد بود انسان ۴۳
- ز راه تجربه، گر هفته ای سکوت کنی
نه خواه ما ند و بانو، نه شگر و آنبان ۴۴
- بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال
بر گذر یکشندت بصد ستم، طفلان ۴۵
- نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین
نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان ۴۶
- طیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین ۴۷
- بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان

۱۲۲ - سرود خار کن .

- | | | |
|----|-------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | بصحرای سرود اینچنین خار کن | که از کنندن خار، کس خوار نیست |
| ۲ | جوانی و تدبیر و نیروت هست | بدست تو ، این کارها کار نیست |
| ۳ | به بیداری و هوشیاری گرای | چو دیدی که بخت تو بیدار نیست |
| ۴ | چو بفروختی، از که خواهی خرید | متاع جوانی بیبازار نیست |
| ۵ | جوانی، گه کار و شایستگی است | گه خودپسندی و پندار نیست |
| ۶ | نبایست بر خیره از پا افتاد | چو جان خسته و جسم بیمار نیست |
| ۷ | همین بس که از پا نیفتاده‌ای | بس افتادگان را پرستار نیست |
| ۸ | میچ از ره راست، بر رام کج | چو در هست، حاجت بدیوار نیست |
| ۹ | ز بازوی خود، خواه برگ و نوا | ترا برگ و توشی در آبنار نیست |
| ۱۰ | همی دانه و خوشه خروار شد | ز آغاز، هر خوشه خروار نیست |
| ۱۱ | قوی پنجه‌ای، تیشه محکم یزن | هنرمند مردم، سبکسار نیست |
| ۱۲ | ز ر وقت، باید به کار آزمود | کازین بهترش، هیچ معیار نیست |
| ۱۳ | غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی | که باری است فرصت، دیگر بار نیست |
| ۱۴ | همی ناله کردی، ولی بی ثمر | کس این ناله‌ها را خریدار نیست |
| ۱۵ | چو شب، هستی و صبحدم نیستی است | شکایت ز هستی، سزاوار نیست |
| ۱۶ | کنند از تو در کار دل، باز پرس | درین خانه، کس جز تو معمار نیست |
| ۱۷ | نشد جامه عجب، جان را قبا | درین جامه، بود آر بود، تار نیست |
| ۱۸ | درین دگه، سود و زیان باهمند | کس از هر زبانی، زبانکار نیست |
| ۱۹ | گهی کم بدست اوفند، گه فزون | بباز، آر درم هست و دینار نیست |
| ۲۰ | مگوی از گرفتاری خویشتن | بین کیست آنکو گرفتار نیست |
| ۲۱ | بچشم بصیرت بخود در نگر | ترا تا در آئینه، زنگار نیست |

۲۲	دریغا که شاگردِ هُشیار نیست	همه کارِ آیام، درس است و پند
۲۳	کسی را رهائی از این بار نیست	تُرا بارِ تقدیر باید کشید
۲۴	بینی که سهل است و دشوار نیست	بدشواری از دل شکبا کُنی
۲۵	نهان است فردا، پدیدار نیست	از امروز، آندوه فردا خور
۲۶	شگفتی ز آیامِ خونخوار نیست	گر آلود آنگشتهایت به خون
۲۷	گل است اینکه داری بکف، خار نیست	چو خارند گلهای هستی تمام
۲۸	بیاموز، آموختن عار نیست	ز آزادگان، بُردباری و سعی
۲۹	شکایت همین چند طومار نیست	هزاران ورق کرده گیتی سیاه
۳۰	که آیام، خاطر نگهدار نیست	تو خاطر نگهدار شو خویش را
۳۱	گر این راه، همواره هموار نیست	ره زندگان است، عیش مکن
۳۲	تُرا با فَلَک، دستِ پیکار نیست	پی کارهائی که گوید بُرو
۳۳	برای تو، این بار، بسیار نیست	بجائیکه بار است بر پُشتِ مور
۳۴	چو يك قطره و ذره بیکار نیست	نشاید که بیکار مانیم ما

۱۲۳ — سر و سنگ .

۱	یکی را بسر کوفت، روزی بمعبر	نهان کرد دیوانه در جیب، سنگی
۲	به پیچید و گردید چون مار چنبر	شد از رنج رنجور و از درد نالان
۳	دریدند دیوانه را جامه در بر	دویدند جمعی پی دادخواهی
۴	که این يك، ستم دیده بود، آن ستمگر	کشیدند و بُردندشان سوی قاضی
۵	بسی یاهو گفتند هر يك بمحضر	ز دیوانه و قصّه سر شکستن
۶	جز این نیست بدکار را مُزد و کیفر	یگفتا همان سنگ، بر سر زنی دش
۷	که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر	بخندید دیوانه زان دیورائی
۸	که دارد سری از سر من نهی تر	کسی میزند لافِ بسیار دانی

- ۹ گَر آینند با عقل و رایان گیتی ز دیوانگانش چه اُمید ، دیگر
 ۱۰ نشتند و تدبیر کردند با هم که کوبند با سنگ ، دیوانه را سر

۱۲۴ - سعی و عمل .

- ۱ براهی در ، سلیمان دید موری
 ۲ بزحمت ، خویش را هر سو کشیدی
 ۳ ز هر گردی ، بُرون افتادی از راه
 ۴ چنان در کار خود ، بکرنگ و یکدل
 ۵ چنان بگرفته راه سعی در پیش
 ۶ نه آتش پروای از پای اوفتادن
 ۷ بتندی گفت کای مسکین نادان
 ۸ مرا در بارگاه عدل ، خوانهاست
 ۹ بیا زین ره ، بقصر پادشاهی
 ۱۰ به خار جهل ، پای خویش مخراش
 ۱۱ ز ما ، هم عشرت آموز و هم آرام
 ۱۲ چرا باید چنین خونابه خوردن
 ۱۳ رهست اینجا و مردم رهگذارند
 ۱۴ مکش بیهوده این بار گران را
 ۱۵ بگفت از سور ، کمتر گوی با مور
 ۱۶ چو اندر لائئ خود پادشاهند
 ۱۷ بُرو جائیکه جای چاره سازست
 ۱۸ نیقتد با کسی ما را سر و کار
 ۱۹ بجای گرم خود ، هستیم ایمن
 که با پای ملخ میکرد زوری
 وزان بار گران ، هر دم خمیدی
 ز هر بادی ، پریدی چون پر کاه
 که کار آگاه ، آندر کار مشکل
 کد فارغ گشته از هر کس ، جز از خویش
 نه آتش سودای کار از دست دادن
 چرائی فارغ از مُلک سلیمان
 بهر خوان سعادت ، میهمانهاست
 بخور در سفره ما ، هر چه خواهی
 برام نیکبختان ، آشنا باش
 چوما ، هم صبح خوشدل باش و هم شام
 تمام عمر خود را بار بُردن
 مبادا بر سرت پائی گذارند
 میازار از برای جسم ، جان را
 که موران را ، قناعت خوشتر از سور
 نوال پادشاهان را نخواهند
 که ما را از سلیمان ، بی نیازست
 که خود ، هم توشه داریم و هم انبار
 ز سرمای دی و تاراج بهمن

- ۲۰ چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم بحکم کس نمیگردیم محکوم
 ۲۱ مرا اُمیدِ راحتهاست زین رنج من این پایِ ملخِ ندهم بصد گنج
 ۲۲ مرا يك دانه پوسیده خوشتر ز دِهیم و خراج هفت کشور
 ۲۳ گرت همواره باید کامکاری ز مور آموز رسم بُرداری
 ۲۴ مرو راهی که پایت را ببندند مکن کاری که هشیاران بخندند
 ۲۵ که تدبیر، عاقل باش و بینا زه امروز را مسپار فردا
 ۲۶ بکوش آندر بهار زندگانی که شد پیرایه پیری، جوانی
 ۲۷ حساب خود، نه کم گیر و نه افزون منه پای از گلیم خویش بیرون
 ۲۸ اگر زین شهد، کونه داری آنگشت نکوبد هیچ دستی بر سرت مُشت
 ۲۹ چه در کار و چه در کار آزمودن نباید جز بخود، محتاج بودن
 ۳۰ هر آن موری که زین پای زوربست سلیمانست، کاندلر شکل موریست

۱۲۵ - سفر اشك .

- ۱ اشك، طَرَف دیده را گردید و رفت اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
 ۲ بر سپهر تیره هستی دمی چون ستاره روشنی بخشید و رفت
 ۳ گر چه دریای وجودش جای بود عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت
 ۴ گشت آندر چشمه خون ناپدید قیمت هر قطره را سنجید و رفت
 ۵ من چو از جورِ فلك بگریستم بر من و بر گریه ام خندید و رفت
 ۶ رنجشی ما را نبود آندر میان کس نمیداند چرا رنجید و رفت
 ۷ تا دل از اندوه، گرد آلود گشت دامن پا کیزه را برچید و رفت
 ۸ موج و سیل و فتنه و آشوب خاست بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
 ۹ همچو شبنم، در گلستان وجود بر گل رخساره ای تابید و رفت
 ۱۰ مدّنی در خانه دل کرد جای خزن اسرار جان را دید و رفت

- | | | |
|----|----------------------------------|----------------------------------|
| ۱۱ | رَمْزهای زَندگانی را نوشت | دَفتَر و طومارِ خود پیچید و رَفت |
| ۱۲ | شُد چو از پیچ و خَم ره ، با خَبر | مَقصدِ تَحقیق را پَرسید و رَفت |
| ۱۳ | جَلوه و رونق گرفت از قلب و چشَم | میوه‌ای از هَر درختی چید و رَفت |
| ۱۴ | عَقل دور اندیش ، بادل هر چه گفت | گوش داد و جُلّه را بشنید و رَفت |
| ۱۵ | تَلخی و شیرینی هَستی چَشد | از حوادث با خَبر گر دید و رَفت |
| ۱۶ | قاصدِ مَعشوق بود از کوی عِشق | چهرهٔ عُشاق را بوسید و رَفت |
| ۱۷ | اوقاتِ اَندر ترازوی قضا | کاش می‌گفتند چَند ارزید و رَفت |

۱۲۶ - سیه روی .

- | | | |
|----|--|---------------------------------------|
| ۱ | بِکَنجِ مَطْبَخِ تَارِیک ، تابه گفت به دیگ | که از مَلالِ نَمردی ، چه خیره سر بودی |
| ۲ | ز دوده ، پُشت تو مانند قیر گشته سیاه | ز عیبِ خویش ، تو مسکینِ چه بیخبر بودی |
| ۳ | همی به تیرگیِ خود فُزودی از پستی | سیاه روز و سیه کار و بد گُهر بودی |
| ۴ | تمامِ عُمر ، درین کارگاهِ زحمت و رنج | نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی |
| ۵ | گهی ز عِجز ، جفای شرار میبردی | گهی ز جَهل ، گرفتار شور و شر بودی |
| ۶ | دَمی ز آتش و آبت ، ستم رسید و بلا | دَمی ندیمِ دم و دود و خُشک و تر بودی |
| ۷ | نه لحظه‌ای ز هُجومِ حوادثِ آسودی | نه هیچ با خَبر از شب ، نه از سحر بودی |
| ۸ | ستیزه گر فلک ، ای تیره بخت ، با تو ستیز | نمینمود ، تو خود ، گر ستیزه گر بودی |
| ۹ | زمانه سوخت تُرا پاڭ و هیچ دم نزدی | همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی |
| ۱۰ | به پیش چون تَوسیه روی بددلَم که فکند | چه بودی ، آَر که مرا قدرتِ سفر بودی |
| ۱۱ | ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیهی | رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی |
| ۱۲ | درین بساطِ سیه ، گر نمیگشودی رخت | چو ما ، سفید و نِکورای و نامور بودی |
| ۱۳ | جواب داد که ما هر دو درخور ستمیم | تو نیز همچو من ، ایدوست ، بیهنر بودی |
| ۱۴ | جفای آتش و هیزم ، نه بَهر من تنهاست | تو نیز لایقِ خا کستر و شرر بودی |

- من و تو سالک يك مقصديم در معنى
اگر ز فکر تو ميزاد، رای نيک‌ترى
مگر بياد ندادى که دوش، وقت سحر
نمی‌نشستی اگر نزد ما درين مطبخ
نظريه عجب، در آلودگان نمیکردى
من از سياهی خود، بس ملول میگشتم
- تو نیز رهرو اين کهنه رهگذر بودى ۱۵
بفکر روزی ازین روز نيکتر بودى ۱۶
ميان شعله جانسوز، تا گمر بودى ۱۷
مُبرهن است که در مطبخ دگر بودى ۱۸
بدامن سیه خود، گرت نظر بودى ۱۹
اگر تو تیره دل، از من سپيدتر بودى ۲۰

۱۲۷ - شاهد و شمع.

- شاهدى گفت يشمعى کامشب
ديشب از شوق، نخفتم بکدم
دوسه گوه‌ر ز گلوبندم ريخت
کس ندانست چه سحر آميزى
صفحه کارگه، از سوسن و گل
تو بگرد هنر من نرسى
شمع خنديد که بس تيره شدم
پى پيوند گهرهاى تو، بس
گريه‌ها کردم و چون آبر بهار
خوشم از سوختن خويش از آنک
گر چه يك روزن اميد نماند
تا تو آسوده روى، در ره خويش
تا فروزنده شود زيب و زرت
خرمن عمر من آر سوخته شد
کارهاييکه شمردى بر من
- در و ديوار، مُزين کردم ۱
دو ختم جامه و بر تن کردم ۲
بستم و باز بگردن کردم ۳
پيرند، از نخ و سوزن کردم ۴
بخوشى چون صف گلشن کردم ۵
زانکه من بذل سر و تن کردم ۶
تا ز تاريخيت ايمن کردم ۷
گهر آشك بدامن کردم ۸
خدمت آن گل و سوسن کردم ۹
سوختم، بزم تو روشن کردم ۱۰
جلوه‌ها بر در و روزن کردم ۱۱
خوى با گيتى رهن کردم ۱۲
جان ز روى و دل از آهن کردم ۱۳
حاصل شوق تو، خرمن کردم ۱۴
تو نکردى، همه را من کردم ۱۵

۱۲۸ - شب .

- ۱ شباهنگام ، کاین فیروزه گُلشن
- ۲ غزال روز ، پنهان گشت از بیم
- ۳ روان شد خار کن با پُشته خار
- ۴ بکنج لانه ، مور آرامگه ساخت
- ۵ برسم و راه دیرین ، داد چوپان
- ۶ کبوتر جست اندر لانه راحت
- ۷ جهانرا سوگ بگرفت و شباويز
- ۸ زمان خفتن آمد ماکیانرا
- ۹ نهاد از دست ، مرد کارگر کار
- ۱۰ هم آفسونگر رهائی یافت ، هم مار
- ۱۱ لحاف پیرزن را پارگی ماند
- ۱۲ بیارامید صید ، آسوده در دام
- ۱۳ دروگر ، داس خود بنهاد بر دوش
- ۱۴ عسب بیدار ماند ، آری چه نیکوست
- ۱۵ بیام خلق ، بر شد دزد طرار
- ۱۶ ز بی خوابی شکایت کرد بیمار
- ۱۷ بدوشیدند شیر گوسفندان
- ۱۸ خروش از جانب میخانه برخاست
- ۱۹ ز تاریکی ، زمین بگرفت اسپر
- ۲۰ ز مشرق ، گشت ناهید آشکارا
- ۲۱ شهاب ثاقب ، از دامان افلاك
- ز انوار کواکب ، گشت روشن
- پلنگ شب ، برون آمدز مکمن
- بخسته ، دست و پا و پُشت و کردن
- شده آزرده ، از دانه کشیدن
- در آغل ، گوسفندان را نشیمن
- زغن در آشیان بنمود مسکن
- بسان سوگواران کرد شیون
- نچیده ماند آن پاشیده ارزن
- که شد بیگه ، وقت کار کردن
- هم آهنگر بیاسود و هم آهن
- که نتوانست نخ کردن بسوزن
- بشوق شادی روز رهیدن
- تبرزن ، رخت خود پوشید بر تن
- برای خفتگان ، بیدار بودن
- کمین رهگذاران کرد رهن
- که شد نزدیک ، رنج شب نخفتن
- بیاسودند گاو و گاو آهن
- ز بس جام و سبو درهم شکستن
- ز آنجم آسمان بر بست جوشن
- چو تابنده گهر ، از تیره معدن
- فرو افتاد ، چون سنگ فلاخن

- ۲۲ بَنَاتُ الشَّمْسِ ، خونين کرده رُخسار ز مويه کردن و از موی کنند
- ۲۳ ثَوَابُ ، جمله حيران ايستاده چو محکومان بهنگام زليفن
- ۲۴ بِه کُنْجِ کَلْبَهُ تَارِيكَ بَخْتَانِ فروتايد نور مه ز روزن
- ۲۵ بَرآمد صُبحدم ، مِهَرِ جَهَانتاب بسان حور از چنگ هريمَن
- ۲۶ فرو شُستند چين زُلفِ سُنْبُل بيفشانند گرد از چهر سوسن
- ۲۷ ز سَر بگرفت سَعِي ورنجِ خود، مور بشد گنجشک، بهر دانه جستن
- ۲۸ نَمَانْد تُوَسْنِي و راهواری ز ناهمواری اَيَّامِ تُوَسْنِ
- ۲۹ بدينگونه است آئينِ زمانه زماني دوستدار و گاه دشمن
- ۳۰ پديد آرد گهي صُبح و گهي شام گهي اَرديبهشت و گاه بهمن
- ۳۱ دَرِيغَا ، کاروانِ عُمَرِ بگذشت ز سال و ماه و روز و شب گذشتن
- ۳۲ ز گير و دار اين دامِ بِلَاخِيز جهان تاهست ، کس را نيست رستن
- ۳۳ اِگَر نِيک و اِگَر بَد گردد احوال نيفتد چرخه گيتي ز گشتن
- ۳۴ دهد اين سودگر ، ايدوست ، ما را گهي کرباس و گاهي خَزَرِ آدکن
- ۳۵ يَدَانِش ، زنگ ازين آئينه يزدای بصيقل ، زنگ را داني زدودن
- ۳۶ چو اِسْرَائِيلِيَان ، کُفْرَانِ نِعْمَت مکن ، چون هست هم سلوی و هم مَن
- ۳۷ کُتَابِ حِکْمَت و عرفان چه خواني نخوانده اَبجد و حُطَي و کَلَمَن
- ۳۸ حَقِيقَتِ گوی شو ، پروين ، چه ترسي نشايد بهر باطل ، حق نهفتن

۱۲۹ - شباويز .

- ۱ چو رَنگِ اَز رُخِ روز ، پرواز کرد شباويز ، ناليدن آغاز کرد
- ۲ سِاطِرِ سَپِيدِي ، تَبَاهِي گرفت ز مه تا بماهي ، سياهي گرفت
- ۳ رَمِ فَنَنَه دُزدِ عِيَّار باز عَسَسِ خسته از گشتن و شب دراز
- ۴ نَخْفَتَه ، نه مَسْت و نه هُشيار ماند نياسوده گر ماند ، بيمار ماند

- ۵ پرستار را ناگهان خواب بُرد هماندم که او خفت ، رنجور مُرد
- ۶ جهان چون دل بُت پرستان ، سیاه مہ از دیدہ پنهان و در راہ ، چاہ
- ۷ بختند مُرغانِ باغ و قفس شباويز افسانہ میگفت و بس
- ۸ نمیکرد دیوانہ دیگر خروش نمیآمد آوازِ دیگر بہ گوش
- ۹ بجز ریزشِ سیل از کوهسار بجز گریہ کُودکِ شیرخوار
- ۱۰ برون آمد از کُنجِ مطبخ ، عجوز ز پیری بزہمت ، ز سرما بسوز
- ۱۱ شکایت کُنان ، گہ ز سر ، گہ ز پشت چراغی کہ دردستِ خود داشت کُشت
- ۱۲ بگسترد چون جامہ از بہر خواب سبویی شکست و فرو ریخت آب
- ۱۳ شنیدم کہ کوتہ زمانی نخفت شکستہ گرفت و پراکنده رُفت
- ۱۴ بنالید از نالہ مُرغِ شب کہ شب نیز فارغ نہایم ، ای عجب
- ۱۵ ندیدیم آسایش از روزگار گہی بانگی مُرغست و گہ رنجِ کار
- ۱۶ بفرمی چنین داد مُرغش جواب کہ ای سالیان خفتہ ، یکشبِ خواب
- ۱۷ بہ سَرمنزلی کاینقدر خون کُندد در آن ، خوابِ آزادگان چون کُندد
- ۱۸ مَن از چرخِ پیرم چنین تَنگدل کہ از ضَعفِ پیران نگرَدَد خِجل
- ۱۹ بہر دستِ فرسودہ ، کاری دہد بہر پشتِ کاهیدہ ، باری نہد
- ۲۰ بسی رقتہ ، گم گشت ازین راہِ راست بسی خفتہ ، چون روز شد ، برنخاست
- ۲۱ عَسس کی شود ، دُزدِ تیرہ رواں تو خود باش این گنج را یاسبان
- ۲۲ بہر جا بر آفکندہ اند این کُمند چہ دیوارِ کوتہ ، چہ بامِ بلند
- ۲۳ درین دَخمہ ، ہر شب گرفتارہاست رَہ و رَسمہا ، رَمزہا ، کارہاست
- ۲۴ شب ، از باغِ گم شد گل و خار ماند خُنک ، باغبانی کہ بیدار ماند
- ۲۵ بخفتن ، چرا پیر گرَدَد جوان برہزن ، چرا بگرود کاروان
- ۲۶ فَلَک ، در نورد و تو در خوابگاہ

تو مدھوش و در شہروی مہر و ماہ

۱۳۰ - شرط نیکنامی .

- | | | |
|----|-----------------------------|-----------------------------|
| ۱ | خنکِ آرزو و هوس همی راندن | نیکنامی نباشد، از ره عجب |
| ۲ | وقتِ کوشش، ز کار واماندن | روز دعوی، چو طبل بانگ زدن |
| ۳ | دلِ خلقِ خدای رنجاندن | خستگان را ز طعنه، جان خستن |
| ۴ | دیگران را ز دیو ترساندن | خود سلیمان شدن بشروت و جاه |
| ۵ | زهر را جای شهد نوشاندن | با درافتادگان، ستم کردن |
| ۶ | هر کجا خرمی است، سوزاندن | آندر اُمیدِ خوشه هوسی |
| ۷ | سر ز فرمانِ عقل پیچاندن | گمراهان را رفیقِ ره بودن |
| ۸ | عیبِ پیدای خویش پوشاندن | عیبِ پنهانِ دیگران گفتن |
| ۹ | آسیا چون زمانه گرداندن | بهر یک مُشت آرد، بر سرِ خلق |
| ۱۰ | زانکه این نکته بایدت خواندن | گویمت شرطِ نیکنامی چیست |
| ۱۱ | گردی از دامنی بیفشاندن | خاری از پای عاجزی کندن |

۱۳۱ - شکایت پیرزن .

- | | | |
|---|-------------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | کاز آتشِ فسادِ تو، جز دودِ آه نیست | روزِ شکار، پیرزنی با قُباد گفت |
| ۲ | تحقیقِ حالِ گوشه نشینانِ گناه نیست | روزی بیا به کُلبه ما از رمِ شکار |
| ۳ | تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست | هنگامِ چاشت، سُفره بی نانِ ما بین |
| ۴ | دیگر به کشورِ تو، امان و پناه نیست | دزدِ لحافِ برد و شبانِ گاو پس نداد |
| ۵ | آبِ قناتِ بُردی و آبی بچاه نیست | از تشنگی، کدو بنم امسال خُشک شد |
| ۶ | گندمِ تراست، حاصلِ ما غیرِ کاه نیست | سنگینیِ خراج، بما عرصه تنگ کرد |

- | | | | |
|-------------------------------------|----|------------------------------------|--|
| در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید | ۷ | بر عیبهای روشن خویش، نگاه نیست | |
| حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است | ۸ | کار تباه کردی و گفתי تباه نیست | |
| صد جور دیدم از سگ و دربان بدرگهت | ۹ | جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست | |
| ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی | ۱۰ | یغما گراست چون تو کسی، پادشاه نیست | |
| مردی در آن زمان که شدی صید گرگِ آرز | ۱۱ | از بهر مُرده، حاجت تخت و کلاه نیست | |
| یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی | ۱۲ | یک مُرد ز رنجوی، ترا در سپاه نیست | |
| جمعی سیاه روز سیه کاری تو آند | ۱۳ | باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست | |
| مزدور خفته را ندهد مُزد، هیچکس | ۱۴ | میدان همت است جهان، خوابگاه نیست | |
| تقویم عمر ما ست جهان، هر چه میکنیم | ۱۵ | بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست | |
| سختی کشی ز دهر، چو سختی دهی بخلق | ۱۶ | در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست | |

۱۳۲ - شکسته.

- | | | | |
|------------------------------|----|--------------------------------|--|
| با بنفشه، لاله گفت ای بینبر | ۱ | طرف گلشن را منظم کرده اند | |
| از برای جلوه، گلهای چمن | ۲ | رنگ را با بوی توأم کرده اند | |
| اندرین بزم طرب، گوئی ترا | ۳ | غرق در دریای ماتم کرده اند | |
| از چه معنی، در شکستی بی سبب | ۴ | چون بخاکت، ریشه محکم کرده اند | |
| از چه رویت درهم و پشت خم است | ۵ | از چه رو، کار تو درهم کرده اند | |
| از چه، خود را پشت سر میافکنی | ۶ | چون به یارانت مقدم کرده اند | |
| دَریان این قبای نیلگون | ۷ | در تو زشتی را مسلم کرده اند | |
| گفت، بهر بُردن بار قضا | ۸ | عاقلان، پشت از ازل خم کرده اند | |
| عارفان، از بهر افزودن بجان | ۹ | از هوی و از هوس، کم کرده اند | |
| یاد حق بر یاد خود بگزیده اند | ۱۰ | کار ابراهیم آدهم کرده اند | |
| رَهروان این گذرگاه، آگهند | ۱۱ | توش را به خود فراهم کرده اند | |

- | | | |
|----|---------------------------------|----------------------------------|
| ۱۲ | گرگیِ خود را دیده و رم کرده اند | گلّه های معنی ، از فرسنگها |
| ۱۳ | هم ز اول ، خوی با غم کرده اند | چون در آخر ، جمله شادیاها غم است |
| ۱۴ | باغ را شاداب و خرم کرده اند | تو نمیدانی که از بهر خزان |
| ۱۵ | در دل هر قطره شبنم کرده اند | تو نمی بینی چه سیلابی نهان |
| ۱۶ | راهی این رام مظلوم کرده اند | هر کسی را با چراغ بینشی |
| ۱۷ | بهر ما ، این شهد را سم کرده اند | از صبا گوئی تو و ما از سموم |
| ۱۸ | هر کجا ، نقشی مجسم کرده اند | تو ، خوشی بینی و ما پشیمردگی |
| ۱۹ | کارفرمایان عالم کرده اند | ما بخود ، چیزی نکرديم اختيار |
| ۲۰ | خلقت و تقدیر ، با هم کرده اند | کرده اند آر پُرسشی در کار ما |
| ۲۱ | در پس این سبز طارم کرده اند | درزی و جولاهه ما ، صنع خویش |

۱۳۳ — شکنج روح .

- | | | |
|----|------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | بخود گفت زندانئی تیره بخت | بزدان تاريك ، در بند سخت |
| ۲ | پرویم دگر باره ، در بسته شد | که شب گشت و رام نظر بسته شد |
| ۳ | فضا و دل و فرصت و کار ، تنگ | زمین سنگ ، درسنگ ، دیوار سنگ |
| ۴ | جز این سهمگین جای تاريك نیست | سرانجام کردار بد ، نيك نیست |
| ۵ | رسد فتنه ، از فتنه انگيختن | چنین است فرجام خون ريختن |
| ۶ | بجز خون نبودى به چشم زخشم | در آن لحظه ، دیگر نمیدید چشم |
| ۷ | نبخشاید آر چرخ بر من ، رواست | نبخشودم ، از من چو زهار خواست |
| ۸ | چو آتش بر افروختم ، داد دود | پشیمانم از کرده ، اما چه سود |
| ۹ | گاهی دار بینم ، زمانی طناب | اگر دیده لختی گراید بخواب |
| ۱۰ | سحرگاه ، آن آتش و آن شکنج | شب این وحشت و درد و کابوس و رنج |
| ۱۱ | حدیث عیان را نهان میکنم | چرا خیرگی با جهان میکنم |

- ۱۲ نخستین دم، از کرده پست من
 ۱۳ مرا باز گشت، اول کار مُشت
 ۱۴ من آن تیغ آلوده، کردم بخاک
 ۱۵ نهفتم من و ایزدش باز یافت
 ۱۶ همانا که ما را در آن تنگنای
 ۱۷ نه برخیره، گردون تباهی کند
 ۱۸ کسانی که بر ما گواهی دهند
 ۱۹ پی کيفر روزگارم برند
 ۲۰ ببندند این چشم بی باک را
 ۲۱ بدین دست، درخیم پیشم کشد
 ۲۲ بدست از قفا، دست بندم زنند
 ۲۳ بدانم، در آن جایگاه بلند
 ۲۴ بجز پستی، از آن بلندی نژاد
 ۲۵ بد من که اکنون شریک من است
 ۲۶ بهر جا نهم پا، درین تیره جای
 ۲۷ ز وحشت بگردانم آرد سر دمی
 ۲۸ شبی، آن تن بی روان جان گرفت
 ۲۹ چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش
 ۳۰ نشستم بهر سوی، با من نشست
 ۳۱ چو راه اوفتادم، براه اوفتاد
 ۳۲ در بسته را از کجا کرد باز
 ۳۳ سرانجام این کار دشوار چیست
 ۳۴ نگاهش، هزارم سخن گفت دوش
 ۳۵ شبی گفت آهسته در گوش من
 خبر داد، خونین شده دست من
 همی گفت هر قطره خون، که گشت
 پدیدار کردش خداوند پاک
 چو من بافتم دام، او نیز بافت
 در آن لحظه میدید چشم خدای
 سیاهی چو ببند، سیاهی کند
 سزای تباهی، تباهی دهند
 بدین پای، تا پای دازم برند
 که آلوده کرد این دل پاک را
 بنزدیکی دست خویشم کشد
 کشند و بجائی بلندم زنند
 که ببند گرد، آنکه خواهد گزند
 کسی را چنین سر بلندی مباد
 پس از مرگ هم، مرده ریگ من است
 فتاده است آن کشته ام پیش پای
 ز دنبال آهسته آید همی
 مرا ناگهان از گریبان گرفت
 عیان بود آن زخم بر گردش
 اشارت همی کرد با چشم و دست
 چو باز ایستادم، بجای ایستاد
 چو رفت، از کجا باز گردید باز
 درین تیرگی، با منش کار چیست
 دل آگاه شد، گرچه شنید گوش
 که چون من، ترا نیز باید کفن

- چنین است فرجام بدکارها چو خاری بکاری ، دَمَد خارها ۳۶
 چنین است مرد سیاه‌آندرون خطایش ره و طلمتش رهنمون ۳۷
 رفیقی چو کردار بد ، پست نیست که جز در بدی ، با تو همدست نیست ۳۸
 چنین است مزدوری نفس‌دون بریزند خونت ، بریزی چو خون ۳۹
 مرو زین ره سخت با پای سُست مکش چونکه خون را بجز خون نشست ۴۰

۱۳۴ - شوق برابری.

- نارونی بود به هندوستان ز آنچه‌ای داشت در آن آشیان ۱
 خاطرش از بندگی آزاد بود جایگش ایمن و آباد بود ۲
 نه غم آب و نه غم دانه داشت بود گدا ، دولت شاهانه داشت ۳
 نه گله‌ایش از فلک نیلغام نه غم صیاد و نه پروای دام ۴
 از همه بیگانه و از خویش نه در دل خردش ، غم و تشویش نه ۵
 عاقبت ، آن مرغِ عزلت‌گزین گشت بسی خسته و آندوه‌گین ۶
 گفت ، بهار است و همه دوستان رخت کشیدند سوی بوستان ۷
 من نه بهار و نه خزان دیده‌ام خسته و فرسوده و رنجیده‌ام ۸
 چند کُتم خانه درین نارون چند برم حسرتِ باغ و چمن ۹
 چند در این لانه ، نشیمن کُتم خیزم و پروازِ بگلشن کُتم ۱۰
 نغمه زَنم بر سر دیوارِ باغ خوش کُتم از بویِ ریاحین دماغ ۱۱
 همنفس قمری و بلبل شوم شانه کشِ گیسوی سنبِل شوم ۱۲
 رفت بگلزار و بشاخِ نشست دید خرامان دوسه‌طاوسِ مست ۱۳
 جمله ، بسرچتر نگارین زده طعنه بصورت‌گری چین زده ۱۴
 زاغچه گردید گرفتارشان خواست شود پیرو رفتارشان ۱۵
 باغ یکاوید و بهر سو شتافت تا دوسه دانه پیر طاوس یافت ۱۶

- | | | |
|----|------------------------------|-------------------------------|
| ۱۷ | بست دو بُردُم، يكِ دیگرِ بسر | گفت، مرا کس نشناسدِ دیگر |
| ۱۸ | گشت دُم، چون پرم آراسته | کس نخزیدست چنین خواسته |
| ۱۹ | زیورِ طاوسِ بسرِ بستهام | از پرِ زیباش به پرِ بستهام |
| ۲۰ | بالِ بیاراست، پریدن گرفت | همره طاوس، چمیدن گرفت |
| ۲۱ | دید چوطاوس در آن خود پسند | بال و پرِ عاریتش را بکند |
| ۲۲ | گفت که ای زاغِ سیه روزگار | پرِ تو، خالی است ز نقش و نگار |
| ۲۳ | زیورِ ما، روی تو نیکو نکرد | ما و تو را همسر و همخو نکرد |
| ۲۴ | گر چه پرِ ما، همه پیرایه بود | لیک نه بهر تو فرومایه بود |
| ۲۵ | سیر و خرام تو، چه حاصل بیاغ | زاغی و طاوس نماند به زاغ |
| ۲۶ | هر چه کنی، هر چه ببندی به پر | گاهِ روش، تو دگری، ما دیگر |

۱۳۵ — صاعقه ما، ستم اغنیاست.

- | | | |
|----|--------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | برزگری پند بفرزند داد | کای پسر، این پیشه پس از من تراست |
| ۲ | مَدّتِ ما، جمله بمحنت گذشت | نوبتِ خون خوردن و رنجِ شماست |
| ۳ | کشت کن آنجا که نسیم و نمی است | خرمِی مزرعه، ز اب و هواست |
| ۴ | دانه، چو طفلی است در آغوشِ خاک | روز و شب، این طفل به نشو و نماست |
| ۵ | میوه دهد شاخ، چو گردد درخت | این هنر دایه بادِ صباست |
| ۶ | دولتِ نوروز نباید بسی | حمله و تاراجِ خزان در قفاست |
| ۷ | دور کن از دامنِ اندیشه دست | از پیِ مقصود برو تا ت پاست |
| ۸ | هر چه کنی کشت، همان یدروی | کارِ بد و نیک، چو کوه و صداست |
| ۹ | سبزه بهر جای که روید، خوش است | رونقِ باغ، از گُل و برگ و گیاست |
| ۱۰ | راستی آموز، بسی جو فروش | هست در این کوی، که گندم نماست |
| ۱۱ | نانِ خود از بازوی مر دمِ مخواه | گر که تو را بازوی زور آزماست |

- سعی مکن ، ای کودک مهید امید
 تجربه میبایدت آول ، نه کار
 صاعقه ما ، ستم آغنیاست
 صاعقه در موسم خرم ، بلاست
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
- سعی تو بنا و سعادت یناست
 صاعقه در موسم خرم ، بلاست
 صاعقه ما ، ستم آغنیاست
 قسمت ما ، درد و غم و ابتلاست
 گر حق آنهاست ، حق ما کجاست
 روزی ما ، در دهن آزدهاست
 هیمه نداریم و زمان شتاست
 زحمت ما ، زحمت بی مدعاست
 قامت دهقان ، بجوانی دوتااست
 در ده ما ، بس شکم ناشتاست
 خانه ما ، کی همه شب روشناست
 آنچه که ما راست ، همین بوریاست
 لیک دو صد وصله ، مرا بر قباست
 باز چو شب روز شود ، بی نواست
 گاه لحاف است و زمانی عباست
 از چه ، بیک کلبه ترا اکتفاست
 در تن تو ، جامه خلقتان چراست
 از چه ، درین دهکده قحط و غلاست
 آنچه رعیت شنود ، ناسزااست
 زارع بدبخت ، مگر چارپاست
 خون فقیران ز چه رو ، بی بهاست
 رحمت و انصاف ، چرا کیمیاست
 چشم و دلش را ، چه فروغ و ضیاست
 آینه خاطر ما بی صفاست
- سعی مکن ، ای کودک مهید امید
 تجربه میبایدت آول ، نه کار
 صاعقه ما ، ستم آغنیاست
 صاعقه در موسم خرم ، بلاست
 صاعقه ما ، ستم آغنیاست
 قسمت ما ، درد و غم و ابتلاست
 گر حق آنهاست ، حق ما کجاست
 روزی ما ، در دهن آزدهاست
 هیمه نداریم و گه خرم است
 حاصل ما را ، دیگران می برند
 از غم باران و گل و برف و سیل
 سفره ما از خورش و نان ، تهی است
 گه نبود روغن و گاهی چراغ
 زین همه گنج و زر و ملک جهان
 همچو منی ، زاده شاهنشهی است
 رنجبر ، آر شاه بود وقت شام
 خرقه درویش ، ز درماندگی
 از چه ، شهان ملک ستانی کنند
 پای من از چیست که بی موزه است
 خرم امساله ما را ، که سوخت
 در عوض رنج و سزای عمل
 چند شود بارکش این و آن
 کار ضعیفان ز چه ، بی رونق است
 عدل ، چه افتاد که منسوخ شد
 آنکه چو ما سوخته از آفتاب
 ز اندر این گنبد آئینه گون

آنچه که داریم ز دهر، آرزوست	آنچه که بینیم ز گردون، جفاست	۳۶
پیر جهان دیده یخندید کاین	قصه زور است، نه کار قضاست	۳۷
مردمی و عدل و مساوات نیست	زان، ستم و جور و تعدی رواست	۳۸
گشته حق کارگران پایمال	بر صفت غله که در آسیاست	۳۹
هیچکسی پاس نگهدار نیست	این لغت، از دفتر امکان جداست	۴۰
پیش که مظلوم برد داوری	فکر بزرگان، همه آزو هوی است	۴۱
انجمن آنجا که مجازی بود	گفته حق را، چه ثبات و بقاست	۴۲
ریشه نه ما را، که بقاضی دهیم	خدمت این قوم، به روی و ریاست	۴۳
نبض تهی دست نگیرد طبیب	درد فقیر، ای پسرک، بی دواست	۴۴
ما فقرا، از همه بیگانه ایم	مرد غنی، با همه کس آشناست	۴۵
بار خود از آب برون میکشد	هر کس، اگر پیرو و گریشواست	۴۶
مردم این محکمه، آهریمنند	دولت حکام، ز غصب و رباست	۴۷
آنکه سحر، حامی شرع است و دین	آشک یتیمان، گه شب غذاست	۴۸
لاشه خوراند و به آلودگی	پنجه آلوده ایشان گواست	۴۹
خون بسی پیرزان خورده است	آنکه بچشم من و تو، پارساست	۵۰
خوابگاه آنرا که سمور و خزاست	کی غم سرمای زمستان ماست	۵۱
هر که پیشیزی یگدائی دهد	در طلب و نیت عمری دواست	۵۲
تیره دلان را چه غم از تیرگیست	بی خبران را، چه خبر از خداست	۵۳

۱۳۶ - صاف و درد.

۱	غنچه ای گفت به پثرمرده گلی	که ز آیام، دلت زود آزد
۲	آب، افزون و بزرگست فضا	ز چه رو، کستی و گشتی خرد
۳	زینهمه سبزه و گل، جز تو کسی	نه فتاد و نه شکست و نه فرسد

- گفت، زَنگی که در آئینه ماست
 ۴ دی، می هستی ما صافی بود
 خیره نگرفت جهان، رونق من
 ۵ تا کند جای برای تو فراخ
 چه توان گفت به یغماگر دهر
 ۶ تو بیباغ آمدی و ما رفیقیم
 اندرین دفتر پیروزه، سپهر
 ۷ غنچه، تا آب و هوا دید شکفت
 ساقی میکده دهر، قضاست
 ۸ نه چنانست که دانند ستمرد
 ۹ صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
 یگرفتش ز من و بر تو سپرد
 ۱۰ باغبان فلکم سخت فشرد
 چه توان کرد، چو میباید مُرد
 ۱۱ آنکه آورد ترا، ما را بُرد
 آنچه را ما نشمردیم، شمرد
 ۱۲ چه خبر داشت که خواهد پُرمرد
 همه کس، باده ازین ساغر خورد

۱۳۷ - صید پریشان.

- شنیدم بود در دامانِ راغی
 ۱ بیباکی، چون یسطِ پاکِ بازان
 به جانبخشی، چو مهر دلنوازان
 ۲ بپشمه، ماهیان سرمست بازی
 صفیر قمری و بانگ شباويز
 ۳ بتاکستان شده، گنجشک خرسند
 شده هر گوشه اش نظاره گاهی
 ۴ جداگانه بهر سو رنگ و تاب
 یکی پاکیزه رودی از بیابان
 ۵ فروزنده چنان کز چرخ آنجم
 چو جان، ز الود گیها پاک گشته
 ۶ شتابنده چو ایام جوانی
 رونده روز و شب، اما نه اش جای
 ۷ کهن بزریگری را، تازه باغی
 به جانبخشی، چو مهر دلنوازان
 ۸ بسبزه، طائران در نغمه سازی
 زمانی دلکش و گاهی غم انگیز
 ۹ ز شیرین خوشه، خورده دانه ای چند
 ز هر سنگیش، روئیده گیاهی
 ۱۰ بهر کنجی، مهی یا آفتابی
 روان گشته بدامان گلستان
 ۱۱ گریزنده چنان کز دیو مردم
 به آن پاکی، ندیم خاک گشته
 ۱۲ جوانی بخش هستی رایگانی
 دونده همچنان، اما نه اش پای

۱۳	چو چشم پاسبان ، بیخواب مانده	چو گیسوی بُتان ، در تاب مانده
۱۴	جهنده همچو برق ، اما نه آتش	خروشنده چو رعد ، اما نه سرکش
۱۵	ز کوه آورده دردامن ، بسی سنگ	چو یاقوت و زُمرّد ، گونه گون رنگ
۱۶	بهاری ابر ، گوهر دانه میکرد	صبا ، گیسوی سنبُل شانه میکرد
۱۷	نموده غنچه گل ، خنده آهنگ	که در گلشن نشاید بود دلتنگ
۱۸	گرفته تنگ ، خیری تَستَرَن را	که یکدل میتوان کردن دو تن را
۱۹	بیکسو ، ارغوان آفروخته روی	ز ژاله بسته ، مروارید بر موی
۲۰	شکفته یاسمین از طیب اسحار	نهفته غنچه زیر برگ ، رخسار
۲۱	همه رنگ و صفا و جلوه و بوی	همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
۲۲	سحر گاهی در آن فرخنده گلزار	شد از شوریدگی ، مرغی گرفتار
۲۳	دلش چون دبگاهش غمگن و تنگ	غم انگیزش نوا و سوگ آهنگ
۲۴	بزدانِ حوادث ، هفتها مانده	ز فصلِ بینوائی ، نکته ها خوانده
۲۵	قفس آرامگاهی ، تیره روزی	به آه آتشین ، کاشانه سوزی
۲۶	پیش پُژمرده ، از خونابه خورَدن	تنش مسکین ز رنج دام بُردن
۲۷	نه هیچش الفتی با دانه و آب	نه هیچش انس با آسایش و خواب
۲۸	که آندر بند بگرفتست آرام ؟	کدامین عاقل آسوده است در دام ؟
۲۹	گران آید به کِمکان و هزاران	گرفتاری بهنگام بهاران
۳۰	بر او خندید مرغ صبحگاهی	که تا کی رخ نهفتن در سیاهی
۳۱	من ، ای شوریده ، گشتم هر چمن را	شنیدم قصّه هر آنچمن را
۳۲	گرفتم ژلف سنبُل را در آغوش	فضای لانه را کردم فراموش
۳۳	سخن ها با صبا و ژاله گفتم	حکایت ها ز سرو و لاله گفتم
۳۴	زمرّد گون شده ، هم جوی و هم جر	فراوان است آب و میوه تر
۳۵	ریاحین در گلستان میهمانند	بکوه و دشت ، مرغان نغمه خوانند
۳۶	صلا زن همچو مرغان سحرگاه	که صبح زندگی شام است ناگاه

- ۳۷ بگفت، ایدوست، مارا بیم جان است
 ۳۸ تو سر مستی و ما صید پریشان
 ۳۹ فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست
 ۴۰ تو جز در بوستان، جولان نکردی
 ۴۱ آنرهای غم و شادی، یکی نیست
 ۴۲ چه راحت بود در بی خانمانی
 ۴۳ کی این روز سیه، گردد دیگرگون
 ۴۴ مرا جز آشک حسرت، زاله‌ای نیست
 ۴۵ چه سود از جستن و گردن کشیدن
 ۴۶ کجا خواهم نهادن زین قفس پای
 ۴۷ چه خواهم خورد، غیر از دانه دام
 ۴۸ چه خواهم داشت غیر از ناله و آه
 ۴۹ چه خواهم خواند، غیر از نغمه غم
 ۵۰ چه گرد آورده‌ام، جز محنت و درد
 ۵۱ در و بام قفس، بام و درم شد
 ۵۲ اگر در طرف گلشن، میهمانی است
 ۵۳ کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
 ۵۴ ترا بگشود پا و با همان دست
 ۵۵ ترا، هم نعمت و هم ناز دادند
 ۳۷ کجا آسایش آزادگان است
 ۳۸ تو آزادی و ما در بند فرمان
 ۳۹ گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
 ۴۰ نظر چون من، بدین زندان نکردی
 ۴۱ گرفتاری و آزادی، یکی نیست
 ۴۲ چه دارو داشت، درد ناتوانی
 ۴۳ چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون
 ۴۴ بجز خونابه دل، لاله‌ای نیست
 ۴۵ چمن را از شکاف و رخنه دیدن
 ۴۶ چه خواهم دید زین حصن غم افزای
 ۴۷ چه خواهم بود، جز تیره سر انجام
 ۴۸ چه خواهم کرد با این عمر کوتاه
 ۴۹ چه خواهم گفت با مهتاب و شب‌نم
 ۵۰ چه خواهم برد، زی‌یاران ره آورد
 ۵۱ پریم کنندند و عریانی پریم شد
 ۵۲ برای طائران بوستانی است
 ۵۳ مرا بست و شما را کرد آزاد
 ۵۴ پر و بال مرا پیچاند و بشکست
 ۵۵ مرا سوی قفس پرواز دادند

۱۳۸ - طفل یتیم .

- ۱ کودکی کوزه‌ای شکست و گریست
 ۲ چه کنم، اوستاد اگر پرسد
 ۱ که مرا پای خانه رفتن نیست
 ۲ کوزه آب ازوست، از من نیست

- | | | |
|----|-------------------------------|--------------------------------|
| ۳ | زین شکسته شدن ، دلم بشکست | کار ایام ، جز شکستن نیست |
| ۴ | چه کنم ، گر طلب کند تاوان | خجلت و شرم ، کم ز مردن نیست |
| ۵ | گر نکوهش کند که کوزه چه شد | سخنیم از برای گفتن نیست |
| ۶ | کاشکی دود آه میدیدم | حیف ، دل را شکاف و رُوزن نیست |
| ۷ | چیزها دیده و نخواسته‌ام | دل من هم دل است ، آهن نیست |
| ۸ | روی مادر ندیده‌ام هرگز | چشم طفل یتیم ، روشن نیست |
| ۹ | کودکان گریه میکنند و مرا | فُرستی بهر گریه کردن نیست |
| ۱۰ | دامن مادران خوش است ، چه شد | که سر من ، بهیچ دامن نیست |
| ۱۱ | خواندم از شوق ، هر که را مادر | گفت با من ، که مادر من نیست |
| ۱۲ | از چه ، یکدوست بهر من نگذاشت | گر که با من ، زمانه دشمن نیست |
| ۱۳ | دیشب از من ، خجسته روی بتافت | کار چه معنیت ، دیبه بر تن نیست |
| ۱۴ | من که دیبا نداشتم همه عمر | دیدن ای دوست ، چون شنیدن نیست |
| ۱۵ | طوق خورشید ، گر زمرّد بود | لعل من هم ، به هیچ معدن نیست |
| ۱۶ | لعل من چیست ، عقده‌های دلم | عقد خونین ، بهیچ مخزن نیست |
| ۱۷ | آشک من ، گوهر بُناگوشم | آگرم گوهری به گردن نیست |
| ۱۸ | کودکان را کلیج هست و مرا | نان خشک از برای خوردن نیست |
| ۱۹ | جامه‌ام را به نیم جو نخرند | این چنین جامه ، جای آرزو نیست |
| ۲۰ | ترسم آنکه دهند پیرهنم | که نشانی و نامی از تن نیست |
| ۲۱ | کودکی گفت : مسکن تو کجاست | گفتم : آنجا که هیچ مسکن نیست |
| ۲۲ | رُقع ، دانم زدن بجامه خویش | چه کنم ، نخ کم است و سوزن نیست |
| ۲۳ | خوشه‌ای چند ، میتوانم چید | چه توان کرد ، وقت خرمن نیست |
| ۲۴ | درسهایم نخوانده ماند تمام | چه کنم ، در چراغ روغن نیست |
| ۲۵ | همه گویند پیش ما منشین | هیچ جا ، بهر من نشیمن نیست |
| ۲۶ | بر پلاسَم نشانده‌اند از آن | که مرا جامه ، خز آدکن نیست |

- ۲۷ نَزْدِ اُستادِ فَرْشِ رَفْتَم و گفتم
 ۲۸ هَمگنانم قفا زَنند همی
 ۲۹ مَن نَرَفْتَم بیاغ با طفلان
 ۳۰ گُل اگر بود ، مادرِ مَن بود
 ۳۱ گُلِ مَن ، خارهای پای مَن است
 ۳۲ اوستادم نِهَاد لُوحِ بَسَر
 ۳۳ مَن که هر خَطِ نوِشْتَم و خواندم
 ۳۴ پُشتِ سَرِ اَوْقَتادَه فَلَکَم
 ۳۵ مُزِدِ بَهْمَن هَمی ز مَن خواهند
 ۳۶ چَرخ ، هر سَنگ داشت بَر مَن زد
 ۳۷ چِه کُنَم ، خانَه زمانه خراب
- در تو فرسوده ، فَهْم اِین فَن نیست
 که تُرا جَزِ زبَانِ اَلکن نیست
 بَهرِ پُرمردگان ، شَکفَتَن نیست
 چونکه اَو نیست ، گُلِ بَگَلشَن نیست
 گُر گُل و یاسمین و سَو سَن نیست
 که چو تو ، هِیچ طفلِ کُودَن نیست
 بَخت ، با خواندن و نوشتن نیست
 نَقصِ حُطّی و جُرْمِ کَلَمَن نیست
 آخر اِین آذر است ، بَهْمَن نیست
 دیگرش سَنگ ، در فَلَاحن نیست
 که دَلی از جَفاش ، اِیْمَن نیست

۱۳۹ - طوطی و شکر .

- ۱ طوطی زیبا خرید از دوستان
 ۲ دل ز کسب و کارِ خود ، یکباره کُشد
 ۳ نه نصیحت گوش کردی ، نه پیام
 ۴ هم رفیقِ خانه ، هم یارِ سفر
 ۵ گاه بر دوش و گاهی بر سر نشاند
 ۶ خانه ماند و طوطی و بازارگان
 ۷ خواب ، از مَن بُرده اِدراک و تمیز
 ۸ خُفتنِ ماهر دو ، شَرطِ عِقل نیست
 ۹ مَن چو خُفتَم ، ساعتی بیدار باش
 ۱۰ پاسبانی کُنِ یكِ اِمشب ، خانه را
- تاجری در کُشورِ هندوستان
 خواجه شد در دامِ مهرش پای بند
 در کنارِ او نشستی صبح و شام
 تا شد آن طوطی ، برای سودگر
 هر زمانش ، زیر پا شُگَر فِشانَد
 بزم ، خالی شد شبی از اِین و آن
 گفت سوداگر بطوطی ، کای عزیز
 چونکه امشب خانه از مردم تَهی است
 نوبتِ کار است ، اهلِ کار باش
 دَخمه بسیار است ، اِین ویرانه را
 دیوانِ پروین اعتصامی — مثنویات و تمایلات .

- | | | |
|----|----------------------------------|------------------------------------|
| ۱۱ | چون نگهبانان بهر سو کن نظر | بام کوتاهست ، گر بسته است در |
| ۱۲ | طوطیک پر کرد زان گفتار ، گوش | شد سراپا از برای کار ، هوش |
| ۱۳ | سودگر خفت و زشب پاسی گذشت | هم قفس ، هم خانه ، قیراندود گشت |
| ۱۴ | برفکنند از گوشه‌ای دزدی کمند | شد بزیر آهسته از بام بلند |
| ۱۵ | موش در انبار شد ، دهقان کیجاست | بیم طوفانست ، کشتیان کیجاست |
| ۱۶ | هر چه دید و یافت ، چون ارزش چید | غیر آنبان شکر ، کان را ندید |
| ۱۷ | کرد همیانها نهی ، آن جیب بر | زانکه جیب خویش را میخواست پر |
| ۱۸ | دزد ، بار خویش بست و شد روان | خانه خالی بماند و پاسبان |
| ۱۹ | صبحدم برخاست باز رگان ز خواب | حجره‌ها را دید ، بی فرش و خراب |
| ۲۰ | خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای | گشت یکساعت برای موزه‌ای |
| ۲۱ | کرد از انبار و از مخزن گذر | نه اثر از خشک دید و نه ز تر |
| ۲۲ | چشم طوطی چون بیازر گان فتاد | بانگ زد ، کای خواجه ، صحبت خیر باد |
| ۲۳ | گفت : آب این غرقه را از سر گذشت | کار من ، دیگر زخیر و شر گذشت |
| ۲۴ | سودم آخر دود شد ، سرمایه خاک | • خانه ، مانند کف دست است پاک |
| ۲۵ | فرشها کو ، کیسه‌های زر کیجاست | گفت : خاوش کیسه شکر بجاست |
| ۲۶ | گفت : دیشب در سرای ما که بود | گفت : شخصی آمد اما رفت زود |
| ۲۷ | گفت : دستار مرا بر سر نداشت | گفت : من دیدم که شکر بر نداشت |
| ۲۸ | گفت : مهر و بدره از جیبم که بُرد | گفت : کس یکدره زین شگر نخورد |
| ۲۹ | ز آنچه گفتمی ، نکته‌ها آموختم | چشم روشن بین بهر سو دوختم |
| ۳۰ | هر کجا کردم نگاه از پیش و پس | کاله ، این انبان شگر بود و بس |
| ۳۱ | | پیش ما ، ای خواجه ، شگر پر بهاست |
| | | تا چه چیز ارزنده ، در نزد شماست |

۱۴۰ - عشق حق .

- | | | |
|----|----------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | کز چه بر خود می پسندی این گزند | عاقلی ، دیوانه‌ای را داد پند |
| ۲ | میدوانندت ز پی فرسنگها | میزند اوباش کویت سنگها |
| ۳ | رهروان ، کفش و کلاهت میبرند | کودکان ، پیراهنت را میدرند |
| ۴ | کینه میجوئی ، چو می بندی دهن | یاوه میگوئی ، چو میگوئی سخن |
| ۵ | بر تو میخندند اهل روزگار | گر بخندی ، ور بگری زار زار |
| ۶ | نان نخوردی ، خاله خوردی ، ای عجب | نان فرستادیم بهرت وقت شب |
| ۷ | آب جوی و بر که خوردی ، چون دواب | آب دادیمت ، فکندی جام آب |
| ۸ | بستر آوردند ، دور انداختی | خوابگاه ، آندر سر ره ساختی |
| ۹ | آدمی بودی و گشتی دیو خوی | بر گرفتنی زادمی ، چون دیو روی |
| ۱۰ | تا تو سر برداشتی ، بگریختند | دوش ، طفلان بر سرت گل ریختند |
| ۱۱ | آن جفا دیدی ، نکردی هیچ خشم | نانوا خاکستر افشاندت بچشم |
| ۱۲ | سوختی ، آتش نیفکندی ز دست | رندی ، از آتش کف دست تو خست |
| ۱۳ | خوی با بدبختی و پستی نکرد | چون تو ، کس ناخورده می مستی نکرد |
| ۱۴ | مستی تو ، هر گه و بیگه بود | مست را ، مستی اگر یک ره بود |
| ۱۵ | حالت خود ، بایکی زایشان بگوی | بس طبیبانند در بازار و کوی |
| ۱۶ | تا دیدیم جلوه پروردگار | گفت ، من دیوانگی کردم هزار |
| ۱۷ | شمع گشتم ، هیمه دور انداختم | دیده ، زین ظلمت به نور انداختم |
| ۱۸ | لیک من عاقلترم از عاقلان | تو مرا دیوانه خوانی ، ای فلان |
| ۱۹ | در جهان ، بس عاقل و فرزانه بود | گر که هر عاقل ، چو من دیوانه بود |
| ۲۰ | گم شدند از خود ، خدا را یافتند | عارفان ، کاین مدعا را یافتند |
| ۲۱ | تو چه می بینی ، بجز وهم و خیال | من همی بینم جلال آندر جلال |

۲۲	من همی بینم بهشت آندر بهشت	تو چه می بینی، بغیر از خاک و خشت
۲۳	چون سرشتم از گل است، از نور نیست	گر گلم ریزند بر سر، دور نیست
۲۴	گنجها بُردم که ناید در حساب	ذره ها دیدم که گشته است آفتاب
۲۵	عشق حق، در من شرار افروخته است	من چه میدانم که دستم سوخته است
۲۶	چون مرا هجرش بخاکستر نشاند	گویفشان، هر که خاکستر فشانند
۲۷	تو، همی اخلاص را خوانی جنون	چون توانی چاره کرد این درد، چون
۲۸	از طبیبم گر چه می دادی نشان	من نمی بینم طبیبی در جهان
۲۹	من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست	میشناسم یک طبیب، آنهم خداست

۱۴۱ - عمر گل .

۱	سحرگه، غنچه ای در طرف گلزار	ز نخوت، بر گلی خندید بسیار
۲	که، ای پژمرده، روز کامرانی است	بهار و باغ را فصل جوانی است
۳	نشاید در چمن، دلنگ بودن	بدین رنگ و صفا، بی رنگ بودن
۴	نشاط آرد هوای مرغزاران	چو نور صبحگاهی در بهاران
۵	تو نیز آماده نشو و نما باش	برنگ و جلوه و خوبی، چوما باش
۶	اگر ما هر دو را یک باغبان کشت	چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت
۷	بفروز از فروغ خود، چمن را	مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را
۸	بگفتا، هیچ گل در طرف بستان	نماند جاودان شاداب و خندان
۹	مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی	صفائی، جلوه ای، پاکیزه روئی
۱۰	سپهر، این باغ بس کردست یغما	من امروز بدین خواری، تو فردا
۱۱	چو گل یک لحظه ماند، غنچه یکدم	چه شادی در صف گلشن، چه ماتم
۱۲	مرا باید دیگر ترک چمن گفت	گل پژمرده، دیگر بار نشکفت
۱۳	ترا خوش باد، با خوبان نشستن	که ما را باید اینک رخت بستن

- | | | |
|----|---------------------------------|---------------------------------|
| ۱۴ | ببند ، آر زیر کی ، دست قضا را | مزن بیهوده چندین طعنه ما را |
| ۱۵ | کند بادِ حوادث واژگونت | چو خواهد چرخ یغماگر زبونت |
| ۱۶ | شود تاراجِ بادی یا تگرگی | بهر شاخی که روید تازه برگی |
| ۱۷ | چو ماند ، هیچکس قدرش نداند | گل ، آن خوشتر که جز روزی نماند |
| ۱۸ | گلی زیبا شدن ، يك لحظه ماندن | بِهستی ، خوش بُود دامن فشاندن |
| ۱۹ | نماند رنگ و بو ، چون رفت رخسار | گلِ خوشبوی را گرم است بازار |
| ۲۰ | برو ، هشیار کن نورستگان را | تبه گردید فرصت ، خستگان را |
| ۲۱ | چه جان بخشی ، چو باقی نیست جانی | چه نامی ، چون نماند از من نشانی |
| ۲۲ | شود هم در زمانِ کودکِ پیر | کسی کش دایه گیتی دهد شیر |
| ۲۳ | بباید خورد ، گر شهداست و گر خون | چو این پیمان را ساقی است گردون |
| ۲۴ | شما را صفحه دیگر گشودند | از آن دفتر که نام ما زدودند |
| ۲۵ | که گل را زندگانی جز دمی نیست | ازین پتر مردگی ، ما را غمی نیست |

۱۴۲ - عهد خونین .

- | | | |
|---|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | نمود از ماکسانی خواستگاری | ببامِ قلعه‌ای ، باز شکاری |
| ۲ | ز تنهائی ، بسی آندوهناکم | که من ز الایش آیام پاکم |
| ۳ | پسند آمد مرا آن خلقت و خوی | ز بالا ، صبحگاهی دیدمت روی |
| ۴ | چه دانائی بوقت چینه چیدن | چه زیبایی بهنگام چمیدن |
| ۵ | هوای صحبت و پیوند داریم | پذیره گر شوی ، خدمت گذاریم |
| ۶ | ولی این زندگی بیدوست ، مرگ است | مرا آنبارها ، پرتوش و برگ است |
| ۷ | چه حاصل ، زیستن در خار و خاشاک | |
| ۸ | اگر کاینست باید ، ارزن آرم | ز پتر همدت پیراهن آرم |
| ۹ | تمام روز در نخجیر گاهم | من از بازار خاص پادشاهم |

- ۱۰ بیا ، هم عهد و هم سوگند باشیم
 ۱۱ تو از جوی آوری روزی ، من از جر
 ۱۲ تو فرزندان بزیر پر نشانی
 ۱۳ پروز عجز ، دست هم بگیریم
 ۱۴ بگفتا ، مغز را مگذار در پوست
 ۱۵ خرابیهاست در این سُست بُیان
 ۱۶ مرا تا ضعف عادت شد ، ترا زور
 ۱۷ ازین معنی سُخن گفتن ، تباهی است
 ۱۸ مدار از زندگانی باز ، ما را
 ۱۹ چو پر داریم ، پیراهن نخواهیم
 ۲۰ نه هم خوئیم ما با هم ، نه هم راز
 ۲۱ کسی کاو رهنی را ایمنی داد
 ۲۲ نه سو گنداست ، سو گند هر یمن
 ۲۳ در دل را بروی دیو مگشای
 ۲۴ دورویی ، راه شد نفس دو رو را
- اگر آزاد و گر در بند باشیم
 تو آگه باشی از بام و من از در
 مرا چون پاسبان ، بر در نشانی
 چو گاه مرگ شد ، با هم بمیریم
 نشد دشمن بدین افسانهها دوست
 بخون باید نوشت ، این عهد و پیمان
 نخواهد بود این پیوند ، مقدور
 چنین پیوند را پایان ، سیاهی است
 مده سوی عدم پرواز ، ما را
 چو گندم میدهند ، ارزن نخواهیم
 نه انجام است این ره را ، نه آغاز
 بدست او طناب رهنی داد
 نه دل میسوزدش بر کس ، نه دامن
 چو بگشودی ، نداری خویشتن جای
 همان بهتر ، نریزیم آبرو را

۱۴۳ - عیجو .

- ۱ زاغی بطرف باغ ، بطاوس طعنه زد
 ۲ این خط و خال را نتوان گفت دالکش است
 ۳ بایش کج است و زشت ، ازان کج رود براه
 ۴ نوکش ، چونوک بوم سیه کار ، منحنی است
 ۵ از فرط عجب و جهل ، گمان میبرد که اوست
 ۶ این جانور ، نه لایق باغ است و بوستان
- کاین مرغ زشت روی ، چه خود خواه و خود ناست
 این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست
 دُمش چو دُم روبه و رنگش چو کهر باست
 پشت سرش بر آمده و گردنش دو ناست
 تنها پرنده ای که در این عرصه و فضاست
 این بی هنر ، نه در خور این مدحت و ثناست

- ۷ رَسْم ورهیش نیست، بجز حرص و خودسری
 ۸ طاوس خنده کرد که رأی تو باطل است
 ۹ هرگز نگفته است بدانیش، حرف راست
 ۱۰ هرگز دلیل را نتوان گفت، ادعاست
 ۱۱ از قَلْبِ پاک، نیت آلوده بر نخاست
 ۱۲ در عیب خویش، ننگ برد آنکس که خود ستاست
 ۱۳ چشمم ز راهِ شرم و تأسف، بسوی پاست
 ۱۴ دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست
 ۱۵ نقص و خرابی و کثری دیگرم کجاست
 ۱۶ آرایش وجود من، ای دوست، بی ریاست
 ۱۷ چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست
 ۱۸ بر من فزود، آنچه که از خلقت تو کاست
 ۱۹ مرغی کلاغ لا شخورد دیگری هُماست
 ۲۰ چون بنگری، همان سیه زشت بینواست
 ۲۱ مرغی که چون منش پر زیباست، مبتلاست
 ۲۲ ما را همیشه دیده صیاد در قفاست
 ۲۳ کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست
 ۲۴ از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
 ۲۵ خودین، بکشتی آمد و پنداشت نا خداست
 ۲۶ این خورده گیری، از نظر کوته شماست
 ۲۷ طاوس را چه جرم، اگر زاغ زشت دوست
 ۲۸ این رمزها بدقت مستوفی قضاست

۱۴۴ - غرور نیکبختان .

- | | | |
|----|---------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | ز دامی دید گنجشگی همائی | همایون طالعی ، فرخنده رائی |
| ۲ | نه پایش مانده اندر حلقه دام | نه یکشب در قفس ، بگرفته آرام |
| ۳ | نه دیده خواری افتادگان را | نه بندی گشتن آزادگان را |
| ۴ | نه فکریش از برای آب و دانه | نه اندوهش بهر آشیانه |
| ۵ | نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار | نه با صیادش افتاده سر و کار |
| ۶ | نه تیری بر پر و بالش نهشته | نه سنگ فتنه ، اندامش شکسته |
| ۷ | بکرد آن صید مسکین ، ناله آغاز | که ای اقبال بخش تندپرواز |
| ۸ | مرا بین و رها کن خودپرستی | خمار من نگر ، بگذار مستی |
| ۹ | چنان در بند سختم بسته صیاد | که می توانم از دل کرد فریاد |
| ۱۰ | چنان تیره است در چشم من این دام | که شناسم صباح روشن از شام |
| ۱۱ | چنان دل تنگم ازین محبس تنگ | که گوئی بستم در حصنی از سنگ |
| ۱۲ | نه دارم دست دام از هم گسستن | نه کار آگاهی از دام جستن |
| ۱۳ | موش گشته از محنت ، خیالم | شده ژولیده ز انده ، پر و بالم |
| ۱۴ | بهار آلوده ام ، از پای تا سر | بخون آغشته ام ، از پنجه تا پر |
| ۱۵ | ز اوج آسمان ، لختی فرود آی | بتدبیری ، ز پایم بند بگشای |
| ۱۶ | یگفت ، ای یست طالع ، ما همائیم | کجا با تیردروزان آشنائیم |
| ۱۷ | سحر گه ، چون گذرزان ره قنادش | پریشان صید ، باز آواز دادش |
| ۱۸ | که ، ای پیرو شده آز و هوی را | درین بیچارگی ، دریاب ما را |
| ۱۹ | از آن میترسم ، ای یار دلفروز | که گردم کشته تا پایان امروز |
| ۲۰ | مرا هم هست امید رهیدن | بمانند تو ، در گردون پریدن |
| ۲۱ | نشستن در درون خانه ، خرسند | ز کوی و بام ، چیدن دانه ای چند |

- ۲۲ چو کبکان، گر که توانم خرامی توانم جستن از بامی بیامی
 ۲۳ ندانم گرچه با شاهین ستیزی توانم کرد، کوته جست و خیزی
 ۲۴ توانم خفت بر شاخی بگلزار توانم بُرد، خاشاکی بمنقار
 ۲۵ بیگفت: اکنون زمان سیر باغ است نه وقت کار، هنگام فراغ است
 ۲۶ چو روزی و شبی بگذشت زین کار بیامد طائر دولت دگر بار
 ۲۷ خریده دل برای مهربانی گشوده پر برای سایبانی
 ۲۸ فراموش کرده آن گردن فرازی شده آماده بهر چاره سازی
 ۲۹ ز برق آرزو، خاکستری دید پراکنده بهر سوئی، پری دید
 ۳۰ بنای شوق را بنیاد رفته هوسها جلگی بر باد رفته
 ۳۱ رستینه آن سیه کاری بانجام گسسته رشته های مُحکم دام
 ۳۲ از آن کشتیت افتادست در آب که برهانی غرقی را ز غرقاب
 ۳۳ از آنت هست چشم دل، فروزان که بفروزی چراغ تیره روزان
 ۳۴ بگلشن، سرو از ان بفراشت پایه که بر گلهای باغ آفکند سایه
 ۳۵ پیرس از ناتوانان تا توانی پیرس از روزگار ناتوانی
 ۳۶ ز مهر، آموز رسم تابناکی که بخشد نور بر آبی و خاکی
 ۳۷ نیکوکار آنکه همراهی روا داشت نوائی داد تا برگ و نوا داشت
 ۳۸ خوش آنکو گمراهی راجستجو کرد به نیکی، پارگیها را رُفو کرد
 ۳۹ مَتاب، ایدوست، بر بیچارگان روی مبادا بر تو گردون تابد آبروی
 ۴۰ اگر بر دامن کیوان نشستیم چو خیر کس نمیخواهیم، پستیم

۱۴۵ - فرشته انس.

- ۱ در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست در آن وجود که دل مُرد، مُرده است روان
 ۲ بهیچ مبحث و دیباچه ای، قضا ننوشت برای مرد کمال و برای زن نقصان
 دیوان پروین اعتصامی - مثنویات و تمثیلات.

- ۳ زن از نخست بود رکن خانه هستی که ساخت خانه بی پای بست و بی بنیان
- ۴ زن آبراه متاعب نمیگذاخت چو شمع نمیشناخت کس این رام تیره را پایان
- ۵ چو مهر، گر که نمیتافت زن بکوه وجود نداشت گوهری عشق، گوهر آندر کن
- ۶ فرشته بود زن، آنساعتی که چهره نمود فرشته بین، که برو طعنه میزند شیطان
- ۷ اگر فلاطن و سقراط، بودند بزرگ بزرگ بوده، پرستار خردی ایشان
- ۸ بگاهواره مادر، بکود کی بس خفت سپس بمکتب حکمت، حکیم شد لقمان
- ۹ چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان
- ۱۰ حدیث مهر، کجا خواند طفل بی مادر نظام و امن، کجا یافت ملک بی سلطان
- ۱۱ وظیفه زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست یکبست کشتی و آن دیگر بست کشتیان
- ۱۲ چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
- ۱۳ بروز حادثه، اندر یم حوادث دهر امید سعی و عملهاست، هم ازین، هم ازان
- ۱۴ همیشه دختر امروز، مادر فرداست ز مادرست میسر، بزرگی پسران
- ۱۵ اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت بعز گسیختگی، جامه نکو مردان
- ۱۶ توان و توش ره مرد چیست، یاری زن حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان
- ۱۷ زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان
- ۱۸ بروز کار سلامت، رفیق و یار شفیق بروز سانحه، تیمارخوار و پشتیبان
- ۱۹ ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی ترش بحرف زشت، نیالود نیکمرد دهان
- ۲۰ سمند عمر، چو آغاز بد عنانی کرد گهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان
- ۲۱ چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا که داشت میوه ای از باغ علم، در دامن
- ۲۲ به رسته هنر و کارخانه دانش متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان
- ۲۳ زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید فروخت گوهر عمر عزیز را ازان
- ۲۴ کسیست زنده که از فضل، جامه ای پوشد نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عریان
- ۲۵ هزار دفتر معنی، بما سپرد فلک تمام را بدریدیم، بهر يك عنوان
- ۲۶ خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن هنر چو کرد تجلی، شدیم ما پنهان

- بساطِ اهرمنِ خودپرستی و سُستی
همیشه فرصت ما ، صرف شد درین معنی
برای جسم ، خریدیم زیورِ پندار
فُماشِ دگّه جان را ، بعجب پوسانیدیم
نه رفعتست ، فساد است این رویّه ، فساد
نه سبز مایم ، که دروئیم خیره در جر و جوی
چو بگرویم بکرباسِ خود ، چه غم داریم
از آن حریر که بیگانه بود نسّاجش
چه حُلّه ایست گراتر ز حلیت دانش
هر آن گروه که پیچیده شد بدولّ خرد
نه بانو ست که خود را بزرگ می شمرد
چو آب و رنگِ فضیلت بجهر نیست ، چه سود
برای گردن و دستِ زنِ نکو ، پروین
- گر از میان نرود ، رفته ایم ما ز میان ۲۷
که نرخِ جامه بهمان چه بود و کفشِ فلان ۲۸
برای روح ، بُریدیم جامه خذلان ۲۹
بهر کنار گشودیم بهر تن ، دگان ۳۰
نه عزّتست ، هوانست این عقیده ، هوان ۳۱
نه مرغکیم ، که باشیم خوش بمشتی دان ۳۲
که حُلّه حلب ارزان شدست یا که گران ۳۳
هزار بار برازنده تر بُود خُلقان ۳۴
چه دیه ایست نکوتر ز دیه عرفان ۳۵
بکارخانه همت ، حریر گشت و کتان ۳۶
بگوشواره و طوق و بیاره مرجان ۳۷
ز رنگِ جامه زربفت و زیور رخشان ۳۸
سزاست گوهر دانش ، نه گوهر آلوان ۳۹

۱۴۶ - فریاد حسرت .

- فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
یگفت ، آنکه بدریای خون فکند مرا
کسیکه بر رگ من تیر زد ، نمیدانست
رُبود مرغکم از زیر پر یعنف و نگفت
آسیر کردن و کشتن ، تفرّج و بازی است
زبامِ خُردِ گل آندود پست ما ، پیداست
شکست پنجه و منقار من ، ولیک چه باک
گرفتم آنکه بپایان رسید ، فرصت ما
- زیر پرچو نگه کرد ، دید پیکانی است ۱
ندید در دل شوریده ام چه طوفانی است ۲
که قلب خُرد مرا هم ورید و شریانی است ۳
که مادری و پرستاری و نگهبانی است ۴
نشانه کردنِ مظلوم ، کار آسانی است ۵
که سقفِ خانه جمعیتِ پریشانی است ۶
پلنگِ حادثه را نیز چنگ و دندان است ۷
برای فرصتِ صیاد نیز ، پایانی است ۸

- ۹ قتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است
- ۱۰ چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
- ۱۱ زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت
- ۱۲ همیشه خانه بیداد و جور، آباد است
- ۱۳ نگفته ما ند سخنهای من، خوشا مرغی
- ۱۴ مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر
- ۱۵ ز رنج بی سرو سامانی منش چه غم است
- ۱۶ حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
- ۱۷ کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم
- ۱۸ هزار کاخ بلند، آرینا کند صیاد
- ۱۹ چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است
- ۲۰ ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
- ۲۱ چه بر ترست ندانم یمرخ، مردم را
- ۲۲ درین قبیله خود خواه، هیچ شفقت نیست
- مکداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است
- برای طائر آزاد، جای جولانی است
- همراه بهر توانا، فراخ میدانی است
- یسط ماست که ویران ز باد و بارانی است
- که لانه اش گه سعی و عمل، دبستانی است
- خبر نداشت که در دست دهر، چو گانی است
- همین بس است که اورا سری و سامانی است
- زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
- که چند قطره خونم، بدست و دامانی است
- بهای خار و خس آشیان ویرانی است
- شهر کوچک خود، مورهم سلیمانی است
- گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است
- جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
- چونیک درنگری، هر چه هست عنوانی است

۱۴۷ - فریب آشتی .

- ۱ ز حبله، بر در موشی نشست گریه و گفت
- ۲ بیا که رایت صلح و صفا بر آفرایم
- ۳ بیا که حرص دل و آرز دیده را بکشیم
- ۴ بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم
- ۵ بگفت، کارشناسان بما بسی خندند
- ۶ ز توشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم
- ۷ رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن
- که چند دشمنی از بهر حرص و آرز کنیم
- براه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم
- وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
- بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
- اگر که گوش به پند تو حبله ساز کنیم
- بخلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم
- نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم

- خود، آگهی که چه کردی، بما، دگر میسند
 ۸ که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم
 بالای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر
 ۹ نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم
 دگر بکار نیاید گلیم کوتاه ما
 ۱۰ اگر که پای، ازین بیشتر دراز کنیم
 خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم
 ۱۱ بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم
 حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما
 ۱۲ حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم

۱۴۸ - فلسفه .

- نخودی گفت لوبیائی را
 ۱ کز چه من گردم این چنین، تو دراز
 گفت، ما هر دو را نباید پخت
 ۲ چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
 رمز خلقت، بما نگفت کسی
 ۳ این حقیقت، میسر ز اهل مجاز
 کس، بدین رزمگه ندارد راه
 ۴ کس، درین پرده نیست محرم راز
 یدرازی و گردی من و تو
 ۵ نهد قدر، چرخ شعبده باز
 هر دو، روزی در او فتنیم بدیگ
 ۶ هر دو گردیم جفت سوز و گداز
 نتوان بود با فلک گستاخ
 ۷ توان کرد بهر گیتی ناز
 سوی مخزن رویم زین مطبخ
 ۸ سر این کیسه، گردد آخر باز
 پرویم از میان و دم نزنیم
 ۹ بخروشیم، لیک بی آواز
 این چه خامی است، چون در آخر کار
 ۱۰ آتش آمد من و تو را دمساز
 گر چه در زحمتیم، باز خوشیم
 ۱۱ که بما نیز، خلق راست نیاز
 دهر، بر کار کس نپردازد
 ۱۲ هم تو، بر کار خویشتن پرداز
 چون تن و پیرهن نخواهد ماند
 ۱۳ چه پلاس و چه جامه ممتاز
 ما کز انجام کار بی خبریم
 ۱۴ چه توانیم گفتن از آغاز

۱۴۹ - قائد تقدیر .

- ۱ کرد آسیا ز آب، سحر گاه باز خواست
 - ۲ از چیره دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
 - ۳ هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود
 - ۴ آسوده اند کارگران جمله، وقت شب
 - ۵ گردیدن است کار من، از ابتدای کار
 - ۶ فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست
 - ۷ زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد
 - ۸ با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده ای
 - ۹ در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
 - ۱۰ بیهود، چند عرصه بمن تنگ میکنی
 - ۱۱ خنديد آب، کین ره و رسم از من و تو نیست
 - ۱۲ من از تو تیره روزترم، تنگدل مباش
 - ۱۳ لرزیده ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
 - ۱۴ از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده ام
 - ۱۵ همواره جود کردم و چیزی نخواستم
 - ۱۶ بس شاخه، کز فنادگیم برفراشت سر
 - ۱۷ ز الودگی، هر آنچه رسیدست شسته ام
 - ۱۸ از رود دشت و دره گذشتم هزار سال
 - ۱۹ هر قطره ام که باد پراکنده میکند
 - ۲۰ سرگشته ام چو گوی، روزی که زاده ام
 - ۲۱ از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب
- کای خود پسند، با منت این بدسری چراست
از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هباست
چون من که دیده ای که شب و روز مبتلاست
آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست
این چشمه فساد، ندانستم از کجاست
شاید که باز گشت تو، این درد را دواست
آلودگی، چگونهدرین پاکی و صفاست
بر من هر آنچه از تو رسد، حواری و جفاست
بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست
ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست
بس فتنه ها که با تو نه و با من آشناست
هرگز نگفتم ام که سموم است یا صباست
برحالم، این پریشی و افتادگی گواست
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
گر حله یمانی و گر کهنه بوریاست
با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
آن قطره، گاه در زمی و گاه در سماست
سرگشته دیده اید که اورا نه سر، نه پاست
کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

- قَدَرِ تو آن بُود کہ مُکُنِی آرد، گندمی
 گر رنج میکشیم چہ غم، زانکہ خلق را
 آہم من، اَر بُخار شوم در چمن، خوش است
 چون کارِ ہر کسی بہ سزاوار دادہ اند
 با عزمِ خویش، هیچیک این رہ نمیرویم
 در زحمتم ہر دو ز سختی و رنج، لیک
 از ما چہ صلح خیز دو جنگ، این چہ فکر تست
- وَر نہ بکو ہسار، بَسِی سنگِ بی بہاست ۲۲
 آسودگی و خوشدلی از آب و نانِ ماست ۲۳
 سنگی تو، گر کہ کارِ مُکُنِی بشکنی، رواست ۲۴
 از کار گاہِ دہر، ہمین کارمان سزااست ۲۵
 کشتی، مُبرہن است کہ محتاجِ ناخداست ۲۶
 ہر چ آن بما کُنند، نہ ازما، نہ از شماست ۲۷
 در دستِ دیگرِ یست، گر آب و گر آسِیاست ۲۸

۱۵۰۔ قدر ہستی .

- سرو خندید سحر، بر گُلِ سُرخ
 مَن بیک پایہ بمانم صد سال
 مَن کہ آزاد و خوش و سر سبز
 دولت آنست کہ جاوید بُود
 گفت : فکر کم و بسیار مکن
 ما بدین یکدم و یک لحظہ خوشیم
 قدر این یکدم و یک لحظہ بدان
 چونکہ گُلزار نخواہد ماندن
 چہ غم آر ہمدم مَن نیست کسی
 عُمر گر یک دم و گریک نفس است
 ما بخندیم بہ ہستی و بہ مرگ
 آشکار است ستمکاریِ دہر
 یک زہ آرداد، دو صد راہ گرفت
 تو ہم از پای در آئی ناچار
- کہ صفای تو . یجز یکدم نیست ۱
 مرگ، با ہستی مَن توأم نیست ۲
 پُشتم از بارِ حوادث، خَم نیست ۳
 خانہ دولت تو، مُحکم نیست ۴
 سر نوشتِ ہمہ کس، با ہم نیست ۵
 نیست یک گُل، کہ دمی خُرم نیست ۶
 تا تو آندیشہ مُکُنِی، آنہم نیست ۷
 گُل اگر نیز نما ند، غم نیست ۸
 خوشتر از بادِ صبا، ہمدم نیست ۹
 تا بکاریش توان زد، کم نیست ۱۰
 هیچکہ چہرہ ما در ہم نیست ۱۱
 زخمِ بس ہست، ولی مرہم نیست ۱۲
 چہ توان کرد، فَلَکِ حاتم نیست ۱۳
 آبت از مُکوثر و از زمزم نیست ۱۴

- ۱۵ باید آزاده کسی را خواندن که گرفتار ، درین عالم نیست
 ۱۶ گل چرا خوش نشینند؟ دایم ماهتاب و چمن و شبنم نیست
 ۱۷ يك نفس بودن و نابود شدن درخور این غم و این ماتم نیست
 ۱۸ هر چه خواندیم ، نگشتیم آگه درس تقدیر ، بجز مبهم نیست
 ۱۹ شمع خردی که نسیمش یکشد شمع این پرتگه مُظلم نیست

۱۰۱ - قلب مجروح.

- ۱ دی ، کودکی بدامن مادر گریست زار
 ۲ طفلی ، مرا از پهلوی خود بیگناه راند
 ۳ اطفال را بصحبت من ، از چه میل نیست
 ۴ امروز ، اوستاد بدرسم نگه نکرد
 ۵ دیروز ، در میانه بازی ، ز کودکان
 ۶ من در خیال موزه ، بسی اشک ریختم
 ۷ جُزمن ، میان این گل و باران کسی نبود
 ۸ آخر ، تفاوت من و طفلان شهر چیست
 ۹ هر گز درون مطبخ ماهیزمی نسوخت
 ۱۰ همسایگان ما بره و مرغ میخورند
 ۱۱ بر وصله‌های پیرهنم خنده میکنند
 ۱۲ خندید و گفت : آنکه بفقر تو طعنه زد
 ۱۳ از زندگانی پدر خود میرس ، از آنک
 ۱۴ این بوریای کهنه ، بصدخون دل خرید
 ۱۵ بس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس
 کز کودکان کوی ، بمن کس نظر نداشت
 آن تیر طعنه ، زخم کم از بیشتر نداشت
 کودک مگر نبود ، کسی کو پدر نداشت
 ما نا که رنج و سعی فقیران ، نمر نداشت
 آن شاه شد که جامه خُلُقان ببر نداشت
 این اشک و آرزو ، ز چه هرگز اثر نداشت
 کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت
 آئین کودکی ، ره و رسم دگر نداشت
 وین شمع ، روشنائی ازین بیشتر نداشت
 کس جز من و تو ، قوت زخون جگر نداشت
 دینار و درهمی ، پدر من مگر نداشت
 از دانه‌های گوهر آشکت ، خبر نداشت
 چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
 رختش ، که آستین و گهی آستر نداشت
 گمنام زیست ، آنکه ده و سیم وزر نداشت

- طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست شاخی که از تکرکِ نگون گشت، بر نداشت ۱۶
نَساجِ روزگار، درین پهن بارگاه از بهر ما، قُماشی ازین خوبتر نداشت ۱۷

۱۰۲- کار آگاه.

- ۱ زار بنالید و نزار اوفتاد 'گر به پیری، ز شکار اوفتاد
۲ دُزدِ قضا و قدرش راه بست ناخنش از سنگِ حوادث شکست
۳ کارگر از کار شد و کار ماند از طمع و حمله و پیکار ماند
۴ مطبخیش هیمه زد و سوخت پُشت کودکِ دهقان، بسرش کوفت مُشت
۵ از سگِ بازار، جفاها کشید گربه هُمسایه، دُمش را گزید
۶ از تنش، آن موی چوسنِجَب ریخت بسکه دمی خاكَ و دمی آب ریخت
۷ 'گرسنه ماند، آن شکم بیقرار تیره شد آن دیدۀ آئینه وار
۸ در عوض شیر، بسی آب خورد از غمِ کشک و گره، خوناب خورد
۹ حمله نمی کرد به دیگ و به خُم دوده نمی سود به گوش و به دُم
۱۰ 'گر به پیرِ فلکش، موش کرد حیل و تزویر، فراموش کرد
۱۱ نیروی دندان و دهن رفته بود مایه هَستیش، ز تن رفته بود
۱۲ موش بد آندیش، در انبار شد 'گر به چو رنجور و گرفتار شد
۱۳ بند ز هر کیسه و آنبان گسست در همه جا خفت و به هر سو نشست
۱۴ پای کشان، کرد به انبار راه 'گر به چو دید آن ره و رسم تباه
۱۵ تا رمقی در دل و جان و تن است گفت بخود: کاین چه در افتادنست
۱۶ 'مردم از کاهلی خویشتن زنده ام و موش ترسد ز من!
۱۷ آگهَم از کار گه روزگار گر چه نمی آیدم از دست، کار
۱۸ موش از این قصه، خبردار نیست گر چه مرا نیروی پیکار نیست
۱۹ تا که به کاری بر دم آسمان به که از امروز شوم کاردان

۲۰	گر که بینم سوی موشان بخشم	جمله ببندند ز اندیشه چشم
۲۱	زخم زخم، گرچه بفروده چنگ	حمله کنم، گرچه بود عرصه تنگ
۲۲	گر به چو آن همت و تدبیر کرد	آن شکم گرسنه را سیر کرد
۲۳	بر زنج از حيله بيفکنند باد	موش بفرسید و ز ترس ایستاد
۲۴	جست و خراشید زمین را بدست	موش بلرزید و همانجا نشست
۲۵	موشك چندی، چو بدینسان گرفت	رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
۲۶	تا نرود قوت بازوی تو	نشکند ایام، ترازوی تو
۲۷	تا نر بوندند ز دستم عنان	جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
۲۸	روی متاب از ره تدبیر و رای	تا شودت پیر خرد، رهنمای
۲۹	بر همه کاری، فلک آزار داد	پشت قوی کرد، سپس بار داد
۳۰	هر که درین راه رود سرگران	پیشتر افتند از و دیگران
۳۱	تا گهری در صدف کار بود	گوهری وقت، خریدار بود

۱۰۳ - کارگاه حریر .

۱	به کرم بیله، شنیدم که طعنه زد حلازون	که کار کردن بیمزد، عمر باختن است
۲	پی هلاک خود، ای بیخبر، چه میکوشی	هر آنچه ریشه‌ای، عاقبت ترا کفن است
۳	بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن	دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
۴	چوما، برو درود یوار خانه محکم کن	مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
۵	بگفت: قدر کسی را نکاست سعی و عمل	خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
۶	بخدمت دیگران دل چگونه خواهد داد	کسی که همچو تو، دائم بفکر خویشتن است
۷	بدیگ حادثه، روزی کرم بجوشانند	شکفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
۸	بروز مرگم، اگر بیله، گور گشت و کفن	بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است

- ۹ بهر یساط که ابریشمی است، کار من است
 ۱۰ پرنده و دیه گُلرنگ، هر کراپتن است

۱۰۴ — کاروان چمن .

- ۱ گفت با صید قفس، مرغ چمن
 ۲ بگشای این قفس و بیرون آی
 ۳ گفت، با شبرو گیتی چکنم
 ۴ ای بسا گوشه، که میدان بلاست
 ۵ در گلستان جهان، یک گل نیست
 ۶ همچو من غافل و سرمست میر
 ۷ چرخ پست است، بلندش م شمار
 ۸ کاروان است، گل و لاله بیاب
 ۹ ز گرفتاری من، عبرت گیر
 ۱۰ حاصل هستی بیهوده ما
 ۱۱ چشم دید این همه و گوش شنید آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

۱۰۰ — کارهای ما .

- ۱ نکرده پرسش چو گان، هوای گو کردیم
 ۲ تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
 ۳ بروز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
 ۴ هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم

- ۵ بسی مجاهده کردیم در طریق رفاق
 ۶ چو نان ز سفره ببردند، سفره گستریدیم
 ۷ اگر که نفس، بد اندیش ما نبود چرا
 ۸ چو عهدنامه نوشتیم، آهر من خندید
 ۹ هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
 ۱۰ نه همچو غنچه، بدامان گلبنی خفتیم
 ۱۱ چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل
 ۱۲ بعمر گم شده، اصلاً تسوختیم، ولیک
 ۱۳ بغیر جامه فرصت، که کس رفوش نکرد
 ۱۴ تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
 ۱۵ سمنند، توسن، افلاک، راهوار نگشت
 ۱۶ ز فرط آرزو، چو مردار خوار تیره درون
 ۱۷ چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان
 ۱۸ ز رشوه، اسب خریدیم و خانه داده و باغ
 ۱۹ از آن ز شاخ حقایق، بما بری نرسید
- بین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم
 چو آب خشک شد، اندیشه سبو کردیم
 ملول گشت، چوما رسم وره نکو کردیم
 که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم
 از آن زمان که نشیمن درین کرب کردیم
 نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم
 از آن بورطه تاریک جهل، رو کردیم
 چو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم
 هزار جامه دیدند و ما رفو کردیم
 همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
 بتوسنیش، چو یکچند ناخت، خو کردیم
 هماره بر سر این لاشه، های وهو کردیم
 بجبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم
 باشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم
 که ماهمیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

۱۰۶ - کرباس و الماس .

- ۱ یکی گوهر فروشی، ثروت اندوز
 ۲ نهادش در میان کیسه ای خرد
 ۳ در افکندش صندوقی از آهن
 ۴ بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد
 ۵ ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه
 ۶ چو مهر و اشتیاق گوهری دید
- بست آورد الماسی دل آفروز
 بستش سخت و سوی مخزنش برد
 بشام آند، نهفت آن روز روشن
 چراغ ایمن نمود، از فتنه باد
 حساب کار خود گم کرد ناگاه
 ببالید و بسی خود را پسندید
- دیوان پروین اعتصامی — مثنویات و تمنیلات .

- ۷ نه تنها بود و میانگاشت تنهاست
 ۸ گمان کرد، از غرور و سرگرائی
 ۹ بدان بیمایگی، گردن بر آفراشت
 ۱۰ ز حرف نرخ و پیغام خریدار
 ۱۱ بخود گفت: این جهان افروزی از ماست
 ۱۲ نبود آر حکمتی در صحبت من
 ۱۳ جمال و جام ما، بسیار بود ست
 ۱۴ بهای ما فزون کردند هر روز
 ۱۵ مرا نقاد گردون قیمتی داد
 ۱۶ بدو الماس گفت، ای یار خود خواه
 ۱۷ چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
 ۱۸ چه نسبت با جواهر، ریمان را
 ۱۹ نباشد خود پسندی را سرانجام
 ۲۰ اگر گوهر فروش، اینجا گذرداشت
 ۲۱ بمخزن، گرشبی چون و چرا رفت
 ۲۲ تو مُشتی پنبه، من پرورده کان
 ۲۳ چو در دامن گرفتگی گوهری پاک
 ۲۴ چو بر گیرند این پاکیزه گوهر
 ۲۵ تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
 ۲۶ از ان معنی، نکردند فراموش
 ۲۷ از ان کردند در کنجی نهانت
 ۲۸ جو نقش من فتد زین پرده بیرون
 ۲۹ نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی
 ۳۰ به پیرامون من، دارند شب پاس
- نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
 که بهر اوست رنج پاسبانی
 فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
 بوزن و قدر خویش، افزود بسیار
 بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
 چه می‌کردم درین صندوق آهن
 عجب رنگی درین رخسار بود ست
 عجب رخشنده بود، این بخت پیروز
 که بستند چنین با قفل پولاد
 نه تنهایی، رفیقی هست در راه
 قرین ما شدی، ما را ندیدی
 چه خویشی، ریمان و آسمان را
 کسی دیبا نبافد با نخ خام
 نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
 نه از بهر شما، از بهر ما رفت
 تو چون شب تیره، من صبح درخشان
 ترا بگرفت دست چرخ از خاک
 گشایند از تو بند و قفل از در
 ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
 که داری همچومن، جانی در آغوش
 که بسپردند گنجی شایگان
 شود کار تو نیز آنکه دگرگون
 نه غیر از ریمان، تار و پودی
 تو کرباسی، مرا خوانند الماس

- ۳۱ نظر بازی نمود، آن یارِ دلجوی
 ۳۲ تُرا بگشود و ما گشتیم روشن
 ۳۳ صفای تن، ز نور جانِ پاک است
 تُرا برداشت، تا بیند مرا روی
 تُرا بر بست و ما ماندیم ایمن
 چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است

۱۰۷ - کعبہ دل .

- ۱ گه احرام، روز عیدِ قربان
 ۲ که من، مرآتِ نورِ ذوالجلال
 ۳ مرا دستِ خلیل الله برافراشت
 ۴ نباشد هیچ آندر خطّه خاک
 ۵ چو بزمِ من، بساطِ روشنی نیست
 ۶ بسی سرگشته اخلاص داریم
 ۷ اساسِ کشور ارشاد، از ماست
 ۸ چراغِ این همه پروانه، مائیم
 ۹ پرستشگاه ماه و اختر، اینجا است
 ۱۰ در اینجا، بس شهان افسر نهادند
 ۱۱ بسی گُوهر، ز بام آویختند
 ۱۲ بصورت، قبله آزادگانیم
 ۱۳ کتابِ عشق را، جز یک ورق نیست
 ۱۴ مقدّس همتی، کاین بارگه ساخت
 ۱۵ درین درگاه، هر سنگ و گل و کاه
 ۱۶ «آنا الحق» میزنند اینجا، در و بام
 ۱۷ در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند
 ۱۸ بلندى را، کمال از درگه ماست
 سخن میگفت باخود کعبه، زینسان
 عروسِ پرده بزمِ وصال
 خداوند عزیز و نامور داشت
 مکانی همچو من، فرخنده و پاک
 چو ملکِ من، سرای ایمنی نیست
 بسی قربانیانِ خاص داریم
 بنای شوق را، بنیاد از ماست
 خداوند جهان را خانه، مائیم
 حقیقت را کتاب و دفتر، اینجا است
 بسی گردن فرازان، سر نهادند
 بسی گنجینه، در پا ریختند
 بمعنی، حامی اُفتادگانیم
 در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست
 مبارک نیستی، کاین کار پرداخت
 خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه
 ستایش میکنند، اجسام و اجرام
 سخن گویانِ معنی، بی زبانند
 پر روح الامین، فرش ره ماست

- در اینجا، رُخصتِ تیغِ آختن نیست
کسی رادست بر کس تاختن نیست ۱۹
- نه دام است اندرین جانب، نه صیاد
شکار آسوده است و طائر آزاد ۲۰
- خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت
خوش آن معمار، کاین طرح نکوریخت ۲۱
- خوش آن درزی، که زرین جامه ام دوخت
خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت ۲۲
- مرا، زین حال بس نام آوریهاست
بگردون بلندم، برتریهاست ۲۳
- بدوخندید دل آهسته، کای دوست
ز نیکان، خودپسندیدن نه نیکوست ۲۴
- چنان رانی سخن، زین توده گل
که گوئی فارغی از کعبه دل ۲۵
- ترا چیزی برون از آب و گل نیست
مبارک کعبه ای مانند دل نیست ۲۶
- ترا گر ساخت ابراهیم آذر
مرا بفراشت دست حی داور ۲۷
- ترا گر آب و رنگ، از خاک و سنگ است
مرا از پرتو جان، آب و رنگ است ۲۸
- ترا گر گوهر و گنجینه دادند
مرا آرامگاه از سینه دادند ۲۹
- ترا در عیدها بوسند درگاه
مرا بازست در، هر گاه و بیگاه ۳۰
- ترا گر بنده ای بنهاد بنیاد
مرا معمار هستی، کرد آباد ۳۱
- ترا تاج آر ز چین و کشر آرند
مرا تفسیری از هر دفتر آرند ۳۲
- ز دیبا، گر ترا نقش و نگار است
مراد هر رنگ، از خون جویبار است ۳۳
- تو جسم تیره ای، ما تابناکیم
تو از خاکی و ما از جان پاکیم ۳۴
- ترا گر مروه ای هست و صفائی
مرا هم هست تدبیری و رائی ۳۵
- در اینجا نیست شمعی، جز رخ دوست
و گر هست، انعکاس چهره اوست ۳۶
- ترا گر دوستدارند اختر و ماه
مرا یارند عشق و حسرت و آه ۳۷
- ترا گر غرق، در پیرایه کردند
مرا با عقل و جان، همسایه کردند ۳۸
- درین عزلتگه شوق، آشناهاست
درین گمگشته کشتی، ناخداهاست ۳۹
- بظاهر، ملک تن را پادشائیم
بمعنی، خانه خاص خدائیم ۴۰
- درینجا رمز، رمز عشق بازی است
حزاین یک نقش، هر نقشی مجازی است ۴۱
- درین گرداب، قربانهاست ما را
بخون آلوده، پیکانهاست ما را ۴۲

۴۳	تو، خونِ کشتگانِ دل ندیدی	ازین دریا، بجز ساحل ندیدی
۴۴	کسی کاو کعبه دل پاك دارد	کجا ز آلودگیها پاك دارد
۴۵	چه مجرابی است از دل باصفا تر	چه قندیلی است از جان روشنا تر
۴۶	خوش آن کو جامه از دیبای جان کرد	خوش آن مرغی، کازین شاخ آشیان کرد
۴۷	خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی	کند در سجده گامِ دل، نمازی
۴۸	کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت	که دل چون کعبه، ز لایش تُهی داشت

۱۰۸ - کمان قضا .

۱	موشکی را یمهر، مادر گفت	که بسی گیر و دار در ره ماست
۲	سوی انبار، چشم بسته مرو	که نهان، فتنه ها به پیش و قفاست
۳	تله و دام و بند، بسیار است	دهر بی پاك و چرخ، بی پرواست
۴	تله مانند خانه است نكو	دام، مانند گلشنی زیباست
۵	ای بسا رهنما، که راهزن است	ای بسا رنگِ خوش، که جانفرواست
۶	ز اهنین میله، گرد کان مریای	که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست
۷	هر کجا مسکنی است، کالائی است	هر کجا سفره ایست، نان آنجاست
۸	تله مُحکمی به پشت در است	گر به فربهی، میان سراس است
۹	آنچنان رو، که غافلت نکشند	خنجر روزگار، خون پالا است
۱۰	هر نشیمن، نه جای هر شخصی است	هر گذرگاه، نه درخور هر پاست
۱۱	اثر خون، چو در رهی بینی	پا در آن ره منه، که رام بلاست
۱۲	هر گز ایمن مشو، که حمله چرخ	گر ز امروز بگذرد، فردا است
۱۳	وقت تاراج و دستبرد، شب است	روز، هنگام خواب و نشو و نماست
۱۴	سر میفراز نزد شبرو دهر	که بسی قامت از جفاش، دوتا است
۱۵	موشك آز رده گشت و گفت خموش	عقل من، بیشتر ز عقل شماست

۱۶	تله و دام ، دیده‌ام که کجاست	خبرم هست ز آفتِ گردون
۱۷	میشناسم چه راه ، راه خطاست	از افراز و نشیب ، آگاهم
۱۸	پند و اندرزِ دیگران بیجاست	هر کسی جای خویش میداند
۱۹	نظری تُند کرد ، بر چپ و راست	این سُخن گفت و شد زلانه برون
۲۰	گرد کانی در آهنی پیداست	دید در تله نُورِ رنگین
۲۱	کاندران سهمگین حصار ، چهارست	هیچ آگه نشد ز بی‌خردی
۲۲	یا در آن یکدلی ، چه روی و ریاست	یا در آن روشنی ، چه تاریکی است
۲۳	چه مُبارک مکانِ روح‌افراست	بانگ برداشت ، کاین نشیمن پاک
۲۴	بدرون آی ، کاین سرا چه ثراست	تله گفتا : مایست در بیرون
۲۵	زانکه این خانه ، پُر ز توش و نواست	اگر ت زاد و توشه نیست ، چه غم
۲۶	رونقِ زندگی ، ز آب و هواست	جای ، تا کی کُنی بزیرِ زمین
۲۷	هر چه هست ، ایمنی و صلح و صفاست	اندرین خانه ، بیمِ رهن نیست
۲۸	گر چه در دهر ، صدهزار یناست	نشدیم ینا ، چنین مُحکم
۲۹	جای نان ، اندرین سرا حلواست	جای آنده ، درین مکان شادیست
۳۰	تله خندید ، کاین کمان قضاست	موش پرسید ، این کمانک چیست
۳۱	کاندرین پرده‌ها ، چه شعبده‌هاست	اندر آی و بچشمِ خویش بین
۳۲	تا که او جُست ، بانگِ در برخاست	موشک از شوق جُست و شد بدرون
۳۳	آهنی رَفت بر گلویش راست	بهر خوردن ، چو گرد گردن کج
۳۴	خواست بر تن فزاید ، از جان کاست	رَفت سودی کُند ، زیان طلبید
۳۵	گر بچاه است ، دمِ مزَن که چراست	کود کی کاوز پند و وعظ گریخت
۳۶	تیره بختی که پای بندِ هوی است	رسمِ آزادگان چه میداند
۳۷	که نه هر درد را امید دواست	خویش را دردمند آرزو مکن
۳۸	عزت از نفسِ دون مجو ، پروین	
	کاین سیه‌رای ، گمراه و رسواست	

۱۵۹ - کوتاه نظر .

- | | | |
|----|----------------------------|--------------------------------|
| ۱ | شمع بگریست که سوز و گداز | کاز چه پروانه ز من بیخبر است |
| ۲ | بسوی من نگذشت ، آنکه همی | سوی هر برزن و کویش گذر است |
| ۳ | بسرش ، فکر دوصد سودا بود | عاشق آنست که بی پا و سر است |
| ۴ | گفت پروانه پرسوخته ای | که ترا چشم ، یایوان و در است |
| ۵ | من بیای تو فیکندم دل و جان | روزم از روز تو ، صد ره بتر است |
| ۶ | پر خود سوختم و دم نردم | گر چه پیرایه پروانه ، پر است |
| ۷ | کس ندانست که من میسوزم | سوختن ، هیچ نگفتن هنر است |
| ۸ | آتش ما ز کجا خواهی دید | تو که بر آتش خوشت نظر است |
| ۹ | به شرار تو ، چه آب افشاند | آنکه سر تا قدم ، اندر شرر است |
| ۱۰ | باتو میسوزم و میگردم خاک | دیگر از من ، چه امید دگر است |
| ۱۱ | پر پروانه ز یک شعله بسوخت | مهلت شمع ز شب تا سحر است |
| ۱۲ | سوی مرگ ، از تو بسی پیشترم | هر نفس ، آتش من بیشتر است |
| ۱۳ | خوشتن دیدن و از خود گفتن | صفت مردم کوتاه نظر است |

۱۶۰ - کودک آرزومند .

- | | | |
|---|--------------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | دی ، مرغی ب مادر خود گفت ، تابچند | مانیم ما همیشه بتاریک خانه ای |
| ۲ | من عمر خویش ، چون تو نخواهم تباه کرد | در سعی و رنج ساختن آشیانه ای |
| ۳ | آید مرا چو نوبت پرواز ، بر پر | از گل بسبزه ای و ز بامی بخانه ای |
| ۴ | خندیدم رغ زیرک و گفتمش تو کودک کی | کودک نگفت ، جز سخن کودکانه ای |
- دیوان پروین اعتصامی ... مثنویات و تمیلات .

- آگاه و آزموده توانی شد ، آن زمان
 زین آشیان ایمن خود ، یادها کُنی
 گردون ، بر آن رهست که هر دم زنده‌ی
 باغ وجود ، یکسره دام نواب است
 پنهان ، بهر فراز که بینی نشیدهاست
 هر قطره‌ای که وقت سحر ، بر گلی چکد
 بنگر ، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
 پرواز کن ، ولی نه چنان دور زاشیان
 بین ، بر سر که چرخ وزمین جنگ میکنند
 ای نور دیده ، از همه آفاق خوشتر است
 هر کس که توسنی کند ، او را کنندرام
 بسیار کس ، ز پای در آورد اسب آز
- کآگه شوی ز فتنه دامی و دانه‌ای
 چون سازد از تن تو ، حوادث نشانه‌ای
 گیتی ، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
 اقبال ، قصه‌ای شد و دولت ، فسانه‌ای
 مقدور نیست ، خوشدلی جاودانه‌ای
 بحری بود ، که نیستش اصلاً کرانه‌ای
 تا کرد سوی گل ، نگه عاشقانه‌ای
 منمای فکر و آرزوی جاهلانهای
 غیر از تو هیچ نیست ، تو آندر میانه‌ای
 آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
 در دست روزگار ، بود تازیانه‌ای
 آن را مگر نبود ، لگام و دهانه‌ای

۱۶۱ - کوه و کاه .

- بچشم عجب ، سوی کاه کرد کوه نگاه
 ز هر نسیم بلری ، ز هر نفس پیری
 مرا بچرخ برافراشت بردباری ، سر
 کسی بزرگ نگردد ، مگر ز کار بزرگ
 مرا نبرد ز جا هیچ دست زور ، ولیک
 مرا ز رسم زره نیک خویش ، قدر فزود
 گهر ز کان دل من ، برند گوهریان
 نه باک سلسله دارم ، نه بیم آفت سیل
 بنزد اهل خرد ، سستی و سبکساریست
- بخنده گفت ، که کار تو شد ز جهل ، تباه
 همیشه ، روی تو زرد است و روزگار ، سیاه
 تو ، گه باوج سمائی و گاه در بن چاه
 گر از تو کار نیاید ، زمانه را چه گناه
 ترا نه جای نشستن بود ، نه خفتنگاه
 نه‌ای تو بیخبر ، از هیچ رسم و راه آگاه
 پلنگ و شیر ، بسوی من آورند پناه
 نه سیر مهر زبونم کند ، نه گردش ماه
 در افتادن بیجا و جستن بیگاه

- ۱۰ بگفت، رهن ز گیتی ره تو هم بزند
 ۱۱ مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
 ۱۲ قویتری ز تو، روزی ز پا درافکندت
 ۱۳ چه حاصل از هنر و فضل مر دم خودین
 ۱۴ گر از نسیم بترسم بخویش، ننگی نیست
 ۱۵ تو، جاد خویش فروز کن یاستواری و صبر
 ۱۶ خوش آن کسی که چومن، سرز پانمیداند
 ۱۷ چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف
 ۱۸ بنای محکمه روزگار، بر ستم است
 ۱۹ چه فرق، گرتو گرانسنگ و ماسبکساریم
 ۲۰ کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین
- مُخند خیره، بافتادگان هر سر راه
 سوی تو نیز کشد شبر و سپهر، سپاه
 بیک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
 خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
 شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
 مرا که جز پر کاهی نیم، چه رتبت و جاه
 خوش آن تنی که نبردست، بار کفش و کلاه
 شوند جمله سرانجام، صید این روباه
 قضا چو حکم نویسد، چه داوری، چه گواه
 چو تُندباد حوادث وزد، چه کوه و چه کاه
 که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

۱۶۲ - کیفر بی هنر .

- ۱ بخویش، همیشه گه سوختن بزاری گفت
 ۲ همیشه سر بفلک داشتیم در بُستان
 ۳ خوش آتزمان که مرا نیز بود جایگاهی
 ۴ حریر سبز یتن بود، پیش از این ما را
 ۵ من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان
 ۶ بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایه دهر
 ۷ عبث بیاغ دمیدم که بار جور کشم
 ۸ ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور، از آنک
 ۹ فکند بی سببی در تنور پیرزنم
 ۱۰ زدیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل
- که ای دریغ، مراریشه سوخت زین آذر
 کنون چدرفت که مارا نه ساق ماند و نه سر
 میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر
 چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
 مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
 نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
 بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
 ز تُندباد حوادث، نداشتیم خبر
 شدم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر
 کسی نکرد چومن خیره، خون خویش هدر
 دیوان پروین اعتصامی — مثنویات و تمثیلات .

- نه دود ماند و نه خاکستر، از من مسکين
 مرا بناز بپرورد باغبان روزى
 چنان ز ياد زمان گذشته خرسندم
 نمود شبر و گيتيم سنگسار، از آنک
 ندید هيچ، بغير از جفا و بدروزى
 چو پنبه، خوار بسوزد، چو نى بنالدار
 مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود
 چه افتاد که گردون ز پا در آفکندم
 چه وقت سوزو گدازاست، شاخ نورس را
 بخنده گفت چنين، آخگرى ز کنج تنور
 مگوى، بنى گنهم سوخت شعله تقدير
 کنون که پرده از اين راز، برگرفت سپهر
 ز چون منى، چه توان چشم داشت غير ستم
 به تيغ مى توان گفت، دست و پاى مبر
 من آر بدم، ز بد انديشى خود آگاهم
 ترا چه عادت زيبا و خصلت نيكوست
 سزاي باغ نبودى تو، باغبان چکند
 خوشند کار شناسان، ترا چه دارد خوش
 بلند گشتن تنها، بلند نامى نيست
 بطرف باغ، تهى دست و بى هنر بودن
 چو شاخه بار ندارد، چه برگ سبز و چه زرد
 بکوى نیکدلان، نيست جز نکوئى راه
 کسيکه داور کردار هاى نيك و بد است
 بدان صفت که توئى، نقش هستيت بکشند
 ديوان پروين اعصامى — متنويات و تميلات .
- خوش آنکسيکه بگيتى ز خود گذاشت اثر ۱۱
 نگفت هيچ بگوشم، حديث فتنه و شر ۱۲
 که تيره بختى خود را نميکنم باور ۱۳
 ندید شاخى از اين شاخسار کوته تر ۱۴
 هر آنکه همنفسش سفته بود و بد گوهر ۱۵
 کسيکه اخگر جانسوز را شود همسر ۱۶
 چه شد که بى گنهم واژگونه گشت اختر ۱۷
 چه شد که از همه عالم بمن قتاد شر ۱۸
 چه کرده ايم که ما را کنند خاکستر ۱۹
 که وقت حاصل باغ، از چه رو ندادى بر ۲۰
 همين گناه تو را بس، که نيستى برور ۲۱
 به آنکه، هر دو بگوئيم عيب يکديگر ۲۲
 ز همنشين جفا جو، گريختن خوشتر ۲۳
 بگرگ مى توان گفت، ميش و بره مدر ۲۴
 هزار خانه بسوزد، هم از يکى اخگر ۲۵
 من آتشم، ز من و زشت رائييم بگذر ۲۶
 پسر چونا خلف افتاد، چيست جرم پدر ۲۷
 هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر ۲۸
 بميوه، نخل شد، اى دوست، برتر از عرعر ۲۹
 براى تازه نهالان، خسارتست و خطر ۳۰
 چو چوب همسر آذر شود، چه خشک و چه تر ۳۱
 بسوى کاخ هنر، نيست غير کوشش در ۳۲
 بجز بدى، ندهد بدسرشت را کيفر ۳۳
 تو صورتى و سپهر بلند، صورتگر ۳۴

- ۳۵ اگر ز رَمَزِ بُلندی و پستی، آگاهی
 ۳۶ اگر ز کارِ بد و نیکِ خویش، بی خبری
 ۳۷ هزار شاخهٔ سرسبز، گشت زرد و خمید
 ۳۸ به روزِ حادثه، کار آگاهانِ روشن‌رای
 ۳۹ ز خونِ فاسدِ تو، تنِ مریض بود همی
 ۴۰ بهای هر نمِ ازین نم، هزار خونِ دل است
 ۴۱ برای معرفتی، جسمِ گشتِ همسرِ جان
- تنت چگونه چنین فر به است و جان لاغر
 دمی در آینهٔ روشنِ جهان، بنگر
 ز سحر بازی و ترفندِ گنبدِ اجضر
 نیفکنند ز هر حملهٔ سپهر، سپر
 عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
 نخورده بادهٔ کسی، رایگان ازین ساغر
 برای بوی خوشی، عود سوخت در محمر

۱۶۳ — گذشته بی حاصل .

- ۱ کاشکی، وقت را شتاب نبود
 ۲ کاش، در بحرِ بیکرانِ جهان
 ۳ مرغکانِ میپرانند این گنجشک
 ۴ ما ندیدیم و راهِ کج رفتیم
 ۵ اینکه خواندیم شمع، نور نداشت
 ۶ هر چه کردیم ماه و سال، حساب
 ۷ غیرِ مُردار، طعمه‌ای نشناخت
 ۸ ره دل زد زمانه، این دزدی
 ۹ چو تهِی گشت، پُر نشد دیگر
 ۱۰ خانهٔ خود، به آهر من منمای
 ۱۱ دورهٔ پیریت، چراست سیاه
 ۱۲ بس بگشت آسیای دهر، ولیک
 ۱۳ نکشید آب، دلوِ ما زین چاه
 ۱۴ گر نمیبود تیشهٔ پندار
- فصلِ رحلت، درین کتاب نبود
 نامِ طوفان و انقلاب نبود
 گر که همسایهٔ عُقاب نبود
 و ر نه در راه، پیچ و تاب نبود
 اینکه در کوزه بود، آب نبود
 کارِ ایام را حساب نبود
 طوطیِ چرخ، جز غراب نبود
 همچو دزدیدنِ ثیاب نبود
 خُمِ هستی، خُمِ شراب نبود
 پرسشِ دیو را جواب نبود
 مگر تِ دورهٔ شباب نبود
 هیچ گندم در آسیاب نبود
 زانکه در دستِ ما طناب نبود
 مُلکِ معمورِ دل، خراب نبود

- | | | |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۱۵ | پایِ نیکان ، درینِ رِکاب نبود | زین منہ ، اسبِ آرز را بر پشت |
| ۱۶ | در بیابانِ جانِ سراب نبود | تو ، فریبِ سرابِ تنِ خوردی |
| ۱۷ | 'گنه' برق و آفتاب نبود | ز آتشِ جهل ، سوختِ خرمنِ ما |
| ۱۸ | خوابِ مامرگ بود ، خواب نبود | سال و مه رفت و ماهمی خفتیم |

۱۶۴ - گرگ و سگ .

- | | | |
|----|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | که صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم | پیام داد سگِ کَله را ، شبی 'گرگی |
| ۲ | درون تیره و دندانِ خون فشان دارم | مرا یخشم میاور ، که 'گرگ بدخشم است |
| ۳ | که رهنمی تو و من نامِ پاسبان دارم | جواب داد : مرا با تو آشنائی نیست |
| ۴ | همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم | من از برای خور و خواب ، تن نپروردم |
| ۵ | نه آنکه کار چو شد سخت ، سرگران دارم | مرا 'گران بخیریدند ، تا بکار آیم |
| ۶ | چه انتظار ازین بیش ، ز آسمان دارم | مرا قِلاده بگردن بود ، پلاس به پشت |
| ۷ | 'کنون بدست توانا ، دوصدِ عنان دارم | عنانِ نفس ، ندادم چو غافلان از دست |
| ۸ | ز خود چگونہ چنین ننگ را نهان دارم | گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی |
| ۹ | هراسِ کم دلیِ بره جبان دارم | هراس نیست مرا هیچکِه ز حمله گرگ |
| ۱۰ | هزارها سخن ، از عهدِ باستان دارم | هزار بار 'گریزاندمت به درّه و کوه |
| ۱۱ | من این قِلاده سیمین ، از آزرمان دارم | شبان ، بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند |
| ۱۲ | که عمرهاست بکویِ وفا مکان دارم | رفیقِ دزد نگردم بحیل و تلبیس |
| ۱۳ | شبانِ گرم نبرد ، پاسِ کاروان دارم | درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار |
| ۱۴ | دهان من نتوان دوخت ، تا دهان دارم | مرا نکشته ، با غل درون نخواهی شد |
| ۱۵ | سه زخمِ کهنه یه پهلوی پشت و ران دارم | جفای 'گرگ ، مرا تازگی نداشت ، هنوز |
| ۱۶ | کنون ز گوش گذشتی ، چنین گمان دارم | دو سال پیش ، بدندانِ دم تو برکندم |
| ۱۷ | فروش نیست در آنجا که من دکان دارم | دکانِ کید ، بروجای دیگری بگشای |

۱۶۰ - گرگ و شبان .

- | | | |
|----|---------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | شنیدستم یکی چوپان نادان | بخفتی وقت گشت گوسفندان |
| ۲ | در آن همسایگی، گرگی سیه کار | شدی همواره زان خفتن ، خبردار |
| ۳ | گرامی وقت را، فرصت شمردی | گاهی از گله کشتی، گاه بُردی |
| ۴ | دراز آن خواب و عمر گله کوتاه | ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه |
| ۵ | ز پا افتادی، از زخم و گزند | زمانی براهی، که گوسفندی |
| ۶ | بغفلت رفت زبسان روزگاری | نشد در کار ، تدبیر و شماری |
| ۷ | شبان را، دیو خواب افکنده در دام | بدام افتند مستان ، کام ناکام |
| ۸ | ز آغل گله را تا دشت بُردی | بچنگ حیلۀ گرگش سپردی |
| ۹ | نه آگه بود از رسم شبانی | نه میدانست شرطِ پاسبانی |
| ۱۰ | چو عمری گرگ بددل، گله را ند | دیگر زان گله چوپان را چه ماند |
| ۱۱ | چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست | شبان از خواب بی هنگام برخاست |
| ۱۲ | بکردار عسّ، کوشید یک چند | فکند آن دزد را، یکروز در بند |
| ۱۳ | چناناش کوفت سخت و سخت بر بست | که پشت و گردن و پهلوش بشکست |
| ۱۴ | بوقت کار ، باید کرد تدبیر | چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر |
| ۱۵ | بگفت ، ای تیره روز آزمندی | تو گرگ بس شبان و گوسفندی |
| ۱۶ | بدینسان داد پاشخ، گرگ نالان | نه چوپانی تو، نام تُست چوپان |
| ۱۷ | نشاید وقت بیداری غنودن | شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن |
| ۱۸ | شبانی باید، ای مسکین، شبان را | توان شب نخفتن ، پاسبان را |
| ۱۹ | نه هر کو گله ای را ند، شبان است | نه هر کو چشم دارد ، پاسبان است |
| ۲۰ | تو، عیب کار خویش از خود نهفتی | بهنگام چرای گله، خفتی |
| ۲۱ | شدی پست، این نه آئین بزرگی است | ندانستی که کار گرگ، گرگی است |

- ۲۲ 'تو خفتی، کار از آن گردید دشوار
 ۲۳ چرا امروز پشت من شکستی
 ۲۴ شبانان نیستند از 'گرگ'، ایمن
 ۲۵ نخسبد هیچ صاحب خانه آرام
 ۲۶ شبانان، آنقدر پرسند و پویند
 ۲۷ من از تدبیر و رأی خانمانسوز
 ۲۸ چه غم گرفته ام مرا هنگام مردن
 ۲۹ مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت
 ۳۰ بعمری شد ز خون آشامیم رنگ
 ۳۱ بسی گوساله را، پهلوی فشردم
 ۳۲ اگر ضد سال در زنجیر مانم
 ۳۳ شبان فارغ از 'گرگ' بداندیش
 ۳۴ کنون دیگر، نه وقت انتقام است
- ۲۲ شاید کرد با یکدست، ده کار
 ۲۳ کجا بود آن زمان، این چو بدستی
 ۲۴ تو وارون بخت، ایمن بودی از من
 ۲۵ چو در نا محکم و کوتاه بود بام
 ۲۶ که تا گمگشته ای را، باز جویند
 ۲۷ در آغلها بسی شب کرده ام روز
 ۲۸ پس از صد گوسفند و بره خوردن
 ۲۹ به گردنها و شرابها در آویخت
 ۳۰ بطرف مرغزاران، سبزه و سنگ
 ۳۱ بسی بزغاله را از گله، بردم
 ۳۲ نخستین روز آزادی، همانم
 ۳۳ بود فرجام، 'گرگ' گله خویش
 ۳۴ که کار گله و چوپان، تمام است

۱۶۶ - گره گشای.

- ۱ پیر مردی، مفلس و برگشته بخت
 ۲ هم پسر، هم دخترش بیمار بود
 ۳ این، دوا میخواستی، آن يك پزشك
 ۴ این، غسل میخواست، آن يك شوربا
 ۵ روزها میرفت بر بازار و کوی
 ۶ دست بر هر خودپرستی میگشود
 ۷ هر آمیری را، روان میشد ز پی
 ۸ شب، بسوی خانه میآمد زبون
- ۱ روزگاری داشت ناهموار و سخت
 ۲ هم بالای فقر و هم تیمار بود
 ۳ این، غذایش آه بودی، آن سرشك
 ۴ این، لحافش پاره بود، آن يك قبا
 ۵ نان طلب میکرد و میبرد آبروی
 ۶ تا پیشیزی بر پیشیزی میفزود
 ۷ تا مگر پیراهنی، بخشد به وی
 ۸ قالب از نیروی تهی، دل پر ز خون

- | | |
|-----------------------------------|----|
| روز ، سائل بود و شب بیمار دار | ۹ |
| صبحگاهی رفت و از اهل کرم | ۱۰ |
| از دری میرفت حیران بر دری | ۱۱ |
| ناشمرده ، بر زن و کوئی نماند | ۱۲ |
| درهمی در دست و در دامن نداشت | ۱۳ |
| رفت سوی آسیا هنگام شام | ۱۴ |
| زد گره در دامن آن گندم ، فقیر | ۱۵ |
| گرتو پیش آری بفضل خویش دست | ۱۶ |
| چون کنم ، یارب ، در این فصل شتا | ۱۷ |
| میخرید این گندم آری کجای کس | ۱۸ |
| آن عدس ، در شوربا میریختم | ۱۹ |
| درد اگر باشد یکی ، دارو یکی است | ۲۰ |
| بس گره بگشوده‌ای ، از هر قبیل | ۲۱ |
| این دعا میکرد و می‌پیمود راه | ۲۲ |
| دید گفتارش فساد انگیزه | ۲۳ |
| بانگ بر زد ، کای خدای دادگر | ۲۴ |
| سالها نرد خدائی باختی | ۲۵ |
| این چه کار است ، ای خدای شهر و ده | ۲۶ |
| چون نمی‌بیند ، چو تو بیننده‌ای | ۲۷ |
| تا که بر دست تو دادم کار را | ۲۸ |
| هر چه در غریب دیدی ، بیختی | ۲۹ |
| من ترا کی گفتم ، ای یار عزیز | ۳۰ |
| ابلهی کردم که گفتم ، ای خدای | ۳۱ |
| آن گره را چون نیارستی گشود | ۳۲ |

۳۳	يك گره بُگشودی و آهَم غلط	من خداوندی ندیدم زین نَمَط
۳۴	تا مگر برچیند آن گندم ز خاك	اَلْغرض ، بَرگشت مسكين دردناك
۳۵	دید اُفتاده یکی هَمیان زَر	چون برای جُستجو خَم کرد سَر
۳۶	من چه دانستم تُرا حَکمت چه بود	سَجده کرد و گُفت، کای رَبِّ و دود
۳۷	هر که را فقری دهی، آن دولتی است	هر بِلائی کز تو آید، رَحمتی است
۳۸	هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای	تو بَسی ز اندیشه بَر تر بوده‌ای
۳۹	تا ببیند آن رُخ تابنده را	زان بتاریکی، گُذاری بنده را
۴۰	تا که با لطف تو، پیوندم زنند	تیشه، زان برهر رگ و بندم زنند
۴۱	هم، سرانجامش تو گردیدی طَیب	گر کسی را از تو دُردی شد نصیب
۴۲	خود نمیدانست و مهمان تو بود	هر که مسكين و پَریشان تو بود
۴۳	تا تُرا دانم پناه ییكسان	رزق زان معنی ندادندم خَسان
۴۴	تا بداند کآنچه دارد زان تُست	نا توانی زان دهی بَر تندرست
۴۵	تا که بشناسد خُدای خویش را	زان به درها بُردی این درویش را
۴۶	تا تو را جویم، تو را خوانم بلند	آندَرین پستی، قضايم زان فِکند
۴۷	گر چه روز و شب، دَر حق بود باز	من به مَر دُم داشتم روی نیاز
۴۸	تو کَریمی، ای خُدای ذوالجلال	مَن بَسی دیدم خداوندان مال
۴۹	هم تو دَستم را گرفتی، ای خُدای	بَر دَرِ دُنوان، چو اُفتادم ز پای
۵۰	رشته‌ام بُردی، که تا گوهر دهی	گندمم را ریختی، تا زَر دهی
۵۱	ورنه، دیگِ حَق نمی اُفتد ز جوش	در تو، پروین، نیست فِکرو عقل و هوش

۱۶۷ - گریه بی سود.

۱	دید و گفت، این چهره جای آشك نیست	باغبانی ، قَطره‌ای بَر بَرگِ گُل
۲	دوش : بَر خندیدنم بُلبل گریست	گفت : مَن خندیده‌ام تا زاده‌ام

- | | | |
|---|---------------------------------|---------------------------------|
| ۳ | من ، همی خندم برسم روزگار | کاین چه ناهمواری و ناراستیست |
| ۴ | خنده ما را ، حکایت روشن است | گریه بلبل ، ندانستم ز چیست |
| ۵ | لحظه ای خوش بوده ایم و رفته ایم | آنکه عمر جاودانی داشت ، کیست |
| ۶ | من اگر یک روزه ، تو صد ساله ای | رفتنی هستیم ، گر یک یا دو است |
| ۷ | درس عبرت خواند از اوراق من | هر که سوی من ، بفکرت بنگریست |
| ۸ | خرم ، با آنکه خاتم همسر است | آشنا شد با حوادث ، هر که زیست |
| ۹ | نیست گل را ، فرصت بیم و امید | زانکه هست امروز و دیگر روز نیست |

۱۶۸ — گفتار و کردار.

- | | | |
|----|---------------------------------------|--|
| ۱ | یه گربه گفت ز رام عتاب ، شیر زیان | ندیده ام چو تو هیچ آفریده ، سرگردان |
| ۲ | خیال پستی و دزدی ، تو را برده همه روز | یسوی مطبخ شه ، یا بکلبه دهقان |
| ۳ | گاهی ز کسه بیچارگان ، بری گیا | گاهی ز سفره درماندگان ، ربائی نان |
| ۴ | ز ترکتازی تو ، مانده بیوه زن ناهار | ز حیل سازی تو ، گشته مطبخی نالان |
| ۵ | چرا زنی ره خلق ، ای سیه دل ، آزپی هیچ | چه پر کنی شکم ، ای خود پرست ، چون آنان |
| ۶ | برای خوردن کشک ، از چه کوزه میشکنی | قضا یه پیرزن آنرا فروختست گران |
| ۷ | بزخم قلب فقیران ، چه کس نهد مرهم | و گر برند خسارت ، چه کس دهد توان |
| ۸ | مکن سیاه ، سرو گوش و دم ز تابه و دیگ | سیاهی سر و گوش ، از سیه دلیست نشان |
| ۹ | نه ماست مانده ز آرت بخانه زارع | نه شیر مانده ز جورت ، بکسه چوپان |
| ۱۰ | گفت ز گوش چکانند خون و گاه از دم | شبی زسگ رسد فتنه ، روزی از دربان |
| ۱۱ | تو از چه ، ملعبه دست کودکانه شده ای | بچشم من نشود هیچکس ز بیم ، عیان |
| ۱۲ | بیا یه بیشه و آزاد زندگانی کن | برای خوردن و خوش زیستن ، مکش و جدان |
| ۱۳ | شکارگاه ، بسی هست و صید خفته بسی | بشرط آنکه کنی تیز ، پنجه و دندان |
| ۱۴ | مرا فریب ندادست ، هیچ شب گردون | مرا زبون نمودست ، هیچ روز انسان |

- ۱۹ به رأی پیر، توانیم داشت بختِ جوان
۱۶ زمانه‌ام نفکندست هیچگاه بدام
۱۷ چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
۱۸ شنید گریه نصیحت ز شیر و کرد سفر
۱۹ گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم
۲۰ بخویش گفت: کنون کز نژاد شیرانم
۲۱ برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
۲۲ نبود آگهی پیش از این، که من چه کنم
۲۳ چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
۲۴ تش بلرز قنار از صدای گرگ و شغال
۲۵ گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
۲۶ ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
۲۷ در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
۲۸ شبان چو خفت، بر آمد بام آغل گرگ
۲۹ گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
۳۰ شغال پیر، باُمید خوردن انگور
۳۱ خزید گریه دهقان به پشت خیک پیر
۳۲ ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی
۳۳ پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار زیر
۳۴ شنید گریه مسکین صدای پا و ز بیم
۳۵ ز فرط خوف، فراموش کرد گفته خویش
۳۶ نه ره شناخت، نه آس پای راه رفتن ماند
۳۷ نمود آرزوی شهر و در اُمید فرار
۳۸ گذشت گریگی و روزگار شیری شد
- ۱۹ به رأی پیر، توانیم داشت بختِ جوان
۱۶ نشان‌هام نمودست هیچ تیر و کمان
۱۷ چو هست گوی سعادت، تو هم بزنی چو گان
۱۸ نمود در دل غاری تھی و تیره، مکان
۱۹ برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان
۲۰ نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
۲۱ فرو برم بتن خصم، چنگک نیز چنان
۲۲ بوقت کار، توان کرد این خطا جبران
۲۳ نمود وحشت و اندیشه، گریه را ترسان
۲۴ دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان
۲۵ ز تندباد حوادث، ز فتنه طوفان
۲۶ چو شاخ بید بلرزید زهره رخشان
۲۷ طلوع کرد مه و ماند در فلك حیران
۲۸ چنین زنده ره خفتگان شب دزدان
۲۹ بدست راهزنی، گشت رهروی غریبان
۳۰ بجست بر سر دیوار کوه بستان
۳۱ زدند تا که در انبار، موشکان جولان
۳۲ مگر که روبه‌کی بُرد، مرغکی یربان
۳۳ بسوی غار شد آندر هوای طعمه، روان
۳۴ ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
۳۵ که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
۳۶ نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
۳۷ دمی پروزنه سقف غار شد نگران
۳۸ ولیک شیر شدن، گریه را نبود آسان

- ۳۹ بنا گهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ
 به ران گربه فرو برد چنگ خون افشان
- ۴۰ بزیر پنجه صیاد، صید نالان گفت
 بدین طریق بمیرند مردم نادان
- ۴۱ بشهر، گربه و در کوهسار شیر شدم
 خیال بیهده بین، باختم درین ره جان
- ۴۲ ز خودپرستی و آزم چنین شد آخر، کار
 بنای سست بریزد، چو سخت شد باران
- ۴۳ گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم
 ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان
- ۴۴ بلند شاخه، بدست بلند میوه دهد
 چرا که با نظر پست، برتری نتوان
- ۴۵ حدیث نور تجلی، بنزد شمع مگوی
 نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
- ۴۶ بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
 به تیشه، کلبه آباد خود مکن ویران
- ۴۷ چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو
 طیب عقل، کند درد آزار درمان
- ۴۸ بین ز دست چکار آیدت، همان میکن
 مباح همچو دهل، خودنما و هیچ میان
- ۴۹ بهل، که کان هوی را نیافت کس گوهر
 مرو، که رام هوس را نیافت کس پایان
- ۵۰ چگونگی رام کنی توسن حوادث را
 تو، خویش را توانی نگاهداشت عنان
- ۵۱ مننه، گرت بصری هست، پای در آتش
 مرن، گرت خردی هست، مشت بر سندان

۱۶۹ - گل بی عیب.

- ۱ بلبل گفت سحر با گل سرخ
 کاینهمه خار بگرد تو چراست
- ۲ گل خوشبوی و نکوئی چو ترا
 همنشین بودن با خار خطاست
- ۳ هر که پیوند تو جوید، خواراست
 هر که نزدیک تو آید، رسواست
- ۴ حاجب قصر تو، هر روز خسی است
 بسر کوی تو، هر شب غوغاست
- ۵ ما تو را سیر ندیدیم دمی
 خار دیدیم همی از چپ و راست
- ۶ عاشقان، در همه جا نشینند
 خلوت انس و وثاق تو کجاست
- ۷ خار، گاهم سر و گه پای بخت
 همنشین تو، عجب بی سر و پاست
- ۸ گل سرخی و نیرسی که چرا
 خار در مهد تو، در نشو و نماست
- دیوان پروین اعتصامی — مثنویات و تمایلات.

- ۹ گفت: زیبائی مَگل را مستای زانکه یکره خوش و یکدم زیباست
- ۱۰ آن خوشی کز تو کُریزد، چه خوشی است آن صفائی که نما ند، چه صفا است
- ۱۱ ناگزیر است مَگل از صحبت خار چمن و باغ، بفرمان قضا است
- ۱۲ ما شکفتیم که پُژمرده شویم مَگل سُرخ که دوشب ما ند، گیاست
- ۱۳ عاقبت، خوار تر از خار شود این مَگل تازه که محبوب شماست
- ۱۴ رو، گلی جوی که همواره خوش است باغ تحقیق ازین باغ، جُداست
- ۱۵ این چنین خواسته بیغش را ز دکان دگری باید خواست
- ۱۶ ما چو رَفْتیم، مَگل دیگر هست ذات حق، بی خلل و بی همتاست
- ۱۷ همه را کشتی نسیان، کشتی است همه را، راه بدریای فناست
- ۱۸ چه توان داشت جز این، چشم ز دهر چه توان کرد، فلک بی پرواست
- ۱۹ ز تر از وی قضا، شکوه مکن که ز وزن همه کس، خواهد کاست
- ۲۰ رم آن پوی که پیدایش ازوست لیک با اینهمه، خود ناپیداست
- ۲۱ نتوان گفت که خار از چه دمید خار را نیز درین باغ، بهاست
- ۲۲ چرخ، با هر که نشاندت بنشین هر چه را خواجه روا دید، رواست
- ۲۳ بنده، شایسته تنهائی نیست حق تعالی و تقدس، تنهاست
- ۲۴ مَگل معدن مقصود، یکی است وانچه برجاست، شبه یا میناست
- ۲۵ خلوتی خواه، کار آغیار تھی است دولتی جوی، که بیچون و چراست
- ۲۶ هر مَگلی، علت و عیبی دارد مَگل بی‌علت و بی‌عیب، خداست

۱۷۰ - مَگل پُژمرده.

- ۱ صُبحدم، صاحب‌دلی در مَگلشنی شد روان بهر نظاره کردنی
- ۲ دید مَگل‌های سپید و سُرخ و زرد یاسمین و خیری و ریحان و ورد
- ۳ بر لب جوها، دمیده لاله‌ها بر مَگل و سوسن، چکیده ژاله‌ها

- | | | |
|--------------------------------|-------------------------------|----|
| هر تنی، روشنتر از جانی شده | هر گلِ سرخی، گلستانی شده | ۴ |
| برگِ گل، شاداب و شبنم تابناک | هر دو از آرایشِ پندار، پاک | ۵ |
| گوئی آن صاحب نظر، رائی نداشت | فکرت و شوقِ تماشائی نداشت | ۶ |
| نه سوی زیبارخی میکرد روی | نه گلی، نه غنچه‌ای میکرد بوی | ۷ |
| هر طرف گل بود، آنجا وقتِ گشت | جمله را میدید، اما میگذاشت | ۸ |
| در صفِ گلها، بدید او ناگهان | که گلِ پژمرده‌ای گشته نهان | ۹ |
| دور افتاده ز بزمِ یارها | خوی کرده با جفایِ خارها | ۱۰ |
| یکنفس بشکفته، یک دم زیسته | صبحدم، شبنم بر او بگریسته | ۱۱ |
| رونقش بشکسته، چرخِ کوژ پشت | زشت گشته، بر نکویان کرده پشت | ۱۲ |
| آلغرض، صاحب دل روشن روان | آن گلِ پژمرده چید و شد روان | ۱۳ |
| جمله خندیدند گلهایِ دیگر | که نبودی عارف و صاحب نظر | ۱۴ |
| زین همه زیبایی و جلوه گری | یک گلِ پژمرده، با خود میری | ۱۵ |
| این مُعما را ندانستیم چیست | ونکه بر ما برتری دادیش کیست | ۱۶ |
| گفت: گل در بوستان بسیار بود | لیک، ما را نکته‌ای در کار بود | ۱۷ |
| ما از آن معنیش چیدیم، ای قتی | که نچیند کس، گلِ پژمرده را | ۱۸ |
| کردم این افتاده، زان ره جستجوی | که بگردانند از افتاده، روی | ۱۹ |
| زان بیردیم این گلِ بی آب و رنگ | که زمانه عرصه بروی کرد تنگ | ۲۰ |
| وقت این گل، میرود حالی ز دست | دیگران را تا شبانگه وقت هست | ۲۱ |
| من ببوئیدنش، زان کردم هوس | کاین چنین گل را، نبوید هیچکس | ۲۲ |
| دی شکفت از گلبن و امروز شد | ای عجب، امروزها دیروز شد | ۲۳ |
| عمر، چون اوراقِ بی شیرازه بود | این گلِ پژمرده، دیشب تازه بود | ۲۴ |
| چون خریداران، گرفتیمش بدست | زانکه چرخِ پیر، بازارش شکست | ۲۵ |
| چونکه گلهایِ دیگر زیباترند | هم نظر بازان بر آنان بگذرند | ۲۶ |
| خلق را باشد هوای رنگ و بو | کس نپرسد، کان گلِ پژمرده کو | ۲۷ |

۱۷۱ - گل پنهان .

- ۱ نهفت چهره، گلی زیر برگ و بلبل گفت
- ۲ مسوز ز آتش هجران، هزارستان را
- ۳ جواب داد، کازین گوشه گیری و پرهیز
- ۴ ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
- ۵ تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار
- ۶ مجال بستن عهدی بما نداد سپهر
- ۷ مباحش فتنه زیبائی و لطافت ما
- ۸ نسیم صبحگی، تا نقاب ما بدرید
- ۹ بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش
- ۱۰ دو روزه بود، هوسرانی نظر بازان
- ۱ میپوش روی، بروی تو شادمان شده ایم
- ۲ یکوی عشق تو، عمری است داستان شده ایم
- ۳ عجب مدار، که از چشم بد پنهان شده ایم
- ۴ نشسته ایم و بر این گنج، پاسبان شده ایم
- ۵ ازین گریستن و خنده، بد گمان شده ایم
- ۶ سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده ایم
- ۷ چرا که نامزد باد مهرگان شده ایم
- ۸ برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده ایم
- ۹ ازین معامله ترسیده و گران شده ایم
- ۱۰ همین بس است، که منظور باغبان شده ایم

۱۷۲ - گل خودرو .

- ۱ بطرف گلشنی، در نوبهاری
- ۲ درخشنده، چو آندر درج گوهر
- ۳ بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار
- ۴ تو در هر جا که بنشین، گیاهی
- ۵ در اینجا، نکته دانان بی شمارند
- ۶ بسوی چون توئی، خوبان نبینند
- ۷ شود گر باغبان، آگاه ازین کار
- ۱ گلی خودرو، دمید از جو کناری
- ۲ فروزنده، چو بر آفلاک اختر
- ۳ بجوی و جر، گل خودروست بسیار
- ۴ بهر راهی که روئی، خار راهی
- ۵ شما را در شمار ما نیارند
- ۶ و گر روزی ببیندت، نچینند
- ۷ کند کار ترا ایام، دشوار

- | | | |
|----|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ۸ | شرارِ کيفرت ، دامن بگیرد | وبالِ هستيت ، گردن بگیرد |
| ۹ | زِ گلشنِ برکنندت ، خواه ناخواه | کنندت پامال ، اندر گذرگاه |
| ۱۰ | بدین بی رنگی و پستی و زشتی | چرا اندر ردیفِ ما نشستی |
| ۱۱ | بگفتا: نامِ هر کس در شماری است | مرانیز اندرین مُلك ، اعتباری است |
| ۱۲ | کسی کاین نقش ، بر مُگل مینگارد | حسابِ خار و خس را نیز دارد |
| ۱۳ | تُرا گر باغبانی بود چالاک | مرا هم باغبانی کرد آفلاک |
| ۱۴ | تُرا گر کرد اُستاد آبیاری | مرا هم آب داد آبر بهاری |
| ۱۵ | شما را گر چه رونق بیشتر بود | سوی ما نیز ، گردون را نظر بود |
| ۱۶ | چه ترسانی ز آسیبِ شرارم | چه کردم تا بسوزد روزگارم |
| ۱۷ | چه بودستیم جز خواب و خیالی | که گیرد گردنِ ما را وبالی |
| ۱۸ | مرا در باغ ، مُحکم ریشه‌ای نیست | ز داس و تیشه‌ام ، اندیشه‌ای نیست |
| ۱۹ | یگامی میتوان بُنیادِ ما کند | بآهی میتوان از هم پراکند |
| ۲۰ | جمالِ هر گلی ، در جلوه و بوست | چه فرق ، آرنوگلی پاکیزه ، خودروست |
| ۲۱ | چه دانستی که مارا رنگ و بو نیست | که میگوید گلِ خودرو ، نکو نیست |
| ۲۲ | دمیدم تا بدانیدم که هستم | فنادم تا نگوئی خود پرستم |
| ۲۳ | مَینداری که کارِ دهر ، بازیست | مرا این اوفتادن ، سرفرازیست |
| ۲۴ | بهر مَهدم که خوابانند ، خفتم | ز هر مرزی که گفتندم ، شکفتم |
| ۲۵ | نَشتیم ، تا رُخم شبنم یشوید | نسیم صبحگاهانم ببوید |
| ۲۶ | درین بی رنگ و بوئی ، رنگ و بوهاست | درین دفتر ، ز خلقت گفتگوهاست |
| ۲۷ | سزد گر سرو و گل ، بر ما یخندند | که ما اُفتاده‌ایم ، ایشان بلندند |
| ۲۸ | بیادِ من ، کسی تُخمی نیفشاند | کشاوَرزِ سپهرم با تو نیشاند |
| ۲۹ | مرا با گل ، خیالِ همسری نیست | هوایِ نخوت و نام‌آوری نیست |
| ۳۰ | اگر چه گلشنِ ما ، دشت و صحراست | ز هر جا رُسته‌ایم ، آنجا مُصفاست |
| ۳۱ | زمن ، زین بیش کس خوبی نخواهد | 'گلِ خودرو ، ز قدرِ 'گل نکاهد |

- ۳۲ گرفتَم جلوه و رَنگی و تابِی ز بارانی و باد و آفتابی
 ۳۳ گُلی زیبا شُدم در باغِ آیام چه میدانم، چه خواهم شد سرانجام

۱۷۳- گُلِ سُرخ.

- ۱ گُلِ سُرخ، روزی ز گرما فُسرَد فروزنده خورشید، رَنگش ببرد
 ۲ در آن دَم که پُرمرد و بیمار گشت یکی آبِ خُرد، از سرش میگذشت
 ۳ چو گُل دید آن آب را رَهسپار بر آورد فریاد و شد بی قرار
 ۴ که، ای روح بخشنده، لَحَی درنگ مرا بُرد بی آبی از چهر، رَنگ
 ۵ مَها بود دُشمن، فروزنده مَهر و گر نه چرا کاست رَنگم ز چهر
 ۶ همه زیورم را بیکبار بُرد بجورم ز دامن گُلزار بُرد
 ۷ همان جامه‌ای را که دیروز دوخت در آتش در افکند امروز و سوخت
 ۸ چرا رِشته هستم را گُست چِرا ساقه‌ام را ز گُلبن شکست
 ۹ گُست و ندانست این رِشته چِست بکشت و نپرسید این کُشته کیست
 ۱۰ جهان بود خوشبوی از بوی من گُلستان، همه روشن از روی من
 ۱۱ مرا دوش، مَهتاب بوئید و رفت فرشته، سحرگاه بوسید و رفت
 ۱۲ صبا همچو طَلم در آغوش کرد ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد
 ۱۳ همان بُلبُل، آن دوستدار عزیز که بودش پدایم من، خُفت و خیز
 ۱۴ چو مَحُبوبِ خود را سیه‌روز دید ز گُلشن، بیکبارگی پا کشید
 ۱۵ مرا بود دِ بهیم سُرخِی بَسر ز پیرایه صُبح، پاکیزه تر
 ۱۶ بدینگونه چون تیره شد بخت من رُبودند آرایش تَخت من
 ۱۷ نمیسوختم گر، ز گرما و رنج نمیدادم، ای دوست، از دست گنج
 ۱۸ مرا روح بخش چمن بود نام ندیده خوشی، فُرستم شد تمام
 ۱۹ کَرَم پرتو و رَنگ، بر جای بود مرا چهره‌ای بس دِلارای بود

- ۲۰ چو تاجم عروسان بسر میزدند
 ۲۱ بیکبارہ از دوستداران من
 ۲۲ ازان راہم، امروز کس دوست نیست
 ۲۳ چو بر تافت روی از تو، چرخ دنی
 ۲۴ توانا توئی، قطرہ ای جود کن
 ۲۵ کہ تا بار دیگر، جوانی کنم
 ۲۶ بدو گفت آبر، ای خداوند ناز
 ۲۷ ہمین لحظہ، باز آیم از مرغزار
 ۲۸ گر این یک نفس را شکبا شوی
 ۲۹ دہم گوشوارت ز دُر خوشاب
 ۳۰ بگیرد خوشی، جای پُرمردگی
 ۳۱ کنم خاطرت را ز تشویش، پاک
 ۳۲ ز من ہر نمی، چشمہ زندگی است
 ۳۳ نشاط جوانی ز سر بخشمت
 ۳۴ شود بلبل آگاہ زین داستان
 ۳۵ در اقلیم خود، باز شاهی کنی
 ۳۶ بدین گونه چون داد پند و نوید
 ۳۷ ہمی تافت بر مگل، خور تابناک
 ۳۸ سیہ گشت آن چہرہ از آفتاب
 ۳۹ چنانش سر و ساق، در ہم فشرد
 ۴۰ ز رخسارہ اش رونق و رنگ رفت
 ۴۱ رہ و رسم گردون، دل آزدنست
 ۴۲ چو باز آمد آن آبر گوہر فشان
 ۴۳ شکستہ گلی دید، بی رنگ و بوی
- چو پیرایہ ام، بر کمر میزدند
 زمانہ تھی کرد این انجمن
 کہ کاہیدہ شد مغزو جز پوست نیست
 ہمہ دوستیہا شود دشمنی
 مرا نیز شاداب و خشنود کن
 ز غم وارہم، شادمانی کنم
 بکن کوتہ، این داستان دراز
 نثارت کنم لؤلؤ شاہوار
 دگر بارہ شاداب و زیبا شوی
 روان سازم از ہر طرف، جوی آب
 نہ اندیشہ ماند، نہ آفسردگی
 فرو شویم از چہر زیبات خاک
 سیاہیم بہر فروزندگی است
 صفا و فروغ دگر بخشمت
 دگر رہ، نہد سر بر این آستان
 بجلوہ گری، ہر چہ خواہی کنی
 شد از صفحہ بوستان ناپدید
 نشانیدش آخر بدامان خاک
 نہ شبنم رسید و نہ یک قطرہ آب
 کہ یکبارہ بشکست و افتاد و مُرد
 بگیتی بخندید و دلتنگ رفت
 شکفتہ شدن، بہر پُرمردنست
 ازان گمشدہ، جست نام و نشان
 ہمہ انتظار و ہمہ آرزوی

- همی شست رویش، بروشنِ سرشک ۴۴ چه دارو دهد مُردگان را پزشک
 بسی ریخت در کامِ آن تشنه، آب ۴۵ بسی قصّه گفت و نیامد جواب
 نخندید زان گریه زار زار ۴۶ نیاویخت از گوش، آن گوشوار
 ننوشتید يك قطره زان آبِ پاك ۴۷ نگشت آن تنِ سوخته، تابناك
 ز امیدها، جز خیالی نماند ۴۸ ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند
 چو آندر سبوی تو، باقی است آب ۴۹ بشکرانه، از تشنگان رخ متاب
 بازردگان، مومیائی فرست ۵۰ گه تیرگی، روشنائی فرست
 چو رنجور بینی، دوائیش ده ۵۱ چو بی‌توشه یابی، نوائیش ده
 همیشه تو را توش این راه نیست ۵۲
 بُرو، تا که تاريك و بيگاه نیست

۱۷۴ - گل و خار.

- در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار ۱ کز خویش، هیچ نایدت ای زشت روی عار
 گلزار، خانه گل و ریحان و سوسن است ۲ آن به که خار، جای گزیند به شوره زار
 پشمرده خاطر است و سرافکنده و نرنند ۳ در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار
 با من ترا چه دعوی مهر است و همسری ۴ ناچیزی توام، همه جا کرد شرمسار
 در صحبت تو، پاك مرا تار و بود سوخت ۵ شاد آن گلی، که خار و خشن نیست در جوار
 گه دست میخراشی و گه جامه میدری ۶ با چون توئی، چگونه توان بود سازگار
 پاکی و تاب چهره من، در تو نیست هیچ ۷ با آنکه باغبان منت بوده آبیار
 شبنم، همواره بر ورقم بوسه میزند ۸ أبرم بسر، همیشه گهر میکند نثار
 در زیر پا نهند ترا زهر دان و ليك ۹ ما را بسر زنند، عروسان گلغزار
 دل گر نمیگذازی و نیش آر نمیزنی ۱۰ بی‌موجبی، چرا ز توهر کس کند فرار
 خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای ۱۱ آری، هر آنکه روز سیه دید، شد ززار

- ۱۲ ما را فکنده‌اند، نه خویش افتاده‌ایم
 ۱۳ گردون، سوی گوشه‌نشینان نظر نکرد
 ۱۴ یکرُوز، آرزو و هوس بیشمار بود
 ۱۵ با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
 ۱۶ از خود نبودت آگهی، از ضعفِ کودکی
 ۱۷ تا درزی بهار، برای تو جامه دوخت
 ۱۸ هنگام خُفتن تو، نختم برای آنک
 ۱۹ از پاسبانِ خویشنت، عار بهر چیست
 ۲۰ آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد
 ۲۱ بی‌رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب
 ۲۲ ما را غمی ز فتنه بادِ سموم نیست
 ۲۳ با جور و طعنِ خار کن و تیشه ساختن
 ۲۴ این سُست مهر دایه، درین گاهوار تنگ
 ۲۵ آئینِ کینه‌توزی گیتی، کهن نشد
 ۲۶ ما را یسر فکند و ترا بر فراشت سر
 ۲۷ آن پرتوی که چهر تو را جلوه‌گر نمود
 ۲۸ مشاطه سپهر نیاراست روی من
 ۲۹ خواری سزای خار و خوشی در خور گل‌است
 ۳۰ شادایی تو، دولت یک هفته بیش نیست
 ۳۱ آنان کازین کبود قح، باده میدهند
 ۳۲ گگر خار با گلیم، سرانجام نیستی است
 ۳۳ گلبن، بسی فتاده ز سیلِ قضا بخاک
 ۳۴ بس گل شکفت صبحدم و شامگاهِ فِرد
 ۳۵ خلقِ زمانه، با تو پروزِ خوشی خوشند
- گر عاقلی، مَخذ یافتاده، زینهار
 یهوده بود زحمتِ امید و انتظار
 دردا، مرا زمانه نیارود در شمار
 بس روزها، که با منت افتاده است کار
 آنساعتی که چهره گشودی، عروس وار
 بس جامه را گسیختم، ای دوست، پودونار
 گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار
 نشیده‌ای حکایت گنج و حدیثِ مار
 در حیرتم، که از چه مرا کرد خاکسار
 از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار
 دریش خار و خس چه زمستان، چه نو بهار
 بهتر ز رنجِ طعنه شنیدن، هزار بار
 از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار
 پرورد گر یکی، دیگری را یکشت زار
 ما را فِشرد گوش و ترا داد گوشوار
 تا نزد ما رسید، یناگاه شد شرار
 با من مگوی، کاز چه مرا نیست خواستار
 از تابِ خویش و خیرگی من، عجب مدار
 بر عهدِ چرخ و وعده کیتی، چه اعتبار
 خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
 در باغِ دهر، هیچ گلی نیست بایدار
 گلبرگ، بس شدست ز بادِ خزان غبار
 ترسم، تو نیز دیر تمنای یشاخسار
 تا رنگ باختی، فکندند برهگذار

روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار ۳۶
 پروین، یستم نمیکند آر باغبان دهر گل را چراست عزت و خارا ز چهره روست خوار ۳۷

۱۷۵ — گل و خاک .

- | | | |
|----|-----------------------------|--------------------------------|
| ۱ | صُبحدم، تازه گلی خودبین گفت | کاز چه خاکِ سیم در پهلوست |
| ۲ | خاک خندید که منظوری هست | خیره با هم ننشستیم، ای دوست |
| ۳ | مقصود این ره ناپیدا را | ز کسی پرس که پیدایش آزوست |
| ۴ | همه از دولت خاکِ سیه است | که چمن خرم و گلشن خوشبو است |
| ۵ | همه طفلان دبستان مانند | هر گل و سبزه که اندر لبِ جواست |
| ۶ | پوستین بودمت آیامِ شتا | چو شدی مغز، رها کردی پوست |
| ۷ | جز تواضع نبود رسم و رهم | گر چه گلزار ز من چون مینواست |
| ۸ | نکنم پیروی عجب و هوی | زانکه افتاد گیمِ خصلت و خواست |
| ۹ | تو، یدلجوئی خود مغروری | نشنیدی که فلک، عربده جو است |
| ۱۰ | من اگر تیره و گر ناچیزم | هر چه را خواجه پسندد، نیکواست |
| ۱۱ | گل بی خاک نخواهد روئید | خاک، هر سوی بود، گل زانواست |
| ۱۲ | خلقت از بهر تنی تنها، نیست | چشم گر چشم شد، آبر و آبرواست |
| ۱۳ | همگی، خاک شویم آخر کار | همچو آن خاک که در برزن و کواست |
| ۱۴ | برک گل یا بر گلر خساری است | خاک و خشتی که بیرج و بارو است |
| ۱۵ | تکیه بر دوستی دهر، مکن | که گهی دوست، دگر گاه عداوست |
| ۱۶ | مشو ایمن که گل صد بر گم | که تو صد بر گی و گیتی صد رواست |
| ۱۷ | گر چه کرد است یدیدن گردو | نه هر آن گرد که دیدی، گردواست |
| ۱۸ | گوی چوگان فلک شد سر ما | زانکه چوگان فلک، اینش گواست |
| ۱۹ | همه، ناگاه گلوگیر شوند | همه را، لقمه گیتی به گلو است |

- | | | |
|----|------------------------------|--------------------------------|
| ۲۰ | کشتی بحرِ قضا ، تسلیم است | اندین بحر ، نه کشتی ، نه کروات |
| ۲۱ | کوش تا جامهٔ فرصت نداری | دردی دهر ، نه آگه ز رُفواست |
| ۲۲ | تا تو ، آبی به تکلف بخوری | نه سبویی و نه آبی به سبواست |
| ۲۳ | غافل از خویش مشو ، یک سر موی | عمر ، آویخته از یک سر مواست |

۱۷۶ — گل و شبنم .

- | | | |
|----|---------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | گلی ، خندید در باغی سحرگاه | که کس رانیدست چون من عمر کوتاه |
| ۲ | ندادند ایمنی از دستبرد | شکستم روز و وقت شب فسر دم |
| ۳ | ندیدندم بجز برگ و گیا ، روی | نکردندم بجز صبح و صبا ، بوی |
| ۴ | در آغوش چمن ، یکدم نشستم | زمان دلربائی ، دیده بستم |
| ۵ | ز چهرم بُرد گرما ، رونق و تاب | نکرده جلوهٔ رنگم شد چو مهتاب |
| ۶ | نه صحبت داشتم با آشنائی | نه بلبل در وثاقم زد صلائی |
| ۷ | اگر دارای سود و مایه بودم | عروس عشق را پیرایه بودم |
| ۸ | اگر بر چهره‌ام ، تابى فزودند | بدین تردستی ، از دستم رُبودند |
| ۹ | ز من ، فردا دگر نام و نشان نیست | حساب رنگ و بوئی ، در میان نیست |
| ۱۰ | کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد | درین سوداگری ، چون من زیان کرد |
| ۱۱ | فروزان شبنمی ، کرد این سخن گوش | بخندید و بیوسیدش بُنا گوش |
| ۱۲ | بگفت ، ای بی‌خبر ، ما رهگذاریم | بر این دیوار ، نقشی می‌نگاریم |
| ۱۳ | من آگه بودم از پایان این کار | ترا آگاه کردن ، بود دشوار |
| ۱۴ | ندانستی که در مهد گلستان | سرخندید گل ، شب گشت پُرمان |
| ۱۵ | تو ماندی یک شبی شاداب و خرم | نمیمانند بجز یک لحظه ، شبنم |
| ۱۶ | چه خوش بود آر صفای زاله میماند | جمال یاسمین و لاله میماند |
| ۱۷ | جهان ، یغما گر بس آب و رنگ است | مراهم چون تو ، وقت ایدوست ، تنگ است |

- | | | |
|----|----------------------------------|---------------------------------|
| ۱۸ | رُخِ گُلبرگ را تابنده کردم | من از افتادنِ خود، خنده کردم |
| ۱۹ | به رُخسار خوش گُل، بوسه دادم | چو آشک، از چشمِ گردونِ افتادم |
| ۲۰ | بشبنم، کار ازین بهتر چه بخشند | به گُل، زین بیشتر زیور چه بخشند |
| ۲۱ | خوشم کاین قطره روزی شبنمی بود | اگر چه عمرِ کوتاهم، دمی بود |
| ۲۲ | ز گیتی خوشدلَم، هر جا که هستم | چو بر برگِ گلی، یکدم نشستم |
| ۲۳ | کسی را، خوبی ازمن بیشتر نیست | اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست |
| ۲۴ | دروغم پاک بود و روی، رُخشان | نرنجیدم ز سیرِ چرخِ گردان |
| ۲۵ | چو فرمودند پنهان شو، پریدم | چو گفتندم بیارام، آمیدم |
| ۲۶ | برفتم با نسیمِ صبحگاهی | درخشیدم چو نورِ آندر سیاهی |
| ۲۷ | نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر | نه خفیدیم به بازیهای تقدیر |
| ۲۸ | چه پاک، آن یک نفس را غم نخوردیم | اگر چه یک نفس بودیم و مُردیم |
| ۲۹ | که برداریم ازین سرمایه، سودی | بما دادند کالای وجودی |

۱۷۷ — کَله بیجا.

- | | | |
|---|--------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | که سگان خویشند با گُرگان، همه | گفت گُرگی با سگی، دواز رمه |
| ۲ | خوی کردستیم با خیره سری | از چه گشتستیم ما از هم بری |
| ۳ | کار ما تزویر و ربو و رنگ شد | از چه معنی، خویشی ما تنگ شد |
| ۴ | ننگری جز خشمگین، بر روی ما | نگذری تو هیچگاه از کوی ما |
| ۵ | که بجوید گمشده پیوند را | اولین قرض است، خویشاوند را |
| ۶ | نه عیادت کردی و نه جستجو | هفته‌ها، خون خوردم از زخمِ گلو |
| ۷ | هیچ دانستی چه بود آن روزگار | ماهها نالیدم از تب، زار زار |
| ۸ | هیچ از دستم گرفتی، ای قتی | بارها از پیری افتادم ز پا |
| ۹ | هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت | روزها صیّاد، ناهارم گذاشت |

- ۱۰ این چه رفتار است ، ای یارِ قدیم
 ۱۱ از پی یك برّه ، از شب تا سحر
 ۱۲ از برای دُنبه یك گوسفند
 ۱۳ آفتِ مَرگَران شُدی در شهر و ده
 ۱۴ گفت ، این خویشان و بالِ گردند
 ۱۵ گِرَزِ خویشانِ تو خوانم خویش را
 ۱۶ ما سَگِ مَسکینِ بازاری نه ایم
 ۱۷ ما بکنیم از خیانتکار ، پوست
 ۱۸ با سُخن ، خود را نمیبایست باخت
 ۱۹ غیر ، تا همراه و خیر اندیش تُست
 ۲۰ خویش بدخواهی ، که غیر از بدخواست
 ۲۱ رُو ، که این خویشی نمیآید بکار
- تو ظنّین از ما و ما در رنج و بیم
 بس دوانیدی مرا در جوی و جر
 بارها ما را رسانیدی گزند
 غیر ، صد راه از تو خویشاوند به
 دشمنانِ دوست ، ما را دشمنند
 کشته باشم هم بُز و هم میش را
 کاهل از سستی و بیکاری نه ایم
 خواه دشمن بود خائن ، خواه دوست
 خلق را از کارشان باید شناخت
 صدره آریگانه باشد ، خویش تُست
 از توبیگانه است ، پس خویشی کجاست
 کُله از ده رفت ، ما را واگذار

۱۷۸ - گنج ایمن .

- ۱ نهادِ کودكِ خردی بسر ، ز گل تاجی
 ۲ چو سُرخ جامه من ، هیچ طفل جامه نداشت
 ۳ خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
 ۴ ز سنگریزه ، جواهر بسی بتاج زدم
 ۵ برو گذشت حکیمی و گفت ، کای فرزند
 ۶ هنوز روح تو ز الایش بدن پاکست
 ۷ بغیر نقش خوشِ کودکی نمی بینی
 ۸ ترا بس است همین برتری ، که بر در تو
 ۹ تو ، مال خلق خدا را نکرده ای تاراج
- بخنده گفت : شهان را چنین کلاهی نیست
 بسی مُقایسه کردیم و اشتباهی نیست
 نشاط بازی ما ، بیشتر ز ماهی نیست
 هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
 مُبرهن است که مثل تو ، پادشاهی نیست
 هنوز قلب تو را نیتِ تباهی نیست
 بنقش نیک و بد هستی ، نگاهی نیست
 بساطِ ظلمی و فریادِ دادخواهی نیست
 غذا و آتش ، از خون و آشک و آهی نیست
- دیوان پروین اعتصامی ... مثنویات و تمیلات .

- هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه دیو
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
نه باژبانِ فسادى، نه وامدارِ هوى
نرفته‌ای به دبستانِ عجب و خودبینى
ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا
طلا خدا و طمع مملک و طریقت شر
قنات، مال یتیم است و باغ، ملکِ صغیر
شهود محکمه پادشاه، دیواند
تو، در گذرگاهِ خلق خدا نکندى چاه
تو، نقدِ عمرِ گرانمایه را نباختى
به پیش‌پای تو، گر خاک و گرز است، چه فرق
در آن سفینه که آرزو و هوى است کشتیان
کسیکه دایه حرّش بگهاواره نهاد
ز جدو جهد، غرضِ کیمیاى مقصود است
- ۱۰ هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
۱۱ ولیک تاجِ شهی، گاه هست و گاهی نیست
۱۲ ز خرمنِ دگران، با تو پُر کاهی نیست
۱۳ بمو کبتِ ز غرور و هوى، سپاهی نیست
۱۴ بغیرِ آهرمن نفس، پیرِ راهی نیست
۱۵ جز آستانه پندار، سجده گاهی نیست
۱۶ تمام، حاصلِ ظلم است، مال و جاهى نیست
۱۷ ولى بمحضِ تو غیرِ حق، گواهی نیست
۱۸ به رهگذارِ حیات تو، بیمِ چاهى نیست
۱۹ درین جریده نو، صفحه سیاهی نیست
۲۰ بچشمِ بی طمعت، کوه پُر کاهی نیست
۲۱ غریقِ حادثه را، ساحل و پناهی نیست
۲۲ بخواب رفت و ندانست کانهایی نیست
۲۳ و گر نه بر صفتِ کیمیا، گیاهی نیست

۱۷۹ - گنجِ درویش .

- دزدِ عیاری، بفکرِ دستبرد
در کمینِ رهنوردان مینشت
روز، میگردید از کوئی یکوی
از طمع بودش یدستِ اندر، کمند
قفل از صندوقِ آهن میگشود
یک شبی آن سفلۀ بی ننگ و نام
باز در آن راهِ کجِ بنهاد پای
- ۱ گاه ره میزد، گهی ره میسپرد
۲ هم کله میبرد و هم سر میشکست
۳ شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی
۴ بر همه دیوار و باش میفکند
۵ خفته را پیراهن از تن می ربود
۶ جست ناگاه از یکی کوتاه بام
۷ رفت با آهرمن ناخوب رای

- | | | |
|----|---------------------------------|----------------------------------|
| ۸ | این چنین رفتن، بچاه افتادن است | سرنگون، از پرتگاه افتادن است |
| ۹ | آندرین ره، گرگرها حیران شدند | شیرها بی ناخن و دندان شدند |
| ۱۰ | نفس یغماگر، چنان یغما کند | که تُرا در يك نفس، بی پاكند |
| ۱۱ | هر که شاگرد طمع شد، دزد شد | این چنین مُزدور، اینش مُزد شد |
| ۱۲ | شُدروان از کوچه‌ای، تاريك و تنگ | تا کند با حیل، دستی چند رنگ |
| ۱۳ | دید آندر ره، دُری را نیمه باز | شُد درون و کرد آن در را فراز |
| ۱۴ | شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش | در عجب شد گربه، از آهستگی |
| ۱۵ | خانهای ویرانتر از ویرانه دید | فقر را در خانه، صاحبخانه دید |
| ۱۶ | وصلها را جانشین گشته فراق | بهر بُرد و باخت، نه جفت و نه طاق |
| ۱۷ | قصه‌ای جز عجز و استیصال نه | نامی از هستی بجز اطلال نه |
| ۱۸ | در، شکسته، حجره و ایوان سیاه | نه چراغ و نه سِاط و نه رفاه |
| ۱۹ | پایه و دیوار، از هم ریخته | بام ویران گشته، سقف آویخته |
| ۲۰ | در کناری، رفته درویشی بخواب | شب، لحافش سایه و روز آفتاب |
| ۲۱ | بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر | هم ز دزد و هم ز خانه، بی خبر |
| ۲۲ | خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک | روح در تن، لیک از پندار پاک |
| ۲۳ | جسم خاکی بی نوا، جان بی نیاز | راه دل روشن، در تحقیق باز |
| ۲۴ | خاطرش خالی ز چون و چندها | فارغ از آلاش پیوندها |
| ۲۵ | نه سبویی و نه آبی در سبو | این چنین کس از چه می‌ترسد، بگو |
| ۲۶ | حرص را در زیر پای افکنده بود | کشته آزند خلق، او زنده بود |
| ۲۷ | الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت | فوطه درویش یگرفت و شتافت |
| ۲۸ | با بدر بنهاد و بر دیوار شد | در فتاد و خفته زان بیدار شد |
| ۲۹ | مشتها بر سر زد و برداشت بانگ | که نما نداشتی من، نیم دانگ |
| ۳۰ | دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد | تو بر آرزای جانش، ای خلاق، کرد |
| ۳۱ | مایه را دزدید و ناام شد فطیر | جای نان، سنگش ده، ای رب قدیر |

۳۲	کارگر مَن بودم و او مُزد بُرد	هر چه عُمری کرد کردم، دزد بُرد
۳۳	مُرده بود امشب عَسس، هنگام پاس	هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس
۳۴	موزه از پا، بالش از زیر سَرَم	ای خدا، بُردند قرش و بَسترم
۳۵	سیم از صندوقهای آهَنم	لعل و مروارید دامن دامنم
۳۶	رام او بر بند، ای حَیّ قدیم	رام مَن بَست، آن سیه کار لَئیم
۳۷	برگ و ساز روزگار پیریم	ای دریغا طاقه کشمیریم
۳۸	که ز مَن فَرَسنگها گردید دور	ای دریغ آن خِرَقه خَز و سَمور
۳۹	ای دریغا آن کمر بند و نِگین	ای دریغا آن کلاه و پوستین
۴۰	ای خدا، با سَر در آندازش بچاه	سَر یگردید از غم و دل شد تباه
۴۱	میستان از او یه دار و طَیب	آنچه از مَن بُرد، ای حَقّ مُحب
۴۲	باز گشت و فوطه را زَد بر زمین	دزد، شد زان بوالفضولی خشمگین
۴۳	آنچه بُردیم از تو، این یك فوطه بود	گفت: بس کن فتنه، ای زشت عنود
۴۴	ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل	تو، چه داری غیر اِدبار، ای دَغَل
۴۵	تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج	چند میگوئی ز جاه و مال و گنج
۴۶	رهزن صد ساله را، ره میزنی	دزد تر هستی تو از مَن، ای دَنی
۴۷	آبرویم بُردی، ای بی آبرو	بسکه گفتم، خِرَقه کُوه قرش کو
۴۸	بر تو بر میگردد، این نفرین تو	ای دروغ و شر و تهمت، دین تو
۴۹	نه حلال است اندر اینجا، نه حرام	فقر میبارد همی، زین سقف و بام
۵۰	بخت، نیشاندست بر خا کسترت	دزد گردون، پرده بردست از درت
۵۱	تو چه داری، ای گدای تیره روز	مَن چه بُردم، زین سَرای آه و سوز
۵۲	گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج	گفت: در ویرانه دهر سپنج
۵۳	ما همین داریم از زشت و نِکو	گر که خُلقان است، گر بیرنگ و رو
۵۴	عالم ما، اندرین یك گوشه بود	کشت ما را حاصل، این یك خوشه بود
۵۵	گوی ازین بهتر نَزَد چوگان ما	هر چه هست، اینست در آبان ما

- ۵۶ از قباهائی که اینجا دوختند
 ۵۷ داده زین يك فوطه مارا، روزگار
 ۵۸ ساعتی قرش و زمانی بوریاست
 ۵۹ گاه گردد آبره و گاه آستر
 ۶۰ پوستینش میکنم فصلِ شتا
 ۶۱ روزها، چون جبه‌اش در بر کنم
 ۶۲ از برای ما، درین بحرِ عمیق
 ۶۳ هر گهر خواهی، درین يك معدنست
 ۶۴ ثروت من بود این خُلقان، از آن
 ۶۵ در ره ما 'گمراهانِ بی‌نوا
 ۶۶ گر که نورِ خویش را افزون کنی
 ۶۷ کارِ دیوِ نفس، دیگرگون شود
 ۶۸ گرسپاهی را کنی با خود شریک
 ۶۹ کوش‌کنند زیرِ چرخِ نیلگون
 ۷۰ آرزو، دزد است و زبُودن کارِ اوست
 ۷۱ او نشمت آسوده و خفتیم ما
 ۷۲ آخرین طوفان، کروی جان برد
 ۷۳ آخر، این بیباک دُزدِ کهنه‌کار
 ۷۴ نفس، جان دُزدد، نه گاو و گوسفند
 ۷۵ تا نیفتادی درین ظلمتِ ز پای
 ۷۶ آدمی خوار است، حرصِ خود پرست
 ۷۷ گر گره راه است این سیه‌دل رهنمای
 ۷۸ هر که با اهریمنان دمساز شد
 ۷۹ این پلنگ، آنکه بی‌وبارد ترا
- غیر ازین، چیزی بما نفروختند
 هم ضیاع و هر حُطام و هم عَقار
 شبِ لحافست و سحر گاهانِ رداست
 که ز بام آویزمش، گاهی ز در
 سفره‌ام این است، هر صبح و مسا
 شب، ز آشکش غرق در گوهر کنم
 غیر ازین کشتی ندادند، ای رفیق
 خرّقه و پاتابه و پیراهن است
 اینهمه بر سر زدم، کردم فغان
 هر زمان، ره میزند دُزدِ هوی
 تیرگی را از جهان بیرون کنی
 زین بساطِ روشنی، بیرون شود
 هم سپاهی از تو ماند مرده‌ریگ
 نورِ تو باشد ز هر ظلمت، فزون
 چیره‌دستی، رونقِ بازارِ اوست
 او نهفت، آن‌دیشه و گفتیم ما
 آنچه در کیسه‌است، درد امان برد
 از تو آن دُزدد، که بیش آید بکار
 جز بیامِ دل، نیندازد کمند
 روشنی خواه از چراغِ عقل و رای
 دست او بر بند، تا دستیت هست
 بشکشت سر، تا ترا نشکسته‌پای
 در همه کردارشان آنباز شد
 که تنِ خاکی زبون دارد ترا

گوهر اشك.

- ۱ آن نشنیدید که يك قطره اشك
 بُرد بسی رنجِ نشیب و فراز
 ۲ گاه درخشید و گاهی تیره ماند
 عاقبت افتاد پدامانِ خاك
 ۳ گفت: كه ای، پیشه و نام تو چیست
 من گهرِ ناب و تویك قطره آب
 ۴ دوست نگردند فقیر و غنی
 اشك یخندید كه رُخ بر مَتاب
 ۵ داد بهر يك، هنر و پرتوی
 من گهرِ روشن گنجِ دلم
 ۶ پرده نشین بودم ازین پیشتر
 بُرد مرا، بادِ حوادثِ نوا
 ۷ من سفر دیده ز دل کرده ام
 آتشِ آهیم، چنین آبِ كرد
 ۸ من بنظر قطره، بمعنی بَم
 همنفسم گشت شبی آرزو
 ۹ تیرگی، مُلكِ تنم، رنجه كرد
 تاب من، از تاب تو آفرود تراست
 ۱۰ چهر من از چهره جان، یافت رنگ
 نكته در بنجاست، كه ما را فروخت
 ۱۱ كاش قضایم، چو تو بر میفراشت
- ۱ صبحدم از چشمِ یَتیمی چكید
 گاه در افتاد و زمانی دَوید
 ۲ گاه نِهان گشت و گاهی شد پدید
 سُرخ نِگینی بسرِ راه دید
 ۳ گفت، مرا با تو چه گفت و شنید
 من ز آزل پاك، تو پست و پلید
 ۴ یار نباشند شقی و سعید
 بی سبب، از خلق نباید رمید
 ۵ آنكه درو گوهر و اشك آفرید
 فارغم از زحمتِ قفل و كلید
 ۶ دور جهان، پرده ز كارم كشید
 داد تو را، يكِ سعادتِ نوید
 ۷ كس نتوانست چنین ره بُرید
 آب شنیدید كز آتش جهید
 ۸ دیده ز مَوْجَم نتواند رهید
 همسفرم بود، صبا حی امید
 ۹ رنگم از آن روی، بدینسان پرید
 گر چه تو سُرخِ بنظر، من سپید
 ۱۰ نورِ من، از روشنیِ دل رسید
 گوهری دهر و شما را خرید
 ۱۱ كاش سپهرم، چو تو بر میگزید

۱۸۱ - گوهر و سنگ .

- | | | |
|----|------------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | شنیدستم که آندر معدنی تنگ | سخن گفتند باهم، گوهر و سنگ |
| ۲ | چنین پرسید سنگ از لعل رخشان | که از تاب که شد، چهرت فروزان |
| ۳ | بدین پاکیزه روئی، از کجائی | که دادت آب و رنگ و روشنائی |
| ۴ | درین تاریک جا، جز تیرگی نیست | بتاریکی درون، این روشنی چیست |
| ۵ | بهر تاب تو، بس رخسند گیهاست | در این یک قطره، آب زندگیهاست |
| ۶ | یمعدن، من بسی اُمید راندم | تو گر صد سال، من صد قرن ماندم |
| ۷ | مرا آن پستی دیرینه برجاست | فروغ پاکی، از چهر تو پیداست |
| ۸ | بدین روشن دلی، خورشید تابان | چرا با من تباهی کرد زینسان |
| ۹ | مرا از تابش هر روزه، بگداخت | تو را آخر، متاع گوهری ساخت |
| ۱۰ | اگر عدل است، کار چرخ گردان | چرا من سنگم و تو لعل رخشان |
| ۱۱ | نه ما را دایه آیام پرورد | چرا با من چنین، با تو چنان کرد |
| ۱۲ | مرا نقصان، تو را افزونی آموخت | تو را فروخت رخسار و مرا سوخت |
| ۱۳ | تو را، در هر کناری خواستاریست | مرا، سر کوبی از هر رهگذار است |
| ۱۴ | تو را، هم رنگ و هم ارزندگی هست | مرا، زین هر دو چیزی نیست در دست |
| ۱۵ | تو را بر آفسر شاهان نشانند | مرا هرگز نپرسند و ندانند |
| ۱۶ | بود هر گوهری را با تو پیوند | که انگشتر شوی، گاهی گلو بند |
| ۱۷ | من، اینسان و از گون طالع، تو فیروز | تو زینسان دلفروز و من بدین روز |
| ۱۸ | بفرمی گفت او را، گوهر ناب | جوابی خوبتر از در خوشاب |
| ۱۹ | کز آن معنی مرا گرم است بازار | که دیدم گرمی خورشید، بسیار |
| ۲۰ | از آنرو، چهره ام را سرخ شد رنگ | که بس خونابه خوردم در دل سنگ |
| ۲۱ | از آن ره، بخت با من نکرد یاری | که در سختی نمودم استواری |

- ۲۲ به آخر، زنگی شب راز میگفت
 سپهر، آن راز با من باز میگفت
 ۲۳ ثریا کرد با من تیغ بازی
 عطارد تا سحر، افسانه سازی
 ۲۴ زحل، با آهمه خونخواری و خشم
 مرا میدید و خون میریخت از چشم
 ۲۵ فلک، بر نیت من خنده میکرد
 مرا زین آرزو شرمنده میکرد
 ۲۶ سهیل رنجها میداد پنهان
 یفکرم رشکها می برد کیهان
 ۲۷ نشستی ژاله ای، هر گاه بکھسار
 بدوش من گرانتر میشدی بار
 ۲۸ چنانم میفشردی خار و سنگ
 که خونم موج میزد، درد دل تنگ
 ۲۹ نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن
 نه راه و رخنه ای بر کوه و برزن
 ۳۰ بدان درماندگی بودم گرفتار
 که باشد نقطه، آندر حصن پرگار
 ۳۱ گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید
 گهی سیلم، بگوش آندر خروشید
 ۳۲ زبونها ز خاک و آب دیدم
 ز مهر و ماه، ممتها کشیدم
 ۳۳ جدی هرب، یفکر یارزی چند
 یمن میکرد چشم اندازی چند
 ۳۴ ثوابت، قصه ها کردند تفسیر
 کواکب برجها دادند تغییر
 ۳۵ دیگر گون گشت بس روز و مه و سال
 مرا جاوید یکسان بود احوال
 ۳۶ اگر چه کار بر من بود دشوار
 بخود دشوار سی نهمردمی کار
 ۳۷ نه دیدم ذره ای از روشنایی
 نه با یک ذره، کردم آشنایی
 ۳۸ نه چشم بود جز با تیرگی رام
 نه فرق صبح میدانستم از شام
 ۳۹ بسی پا کان شدند آلوده دامن
 بسی بر گشت، راه و رسم گردون
 ۴۰ چو دیدند چنان در خط تسلیم
 که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
 ۴۱ بگفتم ز هر رمزی بیانی
 مرا بس نکته ها کردند تعلیم
 ۴۲ ببخشیدند چون تابی تمامم
 نمودند ز هر نامی نشانی
 ۴۳ مرا در دل، نهفته پرتوی بود
 بدخشی لعل نهادند نامم
 ۴۴ کمی در اصل من میبود پاکی
 فروزان مهر، آن پرتو بیفزود
 ۴۵ شد آن پاکی، در آخر تابناکی
 شد آن پاکی، در آخر تابناکی

چو طبعم اقتضای برتری داشت	۴۶
نه تاب و آرزو من، رایگانی است	۴۷
نه هرپا کیزه روئی، پا کزاد است	۴۸
نه هر کوهی، یدامن داشت معدن	۴۹
یکی غواص را، درجی گران بود	۵۰
یگو این نکته با گوهر فروشان	۵۱
مرا آن برتری، آخر بر افراشت	
سزای رنج، قرنی زندگانی است	
که نسل پاک، زاصل پاک زاد است	
نه هر کان نیز دارد لعل روشن	
پُر از مُشتی شبهه دیش، چو بگشود	
که خون خورد و گهر شد سنگ در کان	

۱۸۲ - لطف حق.

۱ مادر موسی، چو موسی را به نیل	۱
۲ خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	۲
۳ گر فراموش کند لطف خدای	۳
۴ گری ندارد ایزد پاکت بیاد	۴
۵ وحی آمد کاین چه فکر باطل است	۵
۶ پرده شک را برانداز از میان	۶
۷ ما گرفتیم آنچه را انداختی	۷
۸ در تو، تنها عشق و مهر مادری است	۸
۹ نیست بازی کار حق، خود را مَباز	۹
۱۰ سطح آب از گاهوارش خوشتر است	۱۰
۱۱ رودها از خود نه طغیان میکنند	۱۱
۱۲ ما، بدریا حکم طوفان میدهیم	۱۲
۱۳ نسبت نسیان بذات حق مده	۱۳
۱۴ به که بر گردی، یما بسپارش	۱۴
۱۵ نقش هستی، نقشی از ایوان ماست	۱۵
در فکند، از گفته ربّ جلیل	
گفت کای فرزندی خرد بی گناه	
چون رهی زین کشتی بی ناخدای	
آب، خاکت را دهد ناگه بیاد	
رهرو ما اینک آندر منزل است	
تا ببینی سود کردی یا زیان	
دست حق را دیدی و نشناختی	
شیوه ما، عدل و بنده پروری است	
آنچه بردیم از تو، باز آریم باز	
دایه اش سیلاب و موجش مادر است	
آنچه میگوئیم ما، آن میکنند	
ما، بسیل و موج فرمان میدهیم	
بار کفر است این، بدوش خود منه	
کی تو از ما دوست تر میداریش	
خاک و باد و آب، سرگردان ماست	

- ۱۶ قطره‌ای کز جویباری می‌رود از پی انجام کاری می‌رود
 ۱۷ ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم ما، بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
 ۱۸ میهمانِ ماست، هر کس بینواست آشنا با ماست، چون بی‌آشناست
 ۱۹ ما بخوانیم، آنچه ما را رد کنند عیب‌پوشیها کنیم، آرد کنند
 ۲۰ سوزنِ مادوخت، هر جاهر چه دوخت زایش ماسوخت، هر شمعی که سوخت
 ۲۱ کشتنی ز اسبِ موجی هواناک رفت وقتی سوی غرقابِ هلاک
 ۲۲ تندبادی، کرد سیرش را تباہ روزگارِ اهلِ کشتی شد سیاه
 ۲۳ طاقتی در لنگر و سگان نماند قوتی در دستِ کشتیبان نماند
 ۲۴ ناخدایان را کیاست آند کی است ناخدایِ کشتی، امکان، یکی است
 ۲۵ بندها را تار و بود، از هم گسیخت موج، از هر جا که راهی یافت ریخت
 ۲۶ هر چه بود آزال و مر دم، آب بُرد زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
 ۲۷ طفلِ مسکین، چون کبوتر پر گرفت بحر را چون دامنِ مادر گرفت
 ۲۸ موجش اول وهله، چون طومار کرد تندباد آندیشه پیکار کرد
 ۲۹ بحر را گفتم، دگر طوفان مکن این بنایِ شوق را، ویران مکن
 ۳۰ در میانِ مستمندان، فرق نیست این غریقِ خرد، بهر غرق نیست
 ۳۱ صخره را گفتم، مکن با اوستیز قطره را گفتم، بدان جانب مریز
 ۳۲ آمر دادم باد را، کان شیرخوار گیرد از دریا، گذارد در کنار
 ۳۳ سنگ را گفتم، بزیرش نرم شو برف را گفتم، که آب گرم شو
 ۳۴ صبح را گفتم، برویش خنده کن نور را گفتم، دلش را زنده کن
 ۳۵ لاله را گفتم، که نزدیکش بروی ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی
 ۳۶ خار را گفتم، که خلخالش مکن مار را گفتم، که طفلک را مزین
 ۳۷ رنج را گفتم، که صبرش آندک است آشک را گفتم، مکهش، کودک است
 ۳۸ گرگ را گفتم، تن خردش مدر دزد را گفتم، گلو بندش مبر
 ۳۹ بخت را گفتم، جهانداریش ده هوش را گفتم، که هشیارش ده

- ۴۰ تیرگیها را نمودم روشنی
ترسها را جمله کردم ایمنی
- ۴۱ ایمنی دیدند و نایمن شدند
دوستی کردم، مرا دشمن شدند
- ۴۲ کارها کردند، آما پست و زشت
ساختند آئینهها، آما ز خشت
- ۴۳ تا که خود بشناختند آزاره، چاه
چاهها کنند مردم را براه
- ۴۴ روشنها خواستند، آما ز دود
قصرها آفراشتند، آما به رود
- ۴۵ قصهها گفتند بی اصل و اساس
دزدها بگماشتند از بهر پاس
- ۴۶ جامها لبریز کردند از فساد
رشتهها رشتند در دوكِ عناد
- ۴۷ درسها خواندند، آما درس عار
اسبها راندند، آما بی فسار
- ۴۸ دیوها کردند دربان و وکیل
در چه محضر، محضر حیّ جلیل
- ۴۹ سجدهها کردند بر هر سنگ و خاک
در چه معبد، معبد یزدان پاک
- ۵۰ رهنمون گشتند در تیه ضلال
نوشهها بردند از وزر و وبال
- ۵۱ از تنور خود پسندی، شد بلند
شعله کردارهای ناپسند
- ۵۲ و آرهاندیم آن غریق بی نوا
تارهدید از مرگ، شد صید هوی
- ۵۳ آخر، آن نور تجلی دود شد
آن یتیم بی گنه، نمرود شد
- ۵۴ رزمجویی کرد با چون من کسی
خواست یاری، از عقابو کر کسی
- ۵۵ کردمش با مهربانیها بزرگ
شد بزرگ و تیره دلتر شد بزرگ
- ۵۶ برق عجب، آتش بسی آفروخته
وز شراری، خانمانها سوخته
- ۵۷ خواست تا لاف خداوندی زند
برج و باروی خدا را بشکند
- ۵۸ رای بد زد، گشت پست و تیره رای
سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
- ۵۹ پشه‌ای را حکم فرمودم، که خیز
خاکش آندر دیده خود بین بریز
- ۶۰ تا نماند باد عجبش در دماغ
تیرگی را نام نگذارد چراغ
- ۶۱ ماکه دشمن را چنین میپروریم
دوستان را از نظر، چون میپریم
- ۶۲ آنکه با نمرود، این احسان کند
ظلم، کی با موسی عمران کند
- ۶۳ این سخن، پروین، نه از روی هوی است
هر کجانوری است، ز انوار خداست

۱۸۳ - مادر دور اندیش .

- ۱ کای کود کان خُرد، که کار کردن است
- ۲ آول وظیفه، رسم و رسم دانه چیدن است
- ۳ گر آب و دانه ایست، بخونابه خوردن است
- ۴ هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
- ۵ در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است
- ۶ گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است
- ۷ چشم، آزمون که خسته شود، گاه خفتن است
- ۸ تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است
- ۹ گویند با قبیله ما، باز دشمن است
- ۱۰ یا حرف سر بُردن و یا پوست کندن است
- ۱۱ سیم رخ را، نه بیهوده در قاف مسکن است
- ۱۲ آسیب آدمی است، هر آنجا که آرزن است
- ۱۳ رانش سیخ و سینه بدیگ مُسَمّن است
- ۱۴ هر صبح و شام، دامن گیتی مُلّون است
- ۱۵ هر کس که مُنزوی است ز اندیشه این است
- ۱۶ پنهان هزار چشم، سوراخ و روزن است
- ۱۷ اُفتد، نرفته نیمه‌ری، گر تهمت است
- ۱۸ صیّاد را علامت خونین یدامن است
- ۱۹ کاینخانه، بس فراخ و بسی پاک و روشن است
- ۲۰ بال و پر شما، نه برای پریدن است
- ۲۱ پرواز و سیرو جلوه، ز مُرغان گلشن است

با مُرغان خویش، چنین گفت ما کیان
 روزی طلب کنید، که هر مُرغ خُرد را
 بی رنج نولوپا، نتوان چینه جُست و خورد
 درمانده نیستید، شما را بقدر خویش
 پنهان، ز خوشه‌ای پر بایید دانه‌ای
 فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته‌ایست
 گیتی، دمی که رو بسپاهی نهد، شب است
 بی من، ز لانه دور نگر دید هیچیک
 از چشم طائران شکاری، پنهان شوید
 جز بانگ فتنه، هیچ بگوشت نمیرسد
 نخچیر گاهها و کمانها و تیرهاست
 با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید
 هر جا که سوگ و سوز بود، مُرغ خانگی
 از خون صد هزار، چوما طائر ضعیف
 از آب و دان خانه بیگانگان چه سود
 پیدا هزار دام، ز هر بام کوتاهی است
 زینسان که حمله میکنند این گنبد کبود
 هر نقطه را، بدیده تحقیق ینگرید
 از لانه، هیچگاه نگر دید تنگ دل
 با مُرغ خانه، مُرغ هوا را تفاوتی است
 ما را بیکدقیقه تواند بست و کشت

- ۲۲ گَر ما رِه دامِ حیلَه مَرْدُم فتاده‌ایم آیامِ هم، چو وقتِ رسد، مَرْدُم افکنِ است
 ۲۳ تلخست زخمِ خوردن و دیدنِ جفایِ سنگ گر زانکه سنگِ کودک و گر زخمِ سوزنِ است
 ۲۴ جائی که آب و دانه و گِلزار و سبزه‌ایست آنجا، فریبِ خوردنِ طفلان، مُبرهنِ است

۱۸۴ - مرغِ زیرک .

- ۱ یکی مَرغِ زیرک، ز کُتاهِ بامی نظرِ کردِ روزی، بگستردهِ دامی
 ۲ بسانِ رَه اهرمن، پیچِ پیچی بگردارِ نطعی، ز خونِ سُرخِ فامی
 ۳ همه پیچ و تابش، عیانِ گیر و داری همه نقشِ زبانش، روشنِ ظلامی
 ۴ بهر دانه‌ای، قَصّه‌ای از فَریبی بهر ذَرّه نوری، حدیثی ز شامی
 ۵ بپهلوش، صیّادِ ناخبر وئی بکشتنِ حریصی، بخونِ تشنه‌کامی
 ۶ نه عارِش از دامنِ آلوده کردن نه آتشِ بیمِ ننگی، نه پروای نامی
 ۷ زمانی فشردی و گاهی شکستی گِلویِ تذروی و بالِ حمامی
 ۸ از آن خُدعه، آگاه شد مرغِ دانا بصیّاد داد از بُلندی سلامی
 ۹ بپرسید: این منظرِ جانفز اچِیست که دارد شکوه و صفایِ تمامی
 ۱۰ یگفتا، سرائی است آباد و ایمن فرود آید از بهرِ گشت و خرامی
 ۱۱ خریدارِ مُلکِ امان شو، چه حاصل ز سرِ گشتگیهایِ عمرِ حرامی
 ۱۲ ببخندید، کاین خانه نتوان خریدن که مُشتی نخ است و ندارد دَوامی
 ۱۳ نمائند بغیر از پَر و اُستخوانی از ان کو نهد سوی این خانه‌گامی
 ۱۴ نبندیم چشم و نیفتیم در چه ببخشیم چیزی، نخواهیم وامی
 ۱۵ بدامان و دست تو، هر قطره خون مرا داده است از بلائی پیامی
 ۱۶ فریبِ جهان، پخته کرد ست ما را تو، آتشِ نگره‌دار از بهرِ خامی

۱۸۵ - مست و هشیار .

- مُحْتَسِب، مَسْتی به رَه دید و گریانش گرفت مُسْت گفت و ای دوست، این پیراهن است، آفسار نیست ۱
گفت: مَسْتی، زان سبب اُفتان و خیزان میروی گفت: جُرْم راه رَقَن نیست، رَه هموار نیست ۲
گفت: میداید تو را تا خانه قاضی بَرَم گفت: رُوضیح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست ۳
گفت: نزدیک است والی راسرای، آنجا شویم گفت: والی از مُکجا در خانه خَمّار نیست ۴
گفت: نادار و غه را گوئیم، در مسجد بخواب گفت: مسجد خوابگاه مَر دُم بد کار نیست ۵
گفت: دیناری یده پنهان و خود را وارهان گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست ۶
گفت: از بهر غرامت، جامهات بیرون مُکنم گفت: پوسیدست، جز نقشی زیود و تار نیست ۷
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کُلاه گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست ۸
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی گفت: ای بیهوده کو، حرف کم و بسیار نیست ۹
گفت: باید حدّ ز ند هشیار مَر دُم، مُسْت را گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست ۱۰

۱۸۶ - معمار نادان .

- دید موری طاسک لغزنده ای از سر تحقیر، زرد لَبخنده ای ۱
کاین رَه، از بیرون همه پیچ و خم است وز درون، تاریکی و دود و دم است ۲
فصل باران است و برف و سیل و باد ناگه این دیوار خواهد اوفتاد ۳
ای که در این خانه صاحبخانه ای هر که هستی، از خرد بیگانه ای ۴
نیست، میدانم قُرا آنبار و توش بس چه خواهی خوردن، ای بی عقل و هوش ۵
از برای کار خود، پائی بزن نوبت تدبیر شد، رائی بزن ۶
زندگانی، جُز مُعمائی نبود وقت، غیر از خوانِ یغمائی نبود ۷

- | | |
|-----------------------------------|----|
| تا نپیمائی زهر سعی و عمل | ۸ |
| هر کجای راهی است، ما پیموده ایم | ۹ |
| تو ز اول، سست کردی پایه را | ۱۰ |
| نیست خالی، دوش ما از بار ما | ۱۱ |
| گر به سیر و گشت، می پرداختیم | ۱۲ |
| هر که توشی گردد کرد، او چاشت خورد | ۱۳ |
| دستبرد ز د زمانه هر نفس | ۱۴ |
| آخر، این سرچشمه خواهد شد خراب | ۱۵ |
| سرد میگردد تنور آسمان | ۱۶ |
| مور، تاپی داشت در پا، سر فشانند | ۱۷ |
| مادر من، گفت در طفلی بمن | ۱۸ |
| کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد | ۱۹ |
| بس بزرگست این وجود خرد ما | ۲۰ |
| خرد بودیم و بزرگی خواستیم | ۲۱ |
| مورخوارش گفت، کای یار عزیز | ۲۲ |
| نیک دانستم که آندر دوستی | ۲۳ |
| یک نفس، بنای این دیوار باش | ۲۴ |
| این بنا را ساختیم، اما چه سود | ۲۵ |
| مهره تدبیر، دور آنداختیم | ۲۶ |
| کیست ما را از تو خیر آندیش تر | ۲۷ |
| گر باین ویرانه، آبادی دهی | ۲۸ |
| فکر ما، تعمیر این بام و فضاست | ۲۹ |
| نو طبیب حاذق و ما دردمند | ۳۰ |
| تا که بر میآیدت کاری ز دست | ۳۱ |
| این معمّا را نخواهی کرد حل | |
| هر کجا توشی است، آنجا بوده ایم | |
| سود، آندک بود آندک مایه را | |
| کوشش آندر دست ما، آفرار ما | |
| از کجا آن لانه را می ساختیم | |
| هر که زیرک بود، او زد دستبرد | |
| دستبرد ز هم تو زن، ای بوالهوس | |
| در سبوی خویش، باید داشت آب | |
| در تنور گرم، باید پخت نان | |
| چون تو، آندر گوشه عزت نماند | |
| رو، بکوش از بهر قوت خویشتن | |
| جنس ما را نیست، خرد و سالخورد | |
| وقت دارد کار و خواب و خورد ما | |
| هم در افتادیم و هم بر خاستیم | |
| گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز | |
| همچو مغز خالص بی پوستی | |
| در خرابیهای ما، معمار باش | |
| خانه بی صحن و سقف و بام بود | |
| زان سبب، بردی تو و ما باختیم | |
| کاشکی می آمدی زین پیشتر | |
| در حقیقت، داد اُستادی دهی | |
| هر چه پیش آید جزاین، کار قضاست | |
| ما در این پستی، تو در جای بلند | |
| رونقی ده، گر که بازاری شکست | |

- ۳۲ مور مغرور، این حکایت چون شنید گفت: تا زود است باید رفت و دید
- ۳۳ پای آندر ره نهاد، آمد فرود گر چه رفتن بود و برگشتن نبود
- ۳۴ کار را دشوار دید، از کار ماند در عجب زان راه ناهموار ماند
- ۳۵ مور طفل، اما حوادث پیر بود احتمال چاره جوئی دیر بود
- ۳۶ دام محکم، ضعف در حد کمال ایستادن سخت و برگشتن محال
- ۳۷ از برای پایداری، پای نه بهر صبر و بردباری، جای نه
- ۳۸ چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار گفت: گر کار آگهی، اینست کار
- ۳۹ خانه ما را نمیکردی پسند بد پسند است، این وجود آزمند
- ۴۰ تو بدین طفلی، که گفت اُستاد شو باد آفکن در سر و برباد شو
- ۴۱ خوب لغزیدی و گشتی سرنگون خوب خواهی مت مکید، این لحظه خون
- ۴۲ بسکه از معماری خود، دم زدی خانه تدبیر را، بر هم زدی
- ۴۳ دام را اینگونه باید ساختن چون تو خودبین را بدام انداختن
- ۴۴ عیب کردی، این ره لغزنده را طاس را دیدی، ندیدی بنده را
- ۴۵ من هزاران چون تو را دادم فریب زان فریب، آگه شوی عمّا قریب
- ۴۶ هیچ پُرسیدی که صاحبخانه کیست هیچ گفتی در پس این پرده چیست
- ۴۷ دیده را بستی و افتادی بچاه ره شناسا، این تو و این پرتگاه
- ۴۸ طاس لغزنده است، ای دل، آرزو مُبتلائی، گر شود دمساز تو
- ۴۹ زین حکایت، قصّه خود گوشدار تو چوموری و هوی چون مورخوار
- ۵۰ چون شدی سرگشته در نیه نیاز با خبر باش از نشیب و از فراز
- ۵۱ تا که این روباه رنگین کرد دم بس خروس، از خانه داران گشت گم
- ۵۲ پا مننه بیرون ز خط احتیاط
- تا چو طومارت، نییچاند یسط

۱۸۷ - مناظره .

- ۱ شنیده اید میان دو قطره خون چه گذشت _____ که 'مناظره'، يك روز بر سر گذری
- ۲ یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که ای _____ من اوفتاده ام اینجا، ز دست تاجوری
- ۳ بگفت، من بچکیدم ز پای خار کنی _____ ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
- ۴ جواب داد ز يك چشمه ایم هر دو، چه غم _____ چکیده ایم اگر هر يك از تن دیگری
- ۵ هزار قطره خون در پیاله بکرنگند _____ تفاوت رگ و شریان نمیکند آنری
- ۶ ز ماد و قطره کوچك چه کار خواهد خاست _____ بپا شویم یکی قطره بزرگتری
- ۷ براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم _____ که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
- ۸ در اوفتیم ز رودی میان دریائی _____ گذر کنیم ز سرچشمه ای بجوی و جری
- ۹ بخنده گفت: میان من و تو فرق بسی است _____ توئی ز دست شهی، من ز پای کارگری
- ۱۰ برای مهری و اتحاد با چو منی _____ خوش است اشك یتیمی و خون رنجبری
- ۱۱ تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود _____ من از خمیدن پُستی و زحمت کمری
- ۱۲ ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام _____ مرا به آتش آهی و آب چشم تری
- ۱۳ تو از فروغ می ناب، سُرخ رنگ شدی _____ من از نکوهش خاری و سوزش جگری
- ۱۴ مرا به ملك حقیقت، هزار کس بخرد _____ چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
- ۱۵ قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد _____ کدام قطره خون را، بود چنین هنری
- ۱۶ در بن علامت خونین، نهان دوصد دریاست _____ ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفري
- ۱۷ ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد _____ اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری
- ۱۸ یتیم و پیره زن، اینقدر خون دل نخورند _____ اگر بخانه غارتگری فتد شری
- ۱۹ بحکم ناحق هر سقله، خلق را نکشند _____ اگر ز قتل پدر، پُرسشی کند پسری
- ۲۰ درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت _____ اگر که دست مجازات، میزدش تبری
- ۲۱ سپهر پیر، نمیدوخت جامه بیداد _____ اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
- ۲۲ اگر که بدمنشی را، کشند بر سر دار _____ بجای او نشیند بزور ازو بتری

۱۸۸ - مور و مار .

- با مور گفت مار ، سحرگه بمرغزار
 کازضعف و بیخودی ، تو چمن خردی و نزار
 همچون تو ، ناتوان نشنیدم بهیچ جا
 هر چند دیدم چو تو جنبندگان هزار
 غافل چرا روی ، که کشندت چو غافلان
 پشت از چه خم کنی ، که نهدت به پشت بار
 سر بر فراز ، تا نزنندت بر سر قفا
 تن نیک دار ، تا ندهندت به تن فشار
 از خود مرو ، ز دیدن هر دست زورمند
 جان عزیز ، خیره بهر پا ممکن نثار
 کار بزرگی هستی خود را مگیر خرد
 آگه چوزین شمار نه ای ، پند گوشدار
 از سست کاری ، این همه سختی کشی و رنج
 بی موجبی کسی نشد ، ایدوست ، چون تو خوار
 آن را که پای ظلم نهد بر سرت ، بزنی
 از خوبستن دفاع کن ، از زانکه زنده ای
 تنگ است ، باد و چشم به چه سر نکون شدن
 من ، جسم زورمند بسی سرد کرده ام
 سرگشته چون تو ، بر سر هر ره نگشته ام
 از بهر نیم دانه ، تو عمری تلف کنی
 همواره در گذرگه خلقی ، تو تیره روز
 خندید مور و گفت : چنین است رسم و راه
 آسوده آنکه ، در پی گنجی کشید رنج
 بیهش چه خوانیم ، که ندیدست هیچکس
 من ، دانه ای به لانه کشم با هزار سعی
 از کار سخت خود نکندم هیچ شکوه ، زانک
 غافل تویی ، که بد کنی و بی خبر روی
 من ، تن بیاک میکشم و بار میبرم
 از مور ، بیش آیین چه توان داشت انتظار

- ۲۲ کوشم بزندگی و نئالم یگاه مرگ
 ۲۳ جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای
 ۲۴ شادم که نیست نیروی آزار کردنم
 ۲۵ جز بددلی و فکرت پست، چه خصلتی است
 ۲۶ ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی
 ۲۷ آفسونگر زمانه، ترا هم کند فسون
 ۲۸ ای بی‌خبر، قبیله ما بس هنرورند
 ۲۹ مورم، کسی مرا نکشد هیچ‌گاه یعمد
 ۳۰ با بد، بجز بدی نکند چرخ نیلگون
 ۳۱ جز نام نیک و زشت، نماید ز کارها
- زین زندگی و مرگ، که بودست شرمسار
 با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
 در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار
 از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
 گر چیره‌ای تو، چیره تراست از توروزگار
 صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
 هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار
 ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
 از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
 جز نیکوئی ممکن، که جهان نیست پایدار

۱۸۹ - نا آزموده.

- ۱ قاضی بغداد، شد بیمار سخت
 ۲ هفته‌ها در دام تب، چون صیدماند
 ۳ مدعی، دیگر نیامد بر درش
 ۴ دادخواه و مردم بیدادگر
 ۵ آن دکان عجب شد بی مشتری
 ۶ مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند
 ۷ کس نیامورد دیگر نامه‌ای
 ۸ نیمه شب، دیگر کسی بر در نبود
 ۹ از کسی، دیگر نیامد پیشکش
 ۱۰ مانده بود از گردش دوران، عقیم
 ۱۱ بر نیامورد برآز دغل
- از عدالتخانه بیرون برد رخت
 محضرش، خالی ز عمر و زیدماند
 ماند گرد آلود، مهر و دفترش
 هردو، رو کردند بر جای دیگر
 دیگری برداشت کار داوری
 آن متاع زرق، بی بازار ماند
 بره‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای
 صحبتی از بدره‌های زر نبود
 از میان برخاست، صلح و کشمکش
 حرف قیم، دعوی طفل یتیم
 طاقت کشمیری، از زیر بغل

- زر، دیگر نهاد مرد کم فروش
 چون همی نیروش کم شد، ضعف پیش
 گفت: دُگان مرا آیام بست
 تو بمسند بر نشین جای پدر
 هر چه باشد، باز نامش مسند است
 گر یدانی راه و رسم کار را
 سالها آندر دبستان بوده ای
 آگهی، از حکم و از فتوای من
 کار دیوانخانه، میدانی که چیست
 تو بسی در محضر من مانده ای
 خوش گذشت از صید خلق، آیام من
 حق بر آنکس ده که میدانی غنی است
 حرف ظالم، هر چه گوید همی پذیر
 گاه باید زد به میخ و گاه به نعل
 در رواج کار خود، چون من بکوش
 گفت: آری، داوری نیکو کنم
 صبحگاهان رفت و در محضر نشست
 گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه
 کرد نفرین بر کسان کدخدای
 خانام از جورشان ویرانه شد
 روغنم بُردند و خرمن سوختند
 گر که این محضر برای داوری است
 گفتم این فکر محال از سر بنه
 گفت: دیناری مرا در کار نیست
- زیر مسند، تا شود قاضی خموش
 عاقبت روزی، پسر را خواند پیش
 دیگرم کاری نمی آید ز دست
 هر چه من بُردم، تو بعد از من پیر
 گریانش ده بود، سودش صداست
 گرم خواهی کرد این بازار را
 بس کتاب و بس قلم فرسوده ای
 از سخنها و اشارتهای من
 وانکه میدانیست بارش بُرد، کیست
 هر چه درد فقر نوشتم، خوانده ای
 ای پسر، دامی بنه چون دام من
 گر سزا یا حق بود مفلس، دنی است
 هر چه از مظلوم میخواهی بگیر
 گر سنج خواهی، باید کرد جعل
 هر که را پُرشیرتر بینی، بدوش
 خدمت هر کس بقدر او کنم
 شامگه برگشت، خون آلوده دست
 روستائی زاده ای آمد ز راه
 که شبانگه ریختند در سرای
 کودك شش ساله ام، دیوانه شد
 برام کُشتند و بز بفروختند
 دید باید، کاین چه ظلم و خود سری است
 داوری گریک خواهی، ز ریده
 گفتمش: کمتر ز صد دینار نیست

۳۶	من همی گفتم ید، او گفتم نی	او همی رفت و منش رفته ز یی
۳۷	چون در شتی کرد با من، گشتمش	قصه کوته گشت، رودر هم مکش
۳۸	گر تو میبودی به محضر، جای من	همچو من، کوته نمیکردی سخن
۳۹	چونکه زرمیخواستی و ز نداشت	گفته های او اثر دیگر نداشت
۴۰	خیره سر میخواندی و دیوانه اش	میفرستادی به زندانخانه اش
۴۱	تو، به پنبه میبری سر، ای پدر	من به تیغ این کار کردم مختصر
۴۲	آن چنان کردم که تو میخواستی	راستی این بود و گفتم راستی
۴۳	ز رشناسان، چون خدا نشناختند	سنگشان هر جا که رفت، انداختند

۱۹۰ - نا اهل.

۱	نو گلی، روزی ز شورستان دمید	خار، آن گل دید و در درهم کشید
۲	کز چه روئیدی به پیش پای ما	تنگ کردی بی ضرورت، جای ما
۳	سرخس رنگ تو، چشم خیره کرد	زشتی رویت، قضا را تیره کرد
۴	خسته گشت از بوی جانکاهت وجود	این چه نقش است، این چه تار است، این چه بود
۵	خجلت است، این شاخه بی بار تو	عبرت است، این برگ ناهموار تو
۶	کاش بر میکند، زین مرزت کسی	کاش میروئید در جای خسی
۷	تو ندانم از کدامین کشوری	هر که هستی، مایه درد سری
۸	ما ز یک اقلیم، زان با هم خوشیم	گر که در آییم و گر در آنشیم
۹	شب نمی گر میچکد، بر روی ماست	نکته گری می رسد، از بوی ماست
۱۰	چون تو، بس در جوی و جر روئیده اند	لیک ما را بیشتر بوئیده اند
۱۱	دسته ها چیدند از ما صبح و شام	هیچ ننهادند نزدیک تو گام
۱۲	تو همه عیبی و ما یکسر هنر	ما سر آفراییم و تو بی پا و سر
۱۳	گل بدو خندید، کای بی مهر دوست	ز شتر وئی، لیک گفتارت نکوست

- | | | |
|----|---------------------------------|------------------------------|
| ۱۴ | راست گفتی آنچه گفتی، راست، راست | همنشین چون توئی بودن، خطاست |
| ۱۵ | یاوہ ای گر خار بر وی گفت، گفت | گلبنی کاندلر بیابانی شکفت |
| ۱۶ | میکشیدیم از تفاخر دامنی | می شکفتیم آر بطرف گلشنی |
| ۱۷ | کس نداند کز شما نیکوتریم | تا میان خار و خاشاک آندریم |
| ۱۸ | از کجا دامان تو آلودہ ایم | ما کز اوّل پاک طینت بودہ ایم |
| ۱۹ | خیرگی بین، خار ناہموار را ! | صحبّت گل، رنجہ دارد خار را ! |
| ۲۰ | گل شنیدستی کہ شد خار و خلیلد | خار دیدستی کہ گل دید و رمید |
| ۲۱ | تو فرومایہ، شدی ضرب المثل | ما فرومایہ نبودیم از آزل |
| ۲۲ | گل چہ آرزو پیش تو، ای بوالہوس | همنشینان تو خاراند و بس |
| ۲۳ | تو چہ میدانِ چہ ایم و کیستیم | پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم |
| ۲۴ | گر زوی روزی قفائی خورد، خورد | چون کسی ناہل را اہلی شمرد |
| ۲۵ | خوشتن را در بلا انداختیم | ما کہ جای خویش را نشناختیم |

۱۹۱ - ناتوان .

- | | | |
|---|--------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | کہ چون است با پیریت زندگانی | جوانی چنین گفت روزی بہ پیری |
| ۲ | کہ معنیش جز وقت پیری ندانی | بگفت، آندرین نامہ حرفی است مبہم |
| ۳ | چہ میپرسی از دورہ ناتوانی | تو، بہ کز توانائی خویش گوئی |
| ۴ | نمّاند درین خانہ استخوانی | جوانی نکو دار، کابن مرغ زیبا |
| ۵ | تو گر میتوانی، مدہ رایگان | متناعی کہ من رایگان دادم از کف |
| ۶ | جہان کرد از آن بیشتر، سرگرانی | ہر آن سرگرانی کہ من کردم اوّل |
| ۷ | کہ بازی است، بی مایہ بازارگانی | چو سرمایہ ام سوخت، از کار ماندم |
| ۸ | از آن بُرد کَنج مرا، دزدِ کیتی | |
| | کہ در خواب بودم گہ یاسبانی | |

۱۹۲ - نامه به نوشیروان .

- ۱ بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق
 - ۲ شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
 - ۳ چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
 - ۴ چو کج روی تو، نیویند دیگران ره راست
 - ۵ به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
 - ۶ جواب نامه مظلوم را، تو خویش فرست
 - ۷ زمام کار، بدست تو چون سپرد سپهر
 - ۸ اگر بدقت حکام، ننگری یک روز
 - ۹ اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد
 - ۱۰ بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
 - ۱۱ بیوش چشم ز پندار و عجب، کاین دوش یک
 - ۱۲ چو جای خود شناسی، بحیل مدعیان
 - ۱۳ بترس زاه ستمدیدگان، که در دل شب
 - ۱۴ از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
 - ۱۵ سندی بدست سیه روزگار ظلم، بس است
 - ۱۶ چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
 - ۱۷ هزار دزد، کمین کرده اند بر سر راه
 - ۱۸ مخسب، تا که نییچاند آسمان گوش
 - ۱۹ تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی خبران
- بهل، که قصه ز خاصیت گیاه کنند

۱۹۳ - نشان آزادی .

- | | | | |
|----|--------------------------------------|----|-------------------------------------|
| ۱ | بین ز جور تو، ما را چه ز خهای تن است | ۱ | به سوزنی ز رم شکوه گفت پیرهنی |
| ۲ | هماره فکر تو، بر پهلویی فروشدن است | ۲ | همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست |
| ۳ | برو یگوی بدرزی که رهنمای من است | ۳ | بگفت: گر ره و رفتار من نداری دوست |
| ۴ | ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است | ۴ | و گر نه، بی سبب از دست من چه مینالی |
| ۵ | گناه داس و تبر نیست، جرم خار کن است | ۵ | اگر به خار و خسی، فتنه ای رسد دردشت |
| ۶ | خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است | ۶ | ز من چگونه ترا پاره گشت پهلوی و دل |
| ۷ | چه وصله ها که ز من بر لحاف پیرزن است | ۷ | چه زنجها که بر من، بهر خرقة دوختنی |
| ۸ | مرا وظیفه دیرینه، ساده زیستن است | ۸ | بدان هوس که تن این و آن بیارایم |
| ۹ | چرا که عادت من، بازمانه ساختن است | ۹ | ز در شکستن و خم گشتنم نیاید عار |
| ۱۰ | بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است | ۱۰ | شعار من، ز بس آزادی و نیکدلی |
| ۱۱ | بغیر من، که تهی از خیال خویشتم است | ۱۱ | همیشه دوختنم کار و خویش غریانم |
| ۱۲ | جهان و کار جهان، همچو نرد باختن است | ۱۲ | یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد |
| ۱۳ | نصیب شمع، میرس از چه روی سوختن است | ۱۳ | بیاید آنکه شود بزم زندگی روشن |
| ۱۴ | عبث در آرزوی همنشینی بدن است | ۱۴ | هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد |
| ۱۵ | فرشته را، بتصور مگوی اهرمن است | ۱۵ | میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست |
| ۱۶ | شکوفه ای که به فصل بهار در چمن است | ۱۶ | هزار نکته ز باران و برف میگوید |
| ۱۷ | هم از تحمل گرما و قرنهای سختی است | | |
| | اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است | | |

۱۹۴ - نغمه خوشه چین .

- ۱ ز درد پای ، پیرزنی ناله کرد زار
- ۲ برخوشه چینیم فلک سفله ، گر گماشت
- ۳ دانی ، زمن برای چه دامن گرفت دهر
- ۴ سر ، درد سر کشید و تن خسته عور ماند
- ۵ هستی ، وبال گردن من شد ز کودکی
- ۶ پیر شکسته را نفرستند بهر کار
- ۷ از حمله های شبرو دهرم خبر نبود
- ۸ صدمعدن است درد دل هر سنگ کوه بخت
- ۹ فقرم چو گشت دوست ، شنیدم ز دوستان
- ۱۰ گر جور روزگار کشیدم ، شگفت نیست
- ۱۱ دیگر کبوترم بسوی لانه بر نگشت
- ۱۲ از کلبه ، خیره گربه پیرم نبست رخت
- ۱۳ بد دل ، زمانه بود که ناگه ز من بُرید
- ۱۴ زانروی ، چرخ سنگ بسرزد مرا که من
- ۱۵ هر روز بر سرم ، سر موئی سپید شد
- ۱۶ من خود چو آتش ، از شرر فقر سوختم
- ۱۷ ماندم بسی و دیده من شصت سال دید
- ۱۸ همواره روزگار سیه دید ، چشم من
- ۱۹ دستی نماند تا که بدوزد قبای من
- ۲۰ روزی که پند گفت بمن گردش فلک
- ۲۱ هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست
- ۱ پای مزرعه رفتن نداشتم
- ۲ عیبش مکن ، که حاصل و خرمن نداشتم
- ۳ من جز سرشک گرم ، بدامن نداشتم
- ۴ ای کاش ، از نخست سر و تن نداشتم
- ۵ ای کاش ، این وبال بگردن نداشتم
- ۶ من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
- ۷ من چون زمانه ، چشم به روزن نداشتم
- ۸ من ، يك گهر از این همه معدن نداشتم
- ۹ آن طعنه ها ، که چشم ز دشمن نداشتم
- ۱۰ یارای انتقام کشیدن نداشتم
- ۱۱ مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
- ۱۲ دیگر پنیر و گوشت ، به مخزن نداشتم
- ۱۳ من قصد از زمانه بُریدن نداشتم
- ۱۴ مانند چرخ ، سنگ و فلاخن نداشتم
- ۱۵ افزود برف و چاره رفتن نداشتم
- ۱۶ پروای سردی دی و بهمن نداشتم
- ۱۷ اما چه سود ، بهره ز دیدن نداشتم
- ۱۸ آسایشی ز دیده روشن نداشتم
- ۱۹ حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
- ۲۰ آن روز ، گوش بند شنیدن نداشتم
- ۲۱ زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

۱۹۰ - نغمه رفوگر .

- شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
چه شب و روزی مرا ، چون روز و شب
من بهر جائی که مسکن میکنم
چیره شد چون بر سیه ، موی سپید
نه دم و دودی ، نه سود و مایه ای
بر گشای اوراق دل را و بخوان
من زبون گشتم بچنگال دو گرگ
ایستادم ، گرچه خم شد پشت من
گر نه امروز ، این فرصت ز دست
سر ، هزاران درد سردارد ، سراسر
دل ز خون ، یاقوت احمر ساخته است
جامه ها کردم رفو ، اما به تن
اینهمه جان کندن و سوزن زدن
هر چه امشب دوختم ، بشکافتم
چشم من ، چیزی نمی بیند دیگر
دیده تا یارای دیدن داشت ، دید
چرخ تا گردیده ، خلق افتاده اند
آنچه روزی در تنم ، دل داشت نام
بس رفو کردم ، ندانستم که عمر
گفتمش ، بختی بمان بهر رفو
خیره از من زیر کی خواهد فلک
- کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است ۱
صحبت من ، با نخ و با سوزن است ۲
با من آنجا بخت بد ، هم مسکن است ۳
گفتم اینک نوبت دانستن است ۴
خانه درویش ، از دزد ایمن است ۵
قصه های دل ، فزون از گفتن است ۶
روز و شب ، گر گند و گیتی مکنم است ۷
او فتادن ، از قضا ترسیدن است ۸
چاره ام فردا به خواری مردن است ۹
تن ، دوصد توش و نوا خواهد ، تن است ۱۰
من نمیدانستم اینجا معدن است ۱۱
جامه ای دارم که چون پرویزن است ۱۲
گور خود ، با نوک سوزن کندن است ۱۳
این نخستین مبحث نادیدن است ۱۴
کار سوزن ، کار چشم روشن است ۱۵
این چراغ ، اکنون دگر بی روغن است ۱۶
این فتادنها از آن گردیدن است ۱۷
بسکه سختی دید ، امروز آهن است ۱۸
صد هزارش پارگی بر دامن است ۱۹
گفت فرصت نیست ، وقت رفتن است ۲۰
کارگر ، هنگام پیری کودن است ۲۱

- ۲۲ دوش، ضَعْفِ پیریم از پا فِکند
 ۲۳ ذَرَّة ذَرَّة، هر چه بود از من گرفت
 ۲۴ نیست جز موی سپیدم حاصلی
 ۲۵ من یه صد خوانابه، يك نان یافتم
 ۲۶ دشمنان را دوستتر دارم ز دوست
 ۲۷ هر چه من کردن نهادم، چرخ زد
 ۲۸ خسته و کاهیده و فرسوده‌ام
 ۲۹ ارزش من، پاره‌دوزی بود و بس
 ۳۰ من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام
 ۳۱ سوزش صد نیش زد، این خیرگی
 ۳۲ بر ستمکاران، ستم کمتر رسد
- گفتم این درس ز پای افتادن است
 دیر دانستم که گیتی رهن است
 کِشتم اِدبار است و فقرم خرمن است
 نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است
 دوست، وقتِ تنگدستی دشمن است
 خون من، ایام را بر گردن است
 هر زمانم، مرگ در پیرامن است
 این چنین ارزش، بهیچ آرزیدن است
 این کفن، بر چشم تو پیراهن است
 دستمزدِ دستِ لرزان من است
 این سزای بُرداری کردن است

۱۹۶ - نَعْمَةُ صَبَح

- ۱ صبح آمد و مُرغِ صُبْحگاهی
 ۲ خَفَّاشِ پرفت با سیاهی
 ۳ در چشمه، بشوقِ جَست ماهی
 ۴ شد وقتِ رَحیل و مُردِ راهی
 ۵ هر مست که بود، هوشیار است
 ۶ کنند ز باغ، خار و خَس را
 ۷ دزدید چو دیو شب، نفس را
 ۸ هنگامِ سحر، در قفس را
 ۹ بر سر نرسانده این هوس را
 ۱۰ این عادتِ دور روزگار است
- زد نغمه، بیاد عهدِ دیرین
 شد پَرِ هُمایِ روز، زرین
 تَبَنَمِ نِشست بر ریاحین
 پنهاد بر اسبِ خویشتم، زین
 گردید چمن، زمرّدین رنگ
 خَواید ز خستگی، شَباهنگ
 بشکست و پَرید صیدِ دلّنگ
 بر پاش رسید ناگهان سنک
 دیوان پروین اعتصامی — مثنویات و تمثیلات

- ۱۱ آراستِ یساطرِ آسمانی از جلوه گری ، خورِ جهانتاب
 ۱۲ بُگریخت ستاره یمانی از باغ و چمن ، پرید مہتاب
 ۱۳ رُخینندہ چو آبِ زندگانی جوشید ز سنگ ، چشمہ آب
 ۱۴ وان مَستِ شرابِ آردوانی خُمور فتاد و ماند در خواب
 ۱۵ مَستی شد و نوبتِ خمار است
 ۱۶ ای مرغِ رام گشتہ در دام برخیز کہ دام را گُستند
 ۱۷ پَر میزن و در سپہر بخرام کز پَرشکن تو ، پَر شکستند
 ۱۸ بَس چون تو ، پَرندگانِ گمنام جُستند رَہِ خلاص و جَستند
 ۱۹ با کوشش و سعیِ خود ، سرانجام در گوشہ عافیت نشستند
 ۲۰ کوشندہ ہمیشہ رستگار است
 ۲۱ ہمسایہ باغ و بوستان باش تا چَند کنارہ میگزینی
 ۲۲ چون چہرہ صبح ، شادمان باش تا چَند مَلول مینشینی
 ۲۳ ہم صُحبتِ مُرغِ صبح خوان باش تا چَند نِزند و حَزینی
 ۲۴ چالاک و دلیر و کاردان باش در وَقتِ حصاد و خوشہ چینی
 ۲۵ آسایش کارگر ز کار است
 ۲۶ آنگوئہ بپر ، کہ پَر نِریزی در دامنِ روزگار ، سنگ است
 ۲۷ بسیار مکن بُلندخیزی کافتادنِ نیک نام ، ننگ است
 ۲۸ گَر صلح کُنی و گَر ستیزی این نقش و نگار ، ریووردنگ است
 ۲۹ گَر سر ینہی و گَر گریزی شاہینِ سپہر ، تیز چنگ است
 ۳۰ صَیادِ زمانہ ، جانشکار است
 ۳۱ بر شاخہ سُرخ مُگل ، مکن جای کان حاصلِ رنجِ باغبان است
 ۳۲ مَنقارِ ز برگِ مُگل ، میارای مَگل ، زیورِ چہرِ بوستان است
 ۳۳ در نارون ، آشیانہ مَنمای بَرگش مشکن ، کہ سایبان است
 ۳۴ از بامِکِ پست ، دانہ مَربای کان دانہ برای ماکیان است

او طائر بسته در حصار است	۳۵
از میوه باغ ، چشم بر بند	۳۶
خوش نیست درخت میوه بی بار	۳۷
با روزی خویش ، باش خرسند	۳۸
راهی که نه راه تُست ، مسپار	۳۹
آنجا که پُر است و حلقه و بند	۴۰
دامِ ستم است ، پای مگذار	۴۱
فرض است نیازموده را پند	۴۲
و آگاه نمودنش ز آسار	۴۳
یغماگر و دزد ، بی شمار است	۴۴
آذوقه خویش ، مکن فراهم	۴۵
ز ان میوه که خشک کرده دهقان	۴۶
که دانه بود زیاد و گه کم	۴۷
همواره فلک نگشته یکسان	۴۸
بی پایه ، بجا نمآند بُنیان	۴۹
آندود نکرده ای و ترسم	۵۰
ویرانه شود ز برف و باران	۵۱
جاوید نه موسم بهار است	۵۲
در لایه دیگران منه گام	۵۳
خاشاکِ پیر ، بساز لانه	۵۴
بی رنج ، کسی نیافت آرام	۵۵
بی سعی ، نخورد مُرغ دانه	۵۶
زشت است ، ز خلق خواستن وام	۵۷
تا هست ذخیره ای یخانه	۵۸
از دست مده ، بفکرت خام	۵۹
آمنیتِ مُلکِ آشیانه	۶۰
این پایه خرد ، استوار است	۶۱
خوش صُبحدمی ، اگر توانی	۶۲
بر دامن مرغزار بنشین	۶۳
چون در ره دور ، دیر مانی	۶۴
بال و پر تو ، مکنند خونین	۶۵
کَر رسم و ره فرار دانی	۶۶
چون فتنه رسد ، تو رخت بر چین	۶۷
این نکته ، چو درس زندگانی	۶۸
آویزه گوش مکن ، که پروین	۶۹
در دوستی تو ، پایدار است	۷۰

۱۹۷ - نکته‌ای چند .

- | | | |
|----|--------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱ | دلش از پرتو آسرار ، صفائی دارد | هر که با پا کدلان ، صبح و مسائی دارد |
| ۲ | ای بس آلوده ، که پاکیزه ردائی دارد | زهد با نیت پاک است ، نه با جامه پاک |
| ۳ | خنده ، بیچاره ندانست که جائی دارد | شمع خندید بهر بزم ، از آن معنی سوخت |
| ۴ | بُت پرستی مکن ، این مُلک خدائی دارد | سوی بُتخانه مرو ، پند بر همن مشنو |
| ۵ | باید افروخت چراغی ، که ضیائی دارد | هیزم سوخته ، شمع ره و منزل نشود |
| ۶ | بره ، دور از رَمه و عزم چرائی دارد | گر گز نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب |
| ۷ | تا که در لانه خود ، برگ و نوائی دارد | مور ، هر گز بدر قصر سلیمان نرود |
| ۸ | آخر این در گر انمایه ، بهایی دارد | گهر وقت ، بدین خیرگی از دست مده |
| ۹ | وقت رستن ، هوس نشو و نمائی دارد | فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود |
| ۱۰ | آنکه چون پیر خرد ، راهنمائی دارد | صرف باطل نکند عمر گرامی ، پروین |

۱۹۸ - نکوهش بیجا .

- | | | |
|---|------------------------------|------------------------------|
| ۱ | که تو مسکین ، چقدر بد بوئی | سیر ، یک روز طعنه زد به پیاز |
| ۲ | زان ره از خلق ، عیب میجوئی | گفت ، از عیب خویش بی خبری |
| ۳ | نشود باعث نکوروئی | گفتن از زشتروئی دگران |
| ۴ | بصف سرو و لاله میروئی | تو گمان میکنی که شاخ گلی |
| ۵ | یا ز آزار باغ مینوئی | یا که همبوی مشک تاتاری |
| ۶ | تو هم از ساکنان این کوئی | خویشتن ، بی سبب بزرگ مکن |
| ۷ | تو خود ، این ره چگونه میروئی | رَم ما ، گر کج است و ناهموار |

- ۸ درخود، آن به که نیکتر نگری
 ۹ ما زبونیم و شوخ جامه و پست
 ۸ اول، آن به که عیب خود گوئی
 ۹ تو چرا شوخ تن نمیشوئی

۱۹۹ - نکوهش بی خبران.

- ۱ همای دید سوی ما کیان بقلعه و گفت
 ۲ زبون مرغ شکاری و صید رو باهند
 ۳ چو طائران دگر، جمله را پروبال است
 ۴ همی فتاده و مقتون دانه و آبد
 ۵ جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند
 ۶ شدند جمع، تمامی بگرد مشتی دان
 ۷ نه عاقلند، از آن دستگیر آتامند
 ۸ زمانه، گردنشان را چنین نیچا ند
 ۹ هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما
 ۱۰ بگفت: این همه دانستی و ندانستی
 ۱۱ شکستگی و در افتادگی طبیعت ماست
 ۱۲ سوی بسیط زمین، گرتورافتد گذری
 ۱۳ ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند
 ۱۴ درین حصار، ز درماندگان چه کار آید
 ۱۵ چه حیلها که درین دامهای ترویرند
 ۱۶ نهفتند، سودگر دهر هر چه داشت فروخت
 ۱۷ در آن زمان که نهادند پایه هستی
 ۱۸ نداشتیم پر شوق، تا سبک بیریم
 ۱۹ درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
 ۱ که این گروه، چه بی همت و تن آسانند
 ۲ رهین منت گندم فروش و دهقانند
 ۳ چرا برای رهایی، پری نیفشانند
 ۴ همی نشسته و برخوان ظلم مهمانند
 ۵ جز این یساط، یساط دگر نمیدانند
 ۶ عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
 ۷ نه زیر کند، از آن پای بند زندانند
 ۸ بجد و جهد، گراین حلقه رایب چانند
 ۹ هنوز شیفته این بنا و بنیانند
 ۱۰ که این قبیله گرفتار دام انسانند
 ۱۱ ز بستن ره ما، خلق در نمی مانند
 ۱۲ درین شرار، تراهم چو ما بسوزانند
 ۱۳ گه موازنه، یا قوت و سنگ یکسانند
 ۱۴ که زیر کان، همه در کار خویش حیرانند
 ۱۵ چه رنگها که درین نقشهای آلوانند
 ۱۶ خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
 ۱۷ قرار شد که زبردست را نرنجانند
 ۱۸ گمان مبر که در افتادگان، گرانجانند
 ۱۹ که هر چه بیش بدانند، باز نادانند

- | | | |
|----|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ۲۰ | بمیل گز نمشینی ، بجبر بنشانند | بکاخ دهر ، که گه شیون است و گه شادی |
| ۲۱ | مُباشران قضا ، میزنند و میرانند | نُرا بر اوج بلندی ، مَراسوی پستی |
| ۲۲ | حساب خود چه نویسیم ، چون نمیخوانند | حدیث خویش چه گوئیم ، چون نمیرسند |
| ۲۳ | همین بس است که بکروز ، هر دو ویرانند | چه آشیان شما و چه بام کُوته ما |
| ۲۴ | کمالها همه انجام کار ، نقصانند | تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال |
| ۲۵ | نوشته شد که چنین روزها فراوانند | به تیره روز مزن طعنه ، کاندین تقویم |
| ۲۶ | عجب مدار ، اگر خلق رو بگردانند | از آن کسی که بگرداند چهره شاهدِ بخت |
| ۲۷ | تمام عمر ، گرفتار موج و طوفانند | درین سفینه ، کسانی که ناخدا شده‌اند |
| ۲۸ | فتادگان ، خجل و رفتگان پشیمانند | ره وجود ، بجز سنگلاخ عبرت نیست |

۲۰۰ — نكوهش نكوهیده .

- | | | |
|---|-----------------------------|-----------------------------|
| ۱ | که سر و روی ما سیاه مکن | جعلِ پیر گفت با انکشت |
| ۲ | همه را سوی ما نگاه مکن | گفت: در خویش هم دمی بنگر |
| ۳ | جاه مفروش و اشتباه مکن | این سیاهی ، سیاهی تن تست |
| ۴ | زین مکان ، خیره عزم راه مکن | با تو ، رنگ تو هست تاهستی |
| ۵ | وقت شیرین خود ، تباه مکن | سیمه ، ای بی‌خبر ، سپید نشد |

۲۰۱ — نوروز .

- | | | |
|---|----------------------------|-------------------------------|
| ۱ | وزید و کرد گیتی را مُعنبر | سپیده دم ، نسیمی روح پرور |
| ۲ | بیباغ و راغ ، بُد پیام‌آور | تو پنداری ، ز فروردین و خرداد |
| ۳ | عروسان چمن را بست زیور | بر خسار و بتن ، مَشاطه کردار |

- | | | | |
|----|------------------------------|----|-----------------------------|
| ۴ | گرفت از پای، بند سرو و شمشاد | ۴ | ستر از چهره، گرد بید و عرعر |
| ۵ | ز گوهر ریزی آبر بهاری | ۵ | بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر |
| ۶ | مبارکباد گویان، در فکندند | ۶ | درختان را بتارگ، سبز چادر |
| ۷ | نماید آندر چمن یک شاخ، کانرا | ۷ | نبوشاندند رنگین حله در بر |
| ۸ | ز بس بشکفت گوناگون شکوفه | ۸ | هوا گردید مشکین و معطر |
| ۹ | بسی شد، بر فراز شاخساران | ۹ | زهررد، همسر یاقوت آجر |
| ۱۰ | بتن پوشید گل، استبرق سرخ | ۱۰ | یسر بنهاد نرگس، آفسر زر |
| ۱۱ | بهاری لعبتان، آراسته چهر | ۱۱ | بکردار پرریویان کشمر |
| ۱۲ | چمن، با سوسن و ریحان منقش | ۱۲ | زمین، چون صحنه انگلیون مصور |
| ۱۳ | در اوج آسمان، خورشید رخشان | ۱۳ | گاهی پیدا و دیگر گه مضمر |
| ۱۴ | فلک، از پست رانیهها مبرا | ۱۴ | جهان، ز الوده کاریها مظهر |

۲۰۲ - نهال آرزو .

شاعر در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسه انانیه امریکائی تهران فارغ التحصیل شد؛
قطعه ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده است .

- | | | | |
|---|--|---|---|
| ۱ | ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده ای | ۱ | غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده ای |
| ۲ | باغبانانِ تورا، امسال سال خرمی است | ۲ | زین نهاییون میوه، کز هر شاخسار آورده ای |
| ۳ | شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم | ۳ | این هنرها، جمله از آموزگار آورده ای |
| ۴ | خرم آنکو وقت حاصل ارمانی از تو بُرد | ۴ | برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده ای |

- | | | | |
|---|--|---|-------------------------------------|
| ۵ | غنچه ای زین شاخه، مار از بدست و دامن است | ۵ | همتی، ای خواهران، تافرست کوشیدن است |
| ۶ | پستی نسوان ایران، جمله از بی دانشی است | ۶ | مردیازن، برتری و رُبت از دانستن است |

- زین چراغ معرفت کمروز آندردست ماست شاهرام سعی و اقلیم سعادت، روشن است ۷
 به که هر دختر بداند قدر علم آموختن تانگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است ۸
- زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری ۹
 از چه نسوان از حقوق خویشتن بی بهره اند نام این قوم آرز چه، دور افتاده از هر دقتی ۱۰
 دامن مادر، نخست آموزگار کودک است طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری ۱۱
 با چنین درماندگی، از ماه پیر وین بگذریم گر که مارا باشد از فضل و آدب، بال و پری ۱۲

۲۰۳ - نیکی دل.

- ای دل ، اول قدم نیکدلان با بد و نیک جهان، ساختن است ۱
 صفت پیشروان ره عقل آزر را پشت سر انداختن است ۲
 ای که با چرخ همی بازی نرد بُردن اینجا، همه را باختن است ۳
 اهرمن را بهوس ، دست مَبوس کاندلر اندیشه تیغ آختن است ۴
 عجب از گمشدگان نیست، عجب دیو را دیدن و نشناختن است ۵
 تو زبون تن خاکی و چو باد توسنِ عمر تو، در تاختن است ۶
 دل ویرانه ، عمارت کردن خوشتر از کاخ برافراختن است ۷

۲۰۴ - هر چه بادا باد .

- گفت با خاك ، صبحگاهی باد چون تو ، کس تیره روزگار مباد ۱
 تو ، پریشان ما و ما ایمن تو ، گرفتار ما و ما آزاد ۲
 همگی کودکان مهده منند تیر و اسفند و بهمن و مُرداد ۳

- | | | |
|----|----------------------------------|---------------------------------|
| ۴ | که روم ، آسیا بگردانم | که بخرم و زم ، زمان حصاد |
| ۵ | یک فرخنده ای چو من سوی خلق | کو تو ال سیهر نفرستاد |
| ۶ | برگها را ز چهره شویم گرد | غنچه ها را شکفته دارم و شاد |
| ۷ | من فرستم بیاغ ، در نوروز | مژده شادی و نوید مراد |
| ۸ | گاه باشد که بیخ و بن بکنم | از چنار و صنوبر و شمشاد |
| ۹ | شد ز نیروی من غبار و برفت | خاک جشید و استخوان قباد |
| ۱۰ | که بیانم ، گهی بدامن راغ | گاه در بلخ و گاه در بغداد |
| ۱۱ | تو بدینگونه بد سرشت و زبون | من چنین سر فراز و نیک نهاد |
| ۱۲ | گفت ، افتادگی است خصلت من | اوفتادم ، زمانه ام تا زاد |
| ۱۳ | آندر آنجا که تیرزن گیتی است | ای خوش آنکس که تا رسید افتاد |
| ۱۴ | همه ، سیاح وادی عدمیم | منعم و بینوا و سفله و راد |
| ۱۵ | سیل سخت است و پرتگاه مخوف | پایه سست است و خانه بی بنیاد |
| ۱۶ | هر چه شاگردی زمانه کنی | نشوی آخر ، ای حکیم ، استاد |
| ۱۷ | زهروی را که دیو راهنماست | آندر آبان ، چه توشه ماند و زاد |
| ۱۸ | چند دل خوش کنی بهفته و ماه | چند گوئی ز آذر و خورداد |
| ۱۹ | که ، درین بحر فتنه غرق نگشت | که ، درین چاه ژرف پا ننهاد |
| ۲۰ | این معمّا ، بفکر گفته نشد | قفل این راز را ، کسی نگشاد |
| ۲۱ | من و تو بنده ایم و خواجه یکی است | تو و ما را هر آنچه داد ، او داد |
| ۲۲ | هر چه معمار معرفت کوشید | نشد آباد ، این خراب آباد |
| ۲۳ | چون سپید و سیه ، تبه شدنی است | چه تفاوت میان اصل و نژاد |
| ۲۴ | چه توان خواست از مکاید دهر | چه توان کرد ، هر چه بادا باد |
| ۲۵ | پتک آیام ، نرم سازد مان | من اگر آهنگم ، تو گر پولاد |

۲۶ نزد گرگ اجل چه بیره ، چه گرگ

پیش حکم قضا ، چه خاک و چه باد

۲۰۵ - همنشین ناهموار.

- | | | |
|----|--------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | کلوخ از رنجِ دیگ و جورِ شرار | آب نالید ، وقتِ جوشیدن |
| ۲ | نه رهی دارم از برایِ فرار | نه کسی میکند مرا یاری |
| ۳ | نه فکندن توان ز پشت ، این بار | نه توان بود بُردبار و صبور |
| ۴ | از چه رو ، کرد آسمانم خوار | خواری کس نخواستم هرگز |
| ۵ | من کجا و چنین مُهیب حصار | من کجا و بالایِ محبسِ دیگ |
| ۶ | توانم دمی گرفتِ قرار | نشوم لحظه‌ای ز ناله خُموش |
| ۷ | از چه شد کارم ، این چنین دشوار | از چه شد بختم ، این چنین وارون |
| ۸ | از چه درپایِ من شکست این خار | از چه در راهِ من فتاد این سنگ |
| ۹ | سوختم زار و ناله کردم زار | راز مُگفتم ولی کسی نشنید |
| ۱۰ | خود شدم در نتیجه بیمقدار | هر چه بر قدرِ خلق افزودم |
| ۱۱ | رُونق از من گرفت فصلِ بهار | از من آندوخت طُرفِ باغ ، صفا |
| ۱۲ | چهره مُگل بدامنِ مُگلزار | یاد باد آن دمی که میشستم |
| ۱۳ | لاله‌اش بود و سبزه بودش تار | یاد باد آنکه مرغزار ، ز من |
| ۱۴ | از گل و خار و سرو و بید و چنار | رُستنیها تمام طفلِ مانند |
| ۱۵ | از چه بیرونم این زمان ز شمار | وقتی از کارِ من شماری بود |
| ۱۶ | دهر ، کارِ مرا نمود انکار | چرخ ، سعیِ مرا شمرد بهیچ |
| ۱۷ | ماندم اکنون چو نقش بر دیوار | من ، بیک جا ، دمی نمی‌ماندم |
| ۱۸ | آخرِ کار ، خود شدم بیمار | من که بودم پزشکِ بیماران |
| ۱۹ | روشن آئینه دلم زنگار | من که هر رنگِ شستم ، از چه گرفت |
| ۲۰ | نه فروغیم ماند بر رُخسار | نه صفایم ماند در خاطر |
| ۲۱ | شعله‌ام همدم و شرارم یار | آشتم همنشین و دود ندیم |

زین چنین روز، داشت باید ننگ	۲۲
هیچ دیدی ز کار درمآند	۲۳
باختم پاک، تاب و جلوۀ خویش	۲۴
سوزِ ما را، کسی نگفت که چیست	۲۵
با چنین پاکی و فروزانی	۲۶
آخر، این آتشم بخار کند	۲۷
گفت آتش، از آنکه دشمن تست	۲۸
همنشینِ کسی که مستِ هوی است	۲۹
هر که در شوره زار، کشت کند	۳۰
خام بودی تو خفته، زان آتش	۳۱
در کنار من، از چه کردی جای	۳۲
هر کجا آتش است، سوختن است	۳۳
دهر آزین راهها ز ند بیحد	۳۴
نقشِ کارِ تو، چون نهان مآند	۳۵
پرده غیب را کسی نگشود	۳۶
گرت اندیشه‌ای ز بدنامی است	۳۷
عاقلان از دکان مهره فروش	۳۸
کس ز خنجر ندید، جز خستن	۳۹
سایگان را چه کار با دیوان	۴۰
چند دعوی کنی؟ بکار گرای	۴۱
هیچ‌گاه نیست گفته چون کردار	

۲۰۶ - یاد یاران .

- | | | |
|----|------------------------------|----------------------------|
| ۱ | کو آنهمه عجب و خودنمائی | ای جسم سیاه مومیائی |
| ۲ | در عالم انزوا چرائی | با حال سکوت و بُهت ، چونی |
| ۳ | ز ابروی ، گره نمیکشائی | آزنگ ز رخ نمیکنی دور |
| ۴ | این راز که شاه یا گدائی | معلوم نشد به فکر و پُرش |
| ۵ | امروز چه شد که پارسائی | گر گمره و آزمند بودی |
| ۶ | میان مائی | با ما و نه در |
| ۷ | پا بر سر چرخ می نهادی | وقتی ز غرور و شوق و شادی |
| ۸ | در گلشن و کوهسار و وادی | بودی چو پرنندگان ، سبکروح |
| ۹ | امروز ، نه سفله ای ، نه رادی | آن روز ، چه رسم و راه بودت |
| ۱۰ | چون شد که ز پا نیوفتادی | بیکان قضا بسر خلیدت |
| ۱۱ | در گوشه دَخه ایستادی | صد قرن گذشته و تو تنها |
| ۱۲ | گوئی که ز سنگ خاره زادی | |
| ۱۳ | کاین گونه شدی نژند و مدهوش | کردی ز کدام جام می نوش |
| ۱۴ | ایام ، ترا چه گفت در گوش | بر رهگذر که ، دوختی چشم |
| ۱۵ | بار تو ، که برگرفت از دوش | بند تو ، که بر گشود از پای |
| ۱۶ | کاینسان مُتَحیرِی و خاموش | در عالم نیستی ، چه دیدی |
| ۱۷ | از بهر که ، باز کردی آغوش | دست چه کسی ، بدست بودت |
| ۱۸ | دبری است که گشته ای فراموش | |
| ۱۹ | نانی بگرسنه ای رساندی | شاید که سمند مهر راندی |
| ۲۰ | از ورطه عجز و اراهانندی | آفت زده حوادثی را |
| ۲۱ | تا دامن ساحلش کشاندی | از دامن غرقه ای گرفتی |

- ۲۲ هر قصه که گفتنی است ، گفتی هر نامه که خواندنیست ، خواندی
- ۲۳ پهلوی شکستگان نشستی از پای فتاده را نشاندی
- ۲۴ فرجام ، چرا ز کار ماندی
- ۲۵ گوئی بتو داده‌اند سوگند کاین راز ، نهان کنی به لبخند
- ۲۶ این دست که گشته است پرچین بودست چو شاخه‌ای برومند
- ۲۷ کردست هزار مشکل آسان بستست هزار عهد و پیوند
- ۲۸ بنموده به گمراهی ، ره راست بگشوده ز پای بنده‌ای ، بند
- ۲۹ شاید که به بزمگاه فرعون بگرفته و داده ساغری چند
- ۳۰ کو دولت آن جهان خداوند
- ۳۱ زان دم که تو خفته‌ای درین غار گردنده سپهر ، گشته بسیار
- ۳۲ بس پاك دِلان و نيك كاران آلوده شدند و زشت كردار
- ۳۳ بس جنگ ، به آشتی بدل شد بس صلح و صفا که گشت پیکار
- ۳۴ بس زنگ که پاك شد به صقل بس آینه را گرفت زنگار
- ۳۵ بس باز و تذر و تبه کرد شاهین عدم ، بچنگ و منقار
- ۳۶ ای یار ، سخن بگوی با یار
- ۳۷ ای مُرده و کرده زندگانی ای زنده مُرده ، هیچ دانی
- ۳۸ بس پادشهان و سرفرازان بُردند بَخاك ، حُکمرانی
- ۳۹ بس رمز ز دفتر سلیمان خواندند به دیو ، رایگانی
- ۴۰ بگذشت چه قرن‌ها ، چه ایام گه با غم و گه بشادمانی
- ۴۱ بس کاخ بلندپایه ، شد پست اما تو بجای ، همچنانی
- ۴۲ بر قلعه مرگ ، مرزبانی
- ۴۳ شِداد نماند در شماری با کار فضا نکرد کاری
- ۴۴ نمرود و بلند بُرج بابل شد خاك و برفت با غباری
- ۴۵ مانا که ترا دلی پریشان در سینه پئیده روزگاری

- ۴۶ در راهِ تو ، اوفتاده سَنگی در پایِ تو ، دَر شکسته خاری
 ۴۷ دزدیده ، بچهرهٔ سیاهت غلتیده سِرشکِ انتظاری
 ۴۸ در رهگذر عزیز یاری
 ۴۹ شاید که تُرا بِرویِ زانو جا داشته کودکی سُخنکو
 ۵۰ روزیش کشیده‌ای بیدامن گاهیش نشانده‌ای به پهلوی
 ۵۱ گه گریه و گاه خنده کرده بوسیده گهت سر و گهی رو
 ۵۲ یکبار ، نهاده دل به بازی بِک لحظه ، تُرا گرفته بازو
 ۵۳ گامی زده با تو کودکانه پرسیده ز شهر و بُرج و بارو
 ۵۴ در پایِ تو ، هیچ مانده نیرو
 ۵۵ گرد از رُخِ جانِ پاك رفتی وین نکته ز غافلانِ نَهفتی
 ۵۶ آندرز گذشتگان شنیدی حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
 ۵۷ از فتنه و گیر و دار ، طاقی با عبرت و بیم و بُهت ، جفتی
 ۵۸ داد و ستدِ زمانه چون بود ای دوست ، چه دادی و گرفتی
 ۵۹ اینجا اثری ز رَفَتگان نیست چون شد که تو ماندی و نرفتی
 ۶۰ چشمِ تو نگاه کرد و خفتی

مقطعات

- ۱ ای گل، تو ز جمیع گلزار، چه دیدی جز سرزنش و بدسری خار، چه دیدی
- ۲ ای لعل دل افروز، تو با اینهمه پرتو جز مشتری سقله، بیازار چه دیدی
- ۳ رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی (۱)
- ۴ ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست
- ۵ ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم پیران ره، بما ننمودند راه راست
- ۶ از غبار فکر باطل، پاک باید داشت دل تابدا ندیو، کاین آئینه جای گرد نیست
- ۷ مردندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل این معمّا گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست (۲)
- ۸ گر شمع را ز شعله، رهائی است آرزو آتش چرا به خرمن پروانه میزند
- ۹ سرمست، ای کبوترک ساده دل، مَپر در تیه آرز، رام تو را دانه میزند
- ۱۰ بی رنج، زین پیاله کسی می نمیخورد بی دود، زین تنور بکس نان نمیدهند
- ۱۱ تیمار کار خویش تو خود خور، که دیگران هرگز برای جرم تو، تاوان نمیدهند

[۱] زبان حال . شاعر، شرح دوره کوتاه (دوماه ونیم) زناشویی خود را در این سه بیت گنجاینده است.

[۲] چند قسمت از قصائد و مثنویات شاعر، در دوره دوم مجله «بهار» (نگارنده: مرحوم یوسف اعتصامی، پدر شاعر) بامضای «پروین» منتشر شده بود. این رباعی را شاعر، برای شناساندن خود و رفع اشتباه از کسانی که او را مرد می پنداشتند، گفته و در آخرین شماره سال دوم «بهار» (مورخ جمادی الاولی ۱۳۴۱ هجری) در صفحه ۷۶۶ طبع شده است. - رجوع شود به طبع ثانی سال دوم «بهار» صفحه ۱۵۰.

- خیالِ آشنائی بر دلم نگذشته بود آوّل _____ نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را ۱۲
- بکوش و دانشی آموز و پرتوی بفکن _____ که فرصتی که ترا داده اند، بی بدل است ۱۳
- دل پاکیزه، یکردارِ بد آلوده مکن _____ تیرگی خواستن، از نور گریزان شدن است ۱۴
- طائری کز آشیان، پرواز بهر آرز کرد _____ کبفرش، فرجام بال و پر بخون آلودن است ۱۵
- با قضا، چیره زبان نتوان بود _____ که بدوزند، گرت صد دهن است ۱۶
- دورِ جهان، خونی خونخوارها ست _____ محکمہ نیک و بدِ کارها ست ۱۷
- خیالِ کثر، به کار کثر گواهی است _____ سیاهی هر کجا باشد، سیاهی است ۱۸
- به از پرهیزکاری، زیوری نیست _____ چو آشکِ دردمندان، گوهری نیست ۱۹
- مپوش آئینه کس را به زنگار _____ دل آئینه است، از زنگش نگهدار ۲۰
- سزای رنجبر گلشن امید، بس است _____ بدامن چمنی، گلبنی نشانیدن ۲۱
- ۲۲ _____ برهنمائی چشم، این ره خطا رفتم
 گنام دیده من بود، این خطا کاری

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده ام

- ۱ چو آن تیشه که بر خاک تو زدیم اصر
- ۲ یوسف نام نهادند و بر گریخت دادند
- ۳ مه گردون ادب بود در خاک شد
- ۴ از نه انشمن من زد قفا آگم بود
- ۵ آنکه در زیر زمین داد درو داشت
- ۶ بسر خاک تو رفتم خط پاکش خواندم
- ۷ رفتم و روز مایه ترا ز لب کردم
- ۸ بیهوش گشتم و غم و حسرت همه همان
- ۹ صفی در نظر همان میدانم
- ۱۰ و هر بسیار چه سر بگریبان دیده است
- ۱۱ عضو جمعیت حق گشت و دیگر خوری
- ۱۲ گل و ریحان که این چمنست نبوده
- ۱۳ من که قد را گریه پاک تو میدانستم
- ۱۴ من که آب تو ز سر حشمت دل میدادم
- ۱۵ من کی مرغ غزل خوان تو بودم چنان
- ۱۶ گنج خود خواندم و فرستاد گنج
- میشه اربوب که شد باعث ویرانی من
- درک گرگ تو شد اربوب گفتم
- خاک زندان تو گشت اربوب زندانی من
- چو تو را برد بکنند بر بنایان من
- کاش منخورد غم بسیرایان من
- آه ازین خط که نوشته به پیشانی من
- با تو در ظلمت اربوب نورانی من
- قد مرا بکن از مهر به بهمان من
- تا بخوانند درین صفی پریشان من
- چه تفاوت کند سر بگریبان من
- غم تنهایی و هجر و ویرانی من
- که شکست هست از مرغ گلستان من
- ز چه مفود شد از گنج کاف من
- آب و رنگت چه شد از دل لعل من
- که در گوش ترا بر نواغانی من
- ارعب بعد تو با کیم نماند من !

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام .

- پدر [۱] آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من ۱
- یوسف ، نام نهادند و به گرگت دادند
مرگ ، گرگ تو شد ، ای یوسف کنعانی من ۲
- مه گردون آدب بودی و در خاک شدی
خاک ، زندان تو گشت ، ای مه زندانی من ۳
- از ندانستن من ، دزد قضا آگه بود
چو تو را بُرد ، بخندید به نادانی من ۴
- آن که در زیر زمین ، داد سر و سامانت
کاش میخورد غم بی سر و سامانی من ۵
- بسر خاک تو [۲] رفتم ، خط پا کش خواندم
آه از این خط که نوشتند به پیشانی من ۶
- رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی
بی تو ، اشک و غم و حسرت همه مهمان منند ۷
- صفحه روی ز انتظار ، نهان میدارم
قدمی رنجه کن از مهر ، به مهمانی من ۸
- دهر ، بسیار چو من سر بگریبان دیده است
تا نخوانند بر این صفحه ، پریشانی من ۹
- عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری
چه تفاوت کندش ، سر به گریبانی من ۱۰
- گل و ریحان کدامین چمنست بنمودند
غم تنهایی و مهجوری و حیرانی من ۱۱
- من که قدر گهر پاک تو میدانستم
که شکستی قفس ، ای مرغ گلستانی من ۱۲
- من که آب تو ز سر چشمه دل میدادم
ز چه مفقود شدی ، ای گهر کانی من ۱۳
- من یکی مرغ غزلخوان تو بودم ، چه فتاد
آب ورنگت چه شد ، ای لاله نعمانی من ۱۴
- گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم
که دگر گوش نداری به نواخوانی من ۱۵
- ای عجب ، بعد تو با کیست نگهبانی من ۱۶

[۱] پدر شاعر ، یوسف اعتصامی (اعتصام الملك آشتیانی) ، در ۱۱ دیماه ۱۳۱۶ در تهران در گذشت

[۲] و در قم ، صحن جدید ، مقبره خانوادگی ، بخاک سپرده شد .

۲۰۹ - این قطعه را بر سنگ مزار خودم سروده‌ام

- | | | |
|----|-----------------------------|-----------------------------|
| ۱ | اینکه خاک سیش بالین است | انقره چرخ ادب پر دین است |
| ۲ | گرچه جز بختی از ایام نه | هر چه خواهر کنش شیرین است |
| ۳ | ما حب آهنگه گفتار امروز | سائیر فاقه و یاسین است |
| ۴ | دوستان به که زوایا دکنند | دل بی دوست دلی نمکین است |
| ۵ | خاک در دیده بر جان فرست | سنگ بر سینه می سنگین است |
| ۶ | بنده این صبر و عبرت گیرد | هر که راه چشم حقیقت بین است |
| ۷ | هر که با شرف و جلال و پرستی | آخرین منزل هستی این است |
| ۸ | آدم هر چه توانگر باشد | چون برین نقطه رسد نمکین است |
| ۹ | انه را نیا که قصه حد کند | چاره نیکم و ادب نمکین است |
| ۱۰ | زادن و کشتن و پنهان کردن | دور از رسم و ره دیرین است |
| ۱۱ | خرم آن کس که در این غمت گاه | فاطر را سبب نمکین است |

این قطعه را برای سنگِ مزار خود سروده‌ام [۱].

- | | | |
|----|-------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | آخر چرخِ آدب پروین است | اینکه خاکِ سیهش بالین است |
| ۲ | هر چه خواهی، سُخنش شیرین است | گر چه جز تلخی از آیام ندید |
| ۳ | سائلِ فاتحه و یاسین است | صاحبِ آنهمه گفتار ، امروز |
| ۴ | دلِ بی دوست ، دلی غمگین است | دوستان به که ز وی یاد کنند |
| ۵ | سنگ بر سینه ، بسی سنگین است | خاک در دیده ، بسی جان فرسا ست |
| ۶ | هر که را چشم حقیقت بین است | بیند این بستر و عبرت گیرد |
| ۷ | آخرین منزلِ هستی ، این است | هر که باشی و ز هر جا بررسی |
| ۸ | چون بدین نقطه رسد ، مسکین است | آدمی هر چه توانگر باشد |
| ۹ | چاره تسلیم و آدب تمکین است | آندر آنجا که قضا حمله کند |
| ۱۰ | دهر را رسم و رم دیرین است | زادن و کشتن و پنهان کردن |
| ۱۱ | خاطری را ، سبب تسکین است | خُرم آن کس که در این محنت گاه |

[۱] شاعر ، شب شنبه ۱۶ فروردین ۱۳۲۰ ، نیمه شب ، در تهران . پسرای جاویدان شتافت .
مَرقدش در رُفم ، صحنِ جدید ، مقبره خانوادگی ، پهلویِ مزارِ پدرش یوسف اعتصامی است .
قطعه فوق بخطِ شاعر ، پس از درگذشت او ، بین اوراقش یافت شد و بر سنگِ نماینده مزار
حک گردید . عکس این قطعه ، بخطِ شاعر ، در صفحه مقابل چاپ شده است .

لغات

توضیح .

در این قسمت، معانی لغات و اصطلاحات مشکل دیوان و مقدمه آن درج گردیده است .

غالب لغات ، علاوه بر معانی مندرجه ، معانی دیگر نیز دارند که چون مربوط بموارد استعمال دیوان نیست ، از ذکر آن صرف نظر میشود .

آ

آبگون — مانند آب، برنگ آب، آبی رنگ.
 آبگون گنبد — کنایه از آسمان است.
 آبگیر — برکه، مرداب، تالاب، استخر.
 آبی و خاکی — آنچه در آب و خاک نشو و نما کند، یعنی همه موجودات.
 آتشگر — توب تاب، سوخت انداز، گلخن، مطبخی.
 آختن — بیرون کشیدن. تیغ آختن: شمشیر از غلاف بیرون کشیدن.
 آذار — نام ماه اول بهار (تقویم رومی).
 آذر — آتش.
 آرتسن — توانستن.
 آرمیدن — راحت کردن، آسایش جستن، فراغت گزیدن.
 آرز — حرص، طمع.
 آرمند — حریص، طماع، طمعکار.
 آژنگ — چین و شکنجی که از شدت قهر و غضب، یا بر اثر پیری، بر چهره و پیشانی نقش بندد.
 آسا — نظیر، مانند.
 آستر — بطانه (پارچه‌ای که بر زیر

پارچه قبا و غیره دوزند).
 آشوب — شور، غوغا.
 آغاز — ابتدا.
 آغل — جائی که در کوه و دشت برای خوابیدن گوسفندان سازند.
 آفریده — مخلوق.
 آکندن — پُر کردن، آنباشتن، مملو نمودن.
 آفهی — وقوف، اطلاع.
 آگین — پُر، مالا مال، آکنده (از).
 آرایش — آلودگی، عیب، فسق، فجور.
 آلوده — گنهکار، عاصی.
 آموزگار — معلم، استاد.
 آوا — آواز، صدا، صوت.
 آوخ! — آه! — افسوس!
 آویزه — گوشواره.
 آینه گون ایوان — کنایه از آسمان است.
 آئینه وار — مانند و نظیر و شبیه آئینه.

ا

ابتکار — پیشقدمی.
 ابتلا — گرفتاری، سرگردانی، آشفتگی، سختی، مصیبت، مشقت.
 ابجد و حطی و کلمن — مقصود الفباء است. حروف ابجد، مجموعه حروف

عرب را گویند بترتیب ارزش عددی آنها (ا ب ج د ، ه و ز ، ح ط ی ، ک ل م ن ، س ع ف ص ، ق ر ش ت ، ث خ ذ ، ض ظ غ) .

آبره - روه (پارچه روی قبا و غیره) .

آبکم - گنگ ، لال ، ساکت ، بی صدا .

آثیر - (بمعنای شاعرانه) هوای فوق العاده لطیف و رقیق .

اجرام - کرات سماوی .

احرار - آزادگان .

احرام (۱) فوطه ای که حجاج ، هنگام انجام مراسم حج ، بخود می پیچند . (۲) احرام بستن .

احمر - سرخ ، قرمز .

احیاء - زنده کردن .

اخگر - پاره آتش ، جرّقه ، شرر .

اخلاص - راستبازی ، صدق و صفا ، صداقت ، حقیقت ، خلوص ، فداکاری ، بی یابی .

ادبار - بدبختی ، نکبت ، روز بد ، محنت ، مصیبت .

ادکن - مایه سیاهی .

ارشاد - تعلیم ، آموزگاری ، هدایت .

ارغوان - گلی است سرخ رنگ .

ارغوانی - بغایت سرخ .

ارمغان - تحفه ، سوغات ، رَه آورد .

ازل - آبد . - آبدیت گذشته را ازل یا ازلیت نامند .

ازهار - جمع زهر . بآن کلمه مراجعه شود .

آژدر - آردها ، مار بزرگ ، تین .

اسپر - سپر .

استاد - آموزگار ، معلم ، مربی ، مدرّس .

استبرق - زری ، زربفت .

استغناء - بی نیازی ، بزرگواری ، علوّ طبع ، علوّ همت .

استم - ستم ، زور ، ظلم ، بیداد .

استوار - محکم ، مضبوط .

اسحار - جمع سحر . بآن کلمه مراجعه شود .

اشفاق - دلسوزی ، شفقت ، رقت ، رحم ، ترحم .

اشکم - شکم .

اشنان - چوبک (ریشه ایست که بجای صابون بکار میبرند) .

اصنام - جمع صنم . بآن کلمه مراجعه شود .

اطلال - بقایای آنچه منهدم گردیده است .

اعتذار — پوزش، عُذرخواهی.

اعتنام — غنیمت شمردن. — اعتنام.

فرصت: از فرصت استفاده کردن.

اغصان — جمع غصن. بآن کلمه مراجعه شود.

افراشتن — بلند کردن، بالا بُردن، بر پا نمودن.

افروختن — روشن کردن.

افسر — تاج، اکیلل.

افسون — طلسم، جادو، سحر.

افشانیدن — تکان دادن، حرکت دادن.

پر افشانیدن: بال و پر زدن.

اقطار — جمع قطار. بآن کلمه مراجعه شود.

اکتفا — فافع شدن، رضایت دادن.

اکراه — مخالفت، ضدیت، مُغایرت.

الغرض — در هر صورت، بهر جهت، خلاصه، مختصر.

الفت — رفاقت، صمیمیت، دوستی، وداد.

الکن — لُکنَت دار.

الیاف — جمع لیف. بآن کلمه مراجعه شود.

امل — اُمید، آرزو.

دیوان پروین اعتصامی — لغات.

انالحق — ندای «من خداوند هستم».

انباز — شریك، رفیق، همتا.

انباشتن — پُر کردن، مملو نمودن.

انبان — کیسه، جوال، خُرچین.

انتباه — بیدار شدن، بیداری.

انجام — آخر، انتها، پایان.

انجم — جمع نجم. بآن کلمه مراجعه شود.

اندرز — پند، نصیحت، وصیت.

اندوختن — جمع کردن، فراهم آوردن، توده کردن، خزانه نمودن، ذخیره کردن.

اندود — کاهگل که بر بام دیوار کشند.

اندودن — کاهگل کشیدن، پوشاندن.

آنده — آندوه، غصّه، غم، دلتنگی.

اندیشه — فکر، خیال.

اندیشیدن — اندیشه کردن، ملاحظه نمودن، ترسیدن.

انزوا — تنهایی، انفراد، تنها نشینی، عزلت، گوشه گیری.

انفاق — احسان، خیرات کردن، صدقه دادن.

انقیاد — اطاعت، تسلیم، امثال، فرمانبرداری.

ایشان — عقیده ، ایمان ، اطمینان ،
تحقیق .

ایمن — خاطر جمع ، مطمئن ، امن ،
محفوظ ، بی خطر ، مأمون ، مصون .

ب

باد بُروت — نخوت ، غرور ، خودبینی .

بادِ مهرگانی — بادِ پائیز ، بادِ خزان .

بادیه — بیابان ، دشت ، تپه ، صحرا .

بارگاه — خیمه شاهی ، قصر سلطنتی ،
کاخ ، دستگاه .

باز — قوش .

بازان — جمع **باز** . بآن کلمه مراجعه
شود .

بازگشتن — برگشتن ، مراجعت نمودن .

بازبان — مأمور وصول باج و خراج .

باستان — کهنه ، قدیم ، گذشته ، دیرینه .

بام — پشتِ بام .

بانگ — فریاد ، آواز ، صدا ، ندا .

بینم — از فعل **دیدن** . بآن کلمه
مراجعه شود .

پیرتایید — پرتاب نمود ، انداخت ،
افکند ، پرت کرد .

بُتگر — بُت ساز ، بُت تراش ، صنمگر .

بجبر — بزور ، غناً ، جبراً ، اجبار .

دیوان پروین اعتصامی — لغات .

انگشت — زغال .

انگاشتن — پنداشتن ، گمان بردن ،
تصوّر کردن .

انگیختن — برپا کردن ، برخیزاندن ،
راہ انداختن ، تولید نمودن ، برافروختن .

اوباریدن — اوباشتن ، بلعیدن .

اوباش — مردمِ عامی ، نفهم ، بی سروپا .

اوج — بلندترین نقطه ؛ مُرتفعترین
محل .

اورنگ — تختِ شاهی ، سریر سلطنت .

اهریمن ، **آهرمن** ، **کهریمن** — (بنا بر

عقیدهٔ ایرانیان قدیم :) خدایِ کردار-

هایِ نكوهیده . تاریکی و شب را

قلمرو او میدانستند و میگفتند

همواره با **یزدان** (خداوند کارهای

پسندیده و نور و روز و روشنائی)

در جنگ و ستیز است . معتقد بودند

که خیر و شر را این دو خدا بجهان

آوردند و وقتی که **یزدان** بر **اهریمن**

فائق آید ، اعمالِ نكوهیده از جهان

رخت خواهد بست .

ایاب و ذهاب — رفت و آمد ، رفتن و

بازگشتن .

ایجاز — اجمال ، اختصار ، اقتصار .

بحث — نزاع، مشاجره، مُباحثه، مُجادله.
بخرد — عاقل، هوشمند، فهیم، باشعور.
بخست — از فعل **خستن**. بآن کلمه مراجعه شود.
بخود دیده — خودبین، خودپسند، مغرور، از خود راضی.
بخیل — مُسک، خسیس، لئیم، کنس، پست، حریص، طماع.
بخیه — دوخت.
بد اندیشه — بدخواه، بد نیت، مغرض، بد ذات، کینه جو.
بدخشی — منسوب به **بدخشان** (بقسمت «اعلام» مراجعه شود). — **بدخشی**
لعل: لعل بدخشان، لعل بسیار خوب.
بدره — کیسه پول.
بد سگالی — بدخواهی، بد اندیشی، بد ذاتی، کینه جوئی، سوء نیت.
بد عنانی — تمرد، گردنکشی، سرکشی، عناد، طغیان، نافرمانی، یاغیگری.
بدوخت — از فعل **دوختن**. بآن کلمه مراجعه شود.
بذل — بخشیدن، ارزانی داشتن، اعطا نمودن، تقدیم کردن.
بر — (۱) زمین خشک و خالی، بیابان. دیوان پروین اعتصامی — لغات.

(۲) بار درخت، میوه. (۳) تن، بدن، سینه، پستان، آغوش، کنار، بغل.
برازنده — خوب، زیبا، شایسته، زینده، خوش آیند.
برافراختن — برپانمودن، بنا نهادن، احداث کردن.
برخوردار — مُتمتع.
برخیره — بیهوده، عبث، ینادانی، از روی جهل، بی خود، بی نتیجه.
بر رست — از فعل **رستن**. بآن کلمه مراجعه شود.
بر زرگر — زارع، کشاورز، فلاح، رعیت.
بر زن — کوچه، محله، صحرا.
بر زنگر — بمعنای بر زرگر.
بر فراختن — برپانمودن، بنا نهادن، احداث کردن.
بر قع — نقاب، روبند، پیچه، پرده.
بر که — آبگیر، حوض، تالاب، مُرداب، استخر.
بر گ — ساز و نوا.
بر گرفتن — برتافتن، پنهان نمودن، برگرداندن.
بر گ ریزان — فصل پائیز و خزان.
بر گ و ساز — تدارکات، اسباب، وسائل.

بر نیامدن — ستیز و مقاومت نتوانستن.
 بر ور — بارور، میوه دار، مُثمر.
 بری — تُهی، خالی؛ بیگانه، اجنبی؛
 بیزار.
 بریدن — ترك کردن، کناره گیری
 نمودن، دست کشیدن.
 بزداى — از فعل زدودن. بآن کلمه
 مراجعه شود.
 بزم — مجلس جشن و مهمائی.
 بزَن — از فعل زدن. بآن کلمه
 مراجعه شود.
 بساط — دستگاه.
 بسان — مانند، نظیر، مثل.
 بسپاری — از فعل سپردن. بآن کلمه
 مراجعه شود.
 بسته — گرفتار، اسیر، زنجیری، مُقید،
 دربند.
 بسزاور — بر حسب لیاقت و شایستگی.
 بسیج — تهیّه، تدارك، تجهیز.
 بسیط — قلمرو.
 بصر — بینائی، بینش؛ چشم، دیده.
 بضاعت — متاع، مال، کالا، جنس.
 بَط — مُرغابی، اُردك.
 بفراشت — از فعل آفراشتن. بآن کلمه

مراجعه شود.
 بگروُد؛ بگروی — از فعل گرویدن.
 بآن کلمه مراجعه شود.
 بِلَدِ شَك — شهر، كَقَار.
 بُن — ریشه، بیخ.
 بَنَاتِ النَّعْش — دُبِ اكبر یا دُبِ اصغر
 (از صَوَرِ فَلَكِيَّة نيمكره شمالی).
 بُناگوش — حفره پشت گوش، بیخ گوش.
 بُندی — اسیر، گرفتار، زندانی، محبوس.
 بُوَالْفُضُولی — فضولی، گستاخی،
 جسارت، پُرگوئی.
 بُوَالْهُوس — مُتَلَوْنِ المَزاج، دمدمی.
 بُوریا — حصیر.
 بُوقامُون — مُتَغَيِّر، مُتَلَوْن، تغییر پذیر،
 بی ثبات، ناپایدار.
 بُوم — جغد.
 بُهت — گيجی، بیهوشی، بی حسی، حیرت.
 بُهل — از فعل هَلیدن. بآن کلمه
 مراجعه شود.
 بُهمان — فُلان.
 بُهمن — دَوَمین ماه زمستان، که موقع
 شدت سرماست.
 بُی بَصَر — بی چشم، کور، نابینا، اعمی.
 بیخ — ریشه، بُن.
 دیوان پروین اعتصامی — لغات.

بیختن — آلك كردن ، غریبال نمودن ،
پراکنده کردن ، پخش نمودن ،
پاشیدن .

بیداد — ظلم ، ستم ، جور ، تعدی ، فشار ؛
استبداد .

بیدار بخت — خوشبخت ، خوش اقبال ،
سعادت‌مند .

بیدردی — تنبلی ، تکاهل ، تکاسل .

بیع و شری — فروش و خرید ، خرید
و فروش ، معامله .

بیغواله — حفره ، گودال ، غار ؛ جای
ناآمن .

بیکران — بی حد و حصر ، عظیم ، بی-
پایان ، وسیع .

بیگمان — بی شک ، یلا تردید ؛ مُحَقَّقاً ،
یقیناً .

بیم — ترس ، واهمه ، خوف ، هراس ،
اضطراب .

بی مدعا — بی طلب پاداش ، بی مطالبه
أجرت ، بی توقع .

بیمر — بیحساب ، بی شمار ، بی اندازه .

بیندای — از فعل **آندودن** . بآن کلمه
مراجعة شود .

بینوا — نهیدست ، بی چیز ، بی مایه ،

دیوان پروین اعتصامی — لغات .

فقیر ، بیچاره ، تیره بخت .

یوبارد — از فعل **اوباریدن** . بآن
کلمه مراجعه شود .

پ

پاتابه — پایوش .

پار — سال گذشته ، پارسال .

پارسا — پرهیزکار ، مُتَدِّین ، دیندار ،
زاهد ، خدا ترس .

پارین — سال گذشته ، پارسال .

پاس — نگاهبانی ، حراست ، کشیک .
پاس نگهدار — ملاحظه کار ، رعایت کار ،

قدردان ، حق شناس .

پای بست — پی ، پایه ، شالوده ، اساس .

پایبند — گرفتار ، مُقید ، اسیر ، بسته .

پَتاک — چکش آهنگری ، چکش
بزرگ .

پذیره شدن — پذیرفتن ، قبول کردن .

پراکندن — پراکنده کردن ، پاشیدن ،
ریختن .

پرداختن — اهمیت دادن ، ابراز علاقه

نمودن ، اعتنا کردن ، توجه نمودن .

پرده ز کار م کشید — مراظا هرو آشکار

ساخت ، پرده از روی من برگرفت .

پرده نشین — پنهان ، نهفته ، مخفی ،

مستور، خلوت‌نشین.

پَردهٔ میناگون — کنایه از آسمان است.

پَرند — بافتهٔ ابریشمی و حریر ساده.

پَرِنیان — حریر و دیبای مُنقَشِ نفیس.

پَرِنیانی — از پرنیان.

پَروا — ترس، بیم، خوف، هراس.

پرویزن — غربال، آلك.

پَروین — نُرِیا (یکی از صور فلکی)

نیمکرهٔ شمالی مرگب از هفت ستاره.

پَرهیز — خودداری، امساک، ریاضت.

پَرِزشك — طبیب.

پَرِزمان — پَر مُرده، آفسرده، بی‌رونق،

عَمناك، اندوهگین.

پَسِ پُشت — پُشتِ سر.

پُشتواره — کوله‌بار، خُرچین، چنّته،

توبره.

پُشته — بار.

پُشتیان — پُشت، پناه، مددکار،

معاون، کَمک، حامی.

پَشیز — پول ریزهٔ نازک.

پَلاس — جاجیم، زیلو، پارچهٔ پشمی.

زَبر و نامرغوب.

پَلید — مُردار، نجس، مُلوّث، ناپاک،

چَرک.

پَندار — تَکَبّر، عَجَب، خودبینی.

پَنداشتن — گمان کردن، تصوّر نمودن.

پود — رشته و نخ که هنگام بافتن،

در پهنای پارچه بکار می‌برند.

پوستین — خرقه، پوست.

پویند — از فعل پویدن. بآن کلمه

مُراجعه شود.

پوینده — رَونده، دَونده.

پویه — رفتار، رَوش، حرکت.

پویدن — ۱) رَفتن، دویدن.

۲) جُستجو کردن، گردیدن،

تَفیش و تحقیق کردن.

پی — عَصَب، قوّت، یارا.

پیچیدن — لوله کردن، بستن.

پیدایش — تولید، تَکوین، وجود،

هستی، بقا، زیست.

پیرامن — اطراف، گرداگرد، حول

و حوش.

پیرایه — زینت، حلیه، زیور، آرایش.

پیرراه — هادی، رهنما، پیشوا، قائد.

پیرو — شاگرد، مُرید، تَلْمِیذ، تابع.

پیروزه — برنگِ فیروزه، لاجوردی،

نیلگون، کبود، آبی.

پیش‌نشین — کَمک، یار و یاور.

دیوان پروین اعتصامی — نَکات.

پیشوا — سر کرده ، پیشرو ، مقتدا ،

هادی ، رهنما ، قائد .

پیگ — چاپار ، قاصد ، رسول ، پیغام آور .

پیکار — جنگ و جدال ، محاربه ، زد و

خورد ، کشمکش .

پیکان — تیر ، خدنگ .

پیکر — بدن ، تن ، جسم .

پيله وری — دست فروشی ، خورده فروشی ،

دوره گردی .

پیمانه پیمودن — شراب نوشیدن .

پیوند — قوم ، خویش ، منسوب ؛

وصلت ، اتصال ، الحاق ، ارتباط .

ت

تاب — تابندگی ، روشنی ، فروغ ؛ توان ،

توانائی ، طاقت .

تابناک — تابان ، روشن ، فروزان ، درخشان ؛

توانا ، قوی ، برومند .

تابناکی — فروزندگی ، تابندگی ، فروغ .

تابنده — درخشان ، تابان ، روشن ، فروزان .

تابه — روغن داغ کن ، تاوه .

تاجوَر — پادشاه ، ملک ، شاه ، سلطان .

تار — رشته و نخ که هنگام بافتن ، در

درازی پارچه بکار میبرند .

تاراج — تهب ، غارت ، چپاول .

تافتن — گرداندن ، پیچاندن .

تارک — سر ، رأس ، نوک ، فرق .

تاک — مُو ، درخت انگور ، رز .

تاکستان — مُوستان ، رزستان ، باغ انگور .

تاوان — جریمه ، غرامت ، عوض ، بدل .

تاوه — روغن داغ کن ، تابه .

تبار — دودمان ، اصل و نسب ، نژاد ؛

قبیله ، طایفه ، خاندان .

تبارک — اولین کلمه آیه اوّلِ سوره

«الفرقان» در قرآن (تبارک الذی نزل

الفرقان علی عبده = بزرگوار است

خدائی که امتیاز بخشید بنده خود را) —

نیز اولین کلمه آیه اوّلِ سوره «الملك»

(تبارک الذی بیده الملك = بزرگوار

است خدائی که بدست اوست سلطنت) .

تباه — خراب ، ضایع ، مُنهدم ، مقرون

به نیستی ، مُشرف بانهدام .

تباهی — فساد ، افساد ، یهودگی ، یطالت .

تبرخون — سرخ بید .

تبه — ضایع ، خراب ، معدوم ، مُنهدم .

تبه شدنی — از میان رفتنی ، معدوم و

مُنهدم شدنی .

تتبع — تحقیق ، تفحص ، ابداع .

تجلی — ظهور ، آشکار شدن .

تذرو — خروس کولی ، قرقاول .

ترجمان — مترجم، مفسر، معبر.

ترفند — حيله، مکر، دسیسه.

ترکتاز — غارتگر، یغماگر.

ترکتازی — غارت، چپاول، تاراج، یغما.

تزویر — ریا، ریاکاری، دورویی، دورنگی.

تسیح — حمد خواندن؛ ثنا، تمجید.

تعالیٰ — بلند مرتبه، متعال، عظیم الشان.

تعوید — طلسم.

تعوید جستن — به خداوند ملتجی و پناهنده شدن.

تف — بخار، حرارت، گرمی.

تفاخر — فخر کردن، ناز نمودن، تکبر کردن؛ خود بینی، عجب، غرور.

تفسیر — توضیح، تأویل؛ معنی.

تک — دو، تاخت، سیر، حرکت؛ دویدن.

تقدس — مقدس، منزه، پاک.

تکابو — آمدوشد، رفت و آمد، جنب و جوش.

تکلف — آداب، تشریفات، رسوم؛ تعارف.

تل — تپه، پشته.

تلبیس — حيله، تقلب، فریب، شیادی، طراری، ریا، دورویی، دورنگی.

تمثیل — حکایت بطریق کنایه و مجاز.

تمکین — فروتنی، خضوع.

تمیز — بصیرت، فراست، درک، تمیز.

تن آسانی — راحت طلبی، خوشگذرانی.

تنگ میدانی — محدودیت، تنگی عرصه، کمی مجال.

تئیدن — ریستن، رشتن، تابیدن.

تئین — آزدها، مار عظیم.

توان — قوت، قدرت، توانائی.

توده کردن — انباشتن، تل کردن.

کومه کردن، کپه کردن.

توسن — اسب سرکش و جهنده و حرون؛ رام نشدنی.

توش — آذوقه، لوازم، اسباب، ذخیره.

تہمتن — (از آلقاب رستم زال) قوی.

هیكل، قوی بنیه، زورمند، شجاع.

تیمار — غم، حزن، آندوه، غصه.

تیمار خوار — غمخوار، پرستار، محافظ.

تیمار خوردن — غصه خوردن، غمخواری.

تیه — بیابان، صحرا، بادیه.

تیهو — کبک.

ت

تبات — استواری، استقامت، پایداری.

بُشت کار، دوام، استحکام، متانت.

ثروت اندوز — مال جمع کن.

ثریا — پروین (یکی از صور فلکی).

نیمکره شمالی، مُر گب از هفت ستاره)
تعبان — مارِ عظیم و جسیم، اردها.
نوابت — ستارگان بیحرکت.
نیاب — جامه، لباس.

ج

جامه — لباس.
جانان — معشوقه.
جان خستن — اذیت کردن، لطمه زدن،
 صدمه زدن، جریحه دار نمودن.
جانفزا — جانبخش، روح افزا، روحبخش.
جانگاه — دل آزار، آزار دهنده، مودی.
جاوید — پیوسته، همواره، همیشه، دائماً،
 تا آبد، جاودانه.
جاه — مقام، مرتبه، رُتبت.
جاهلدا — در چهلمین آیه سوره «التوبه»
 (قرآن): «وجاهدوا باموالکم و
 أنفسکم فی سبیل الله» = و جهاد کنید
 بامال و جان خودتان در راه خدا.

جاه فروختن — لاف زدن، ناز کردن،
 تکبر نمودن، مغرور بودن، خودبین
 بودن.

جبان — ترسو، بُزدل، جبن، خائف.
جدی — نام یکی از ستارگان ثابت
 نیمکره شمالی.

جر — مرتع، دشت.
جرَس — زنگ.
جریده — دفتر.

جُزو لایفک — قسمتِ جدانشدنی، غیر-
 قابل تفکیک، بُجزّاشدنی، سوانشدنی.

جعل — سوسک، سرگین غلطان.
جفت — همشین، قرین، همدم، همسر.
جلیس — رفیق، مُصاحب، یار.
جوار — نزدیکی، مجاورت، قُرب،
 همسایگی، همجواری.

جوز — گردو، فندق.
جوشن — زره.
جولان زدن — گردیدن، تفرّج نمودن.
جولاه و جوله — بافنده، نساج.

جهان خداوند — شاهنشاه.
جهاندار — سلطان، شاه، پادشاه، شهریار.
جیفه — مُردار، لاشه، نعش.

چ

چار دیو — (۱) چهار عنصر قُدما: خاک
 باد، آب، آتش. (۲) نفسِ آماره،
 نفسِ لَوامه، نفسِ مُلهمه، نفسِ
 مُطمئنّه.

چاشت — صبحانه، لُقمه الصّباح، ناشتائی؛
 ظُهر، قبل از ظُهر.

حاذق — ماهر، خبره، زبردست، متخصص.
حاسد — حسود، بدخواه.
حامی — پشتیبان، محافظ، نگهدار،
 مدافع، طرفدار، هوادار.
حجر — سینه، آغوش.
حد — مجازات شرعی، بوسیله شلاق
 یا چوب.
حدید — آهن.
حرفت — شغل، پیشه، کسب، صنعت.
حرمان — محرومیت، یأس، ناامیدی،
 بدبختی.
حصاد — درو، درویدن، خرمن
 برداشتن، خرمن جمع کردن.
حصار — معبر، دیوار، محوطه، جدار.
حصار چرخ — کنایه از آسمان است.
حصاری — محاصره شده، محصور،
 محبوس، اسیر، زندانی.
حسن — قلعه، بارو، دژ.
حطام — مال دنیا، آباطیل و مخرافات
 جهان.
حطی — بکلمه آبدرد مراجعه شود.
حازون — حشره ایست که لانه ای از
 صدف بر پشت دارد و هنگام خطر در
 آن پنهان میشود.

چر — چرا، چریدن.
چراخور — چراگاه، مرتع، چمن.
چرخ نیلغام و چرخ نیلوفری — کنایه
 از آسمان است.
چرخه — دوک، دستگاه ریسمان ریزی.
چسان — چگونه، چطور.
چشم اندازی — نظر بازی، چشم زدن.
چشم نمناک — چشم علیل و معیوب.
چشمه حیوان — «آب حیات» که گویند
 خضر پیغمبر در «ظلمات» یافته، از
 آن نوشید و زنده جاوید ماند.
چمیدن — خرامان راه رفتن.
چمبر — منحنی، مدور، حلقه.
چنو — چون، مانند، مثل.
چونان — همچنان، چنان.
چیره — مستولی، مسلط، غالب.
چیره دستی — مهارت، استادی، زرنگی،
 چابکی، زبردستی.
چیره زبان — گستاخ، بی باک، جسور،
 متهور.
چیره زبانی — زبان بازی، پشت هم اندازی.
چینه — دان دانه، حبّه.

ح

حاجب — دربان، قاپوچی.

حلقه — قلاب .

حله — خرقة، ردا، جبّه، عبا، لَبّاده، ملبوس .

حلیت — زینت، آرایش، پیرایه .

حمام — کبوتر .

حَنَظَل — هندوانه ابو جهل .

حور — پری .

حیّ داور — خدای عادل باقی .

حیّ قدیر — خداوند توانای لایزال .

حیّ قدیم — خدای ازل و ابد .

حیله ساز — مُحمیل، حیله گر، زرننگ، زیرک، عیار .

خ

خارا — بافته حریر و ابریشم .

خاره — (اسم) سنگ سخت .

(صفت) سخت .

خاشاک — پر کاه، کاه، خرده چوب،

ساق علف، خار و خس، ریزه چوب .

خاکسار — خوار ذلیل، پست .

خال — دائی، خالو، برادرِ مادر .

خاییدن — جویدن، به دندان نرم کردن .

خَدَنَگ — نام درختی است بسیار سخت

و مُحکم که در قدیم از چوب آن تیر

و کمان و زین میساختند .

خِذلان — سهل انگاری، بیقیدی ؛

پایبند هوی و هوس بودن .

خراب آباد — دنیا، جهان، گیتی، عالم؛
خرابه، ویرانه .

خِراج — مالیات، باج، جزیه .

خرام — گردش، قدم زدن، با ناز و
کرشمه راه رفتن .

خَرَبَنده — خر کچی، چارپادار، مالدار،
کسی که خر و الاغ کرایه دهد .

خرقه — عبا، ردا، جبّه، لَبّاده، بالاپوش .

خَر مُهره — مُهره و صدف که بگردن
خَر بندند .

خروشنده — غُرّان، غُرّش کننده،
پُر صدا، پُر هیاهو .

خریف — پائیز، خزان .

خز — پیرایه و ملبوس از پوستین حیوانات .

خزَف — سُفال، ظرفِ گلین .

خَس — مر دُم، فرومایه، ناکس،
زبون، بخیل، رذل .

خُسیدن — خوابیدن، خفتن .

خُستن — مجروح نمودن، زخم زدن،
ریش کردن .

خَسک — خرده چوب، ریزه چوب،
خار و خس، خاشاک .

خصلت — سیرت، خُلق و خوی، صفت، عادت، چگونگی.

خضرا — سبز.

خطه — قلمرو.

خفاش — شبکور، شبیره، و طواط.

خفتان — زره، جوشن.

خلاق — آفریدگار، خالق.

خلخال — پابرنگن، پا اورنگن (حلقه)

طلا یا نقره و امثال آن که بقوزك پاكُ کنند).

خلقان — کهنه، ژنده، فرسوده، تار و پود گسیخته، مُندرس.

خلل — عیب، نقص، آفت، زیان.

خلیدن — نیش زدن، زخم زدن، مجروح نمودن، زخم کردن، ریش کردن.

خلیفه — مُبصر.

خمار — ضعف، سُستی، بیحالی، افسردگی، رخاوت پس از مستی.

خمار — می فروش، شراب فروش، میخانه چی.

خنگ — اسب سفید یا خاکستری رنگ.

خواجگی — آقائی، ریاست، بزرگی، بزرگواری، مهتری، خدائی.

خواسته — مال، منال، مَتاع، ثروت،

دارائی، تَمَوّل، دولت.

خواجه تاش — خداوند و صاحب خانه؛

همقطار، رفیق.

خواص — نُجبا، اشراف، اعیان،

اصلزادگان، اشخاص اَصیل.

خوان — سفره، طعام، مائده؛ زیافت.

خواه نخواه — باجبار، بزور.

خور — آفتاب، خورشید، مهر، شمس.

خور — خوردن.

خورش — غذا، قوت، خوردنی، طعام، خوراکی.

خوشاب — بَرّاق، درخشنده، باشکوه، آبادار، تابان، با جلوه.

خوشه چین — ریزه خوار؛ کسیکه پس از درو، خُرده خوشه های باقیمانده در مزرعه را جمع میکند.

خو کردن — عادت نمودن، اُنس گرفتن، طرح اُلّت ریختن، مأنوس شدن، مُعتاد گشتن.

خون پالا — خون فشان، خون چکان، خون آلود، خون آشام.

خونی — قاتل، جانی.

خویشاوند — قوم و خویش نزدیک، منسوب.

خویشتن دیدن — خودبینی ، خود-
پرستی ، خودپسندی .

خیره — بیهوده ، بیجهت ، بیسبب ،
عبث ، باطل ؛ واله ، حیران ، مدهوش ،
متحیر ، مات ، مبهوت ، گستاخ ،
پررو ؛ نافذ ، تیز .

خیره سر — سر سخت ، لجوج ، خود-
رأی ، یک دنده ، عنود ، خود سر ،
سرکش .

خیزه سری — سر سختی ، خود سری ،
لجاجت ، سرکشی ، عناد ، تمرد .
خیرگی — شرارت ، فساد ، هرزگی ؛
بیهودگی ؛ گستاخی ، اِهانت ،
جسارت .

خیری — شب بوی قرمز ، گل میخک ،
قرنفل .

د

داروغه — سر عسس ، سرپاسبان .

داستان — مشهور ، معروف ؛ افسانه ،
حکایت ، قصه ، روایت ؛ ضرب المثل ؛
آنگشت نما ؛ افسانه وار ؛ در ردیف
افسانه .

داوری — قضاوت ، محاکمه ، فتوی ؛
تظلم ، شکایت .

دبستان — مکتب ، مدرسه .

دبیر — نویسنده ، منشی ، محرّر ، کاتب ،
میرزا .

درا — زنگ ، جرّس .

درافتادن — جنگیدن ، منازعه کردن ،
خصومت ورزیدن ، از پای درآمدن ،
مغلوب شدن ، شکست خوردن .

درج — جعبه جواهر ، پیرایه دان .

درخور — سزاوار ، لایق ، مستحق ،
شایسته .

دریدن — پاره کردن ، برانداختن .

درد — لای ، سلف ، رُسوب ، ته نشین .

درد آشام — دمن ، فرومایه ، پست .

دردی کش — میگسار ، دائم الخمر .

دردر — جمع در (مروراید ، لؤلؤ) .

دردی — خیاط .

درش وینج — در معرض تلف .

درگاه احدیت — درگاه خداوند یکتا .

درم — پول سیاه ، پول خرد .

درنگ — تأمل ، مکث ، توقف .

دروود — سلام ، ثنا ، ستایش .

دریوزه — گدائی ، سؤال .

دژخیم — جلاد ، میرغضب .

دستان — ۱) مکر ، حيله ، تزویر ؛ افسانه ،

حکایت ، روایت ، قصه . ۲) لقب
زال ، پدیر رستم ، که بعداً بخود
رستم نیز اطلاق شد .

دستبرد — غارت ، غصب ، ربایش ، سرقت ،
دزدی ؛ تردستی ، مهارت ، چابکدستی .
دستمزد — اجرت ، مزد ، مکافات .
دغل — دغا ، متقلب ، حيله گر ؛ پست ،
فرومایه ، زذل ، ناجنس .

دَف — دایره (آلت موسیقی) .
دفترپروزه — کنایه از آسمان است .
دل افروز — نشاط آور ، لذت بخش ،
شفع انگیز ، شادمانی بخش .
دلجوئی — جذبہ ، فریبندگی .

دلق — کهنه ، پاره ؛ پارچه یا لباس
مُندرس ، وصله دار ، تارو بود گسیخته ،
نخ نما ؛ جامه درویشان .

دلیل — راهنما ، هادی ، مُرشد ، بلد .
دم — بخار .

دَمان — مخوف ، مُهیب ؛ قوی ، پُرزور ؛
تندرو ؛ غضبناک .

دماغ — مُخ ، مغز .
کماغ — بینی .

دَمَساز — مُصاحب ، رفیق ، مُعاشر ،
یار ، هم صحبت .

دَمی — گاهی ، لحظه ای ، وقتی ، زمانی .
دَنی — پست ، فرومایه ، زذل ، ناجنس .
دَوَاب — چارپایان ، بهایم ، حیوانات
بارکش .

دوختن — برهم نهادن ، بستن . بدوخت
دیده : چشم را برهم نهاد ، بست .
دورباش — اخطار ، تحذیر ، تنبیه ،
آمر بااحتیاط .

دوش و دوشینه — شب گذشته ، دیشب .
دوئ — آلتی که بدان ریسمان ریسند .
دونان — فرومایگان ، مُردم پست و
زدل و ناجنس .

دَهانہ — دهنه ، آفسار ، لگام ، لجام .
دَهل — طبل ، کوس .

دی — دیروز ، روز گذشته .
دیهه — حریر آلوان ، زری ، زربفت .
دِیجور — سیاه و تاریک ، تیره و تار .
دیدن — نگاه کردن ، نظر انداختن ،
نظر نمودن .

دیدن در ... — نظر کردن در ...

دیدن سوی — نگاه کردن به ...

دینار — پول ، زر ، سُرخ ، سِگّه طلا .

دیو — ابلیس ، شیطان ، نفس آماره .

دیوان — محکمه ، دادگاه .

دیولاخ — جای دیوها، مکان دیوها،

دیوستان، جایگاه دیوها.

دیهم — تخت.

ذ

ذباب — مگس.

ذَل — پستی فرومایگی، خواری.

ذَم — ملامت، توبیخ، سرزنش.

ذوالجلال — خداوند، آفریدگار،

پروردگار، مجل، بزرگ، عظیم.

ذئاب — گرگها.

ذئب — گرگ.

ر

راحله — شتر یا اسب سواری.

راد — کریم، سخی؛ جوانمرد، بلند.

هَمّت؛ شجاع، دلاور، حکیم، دانشمند.

راغ — چمن، مرغزار؛ صحرا، دامنه کوه.

راه زدن — قطع طریق، راه بُردن؛

دزدی، غارت، چاپیدن، سرقت، لُخت کردن در راه.

راه کردن — راه یافتن، دست یافتن، دست اندازی کردن.

راهوار — رونده، خوش راه، فراخ گام.

راهی — رونده، رهرو، مسافر.

رایت — بیرق، علم.

رایگان و رایگانی — مُفت؛ مَجَاناً.

ربا — تنزیل خواری، حراخواری.

رباب — نوعی کمانچه که در قدیم

معمول بوده است.

رباط — کاروانسرا، خانه، مهمانخانه،

مسافر خانه.

رحلت — عزیمت، کوچ کردن؛ مُردن؛

مرگ، فوت.

رحیل — عزیمت، حرکت، کوچ.

رخت بستن — سفر کردن، عزیمت

نمودن، کوچ کردن؛ مُردن.

رخسار و رخساره — صورت، روی،

وجه، گونه.

رخشان — درخشان، تابنده، درخشنده،

تابان، روشن.

رُخصت — اجازه، اذن.

رخنه — شکاف، چاک، درز، سوراخ؛

نفوذ، دست اندازی، دستبرد.

رداء — عبا، بالاپوش، جُبّه، لَبّاده، قبا.

رزق — روزی، قوت، معاش.

رزمجوی — جنگجوی، جنگ آور،

جنگی.

رستن — رها شدن .

رستن — روئیدن ، نمو کردن ، سبز شدن .

رستی — گیاه ، نبات .

رسته — راسته ؛ دسته ، طبقه ، جمعیت ، گروه .

رَسن — ریسمان ، طناب .

رشتن — ریستن ، رسیدن .

رَشك — حسد ، حسادت .

رعایت — ملاحظه ، مراعات ، توجه .

رفاه — سعادت ، خوشبختی ، راحت ، آسودگی .

رفتن — رویدن ، جارو کردن .

رفت — بلندی ، جلال ، عِزّ ، مرتبه ، رتبت .

رفق — مهربانی ، ملاطفت ، احسان .

رفو — اصلاح پارگی و سائیدگی لباس بنحویکه معلوم نباشد .

رقعه — وصله .

رمز — مُعَمّا .

رمه — کُله .

رنجور — بیمار ، مریض ، ناخوش ، کسل .

روح الامین — جبرئیل .

روزگار گذاشتن — وقت گذراندن .

روزن — منفذ ، سوراخ ، شکاف ، روزنه .

روز وار — مانند روز ، چون روز ، مثل روز .

روسی — فاحشه ، زن بدکار ، زن خودفروش .

روشن — بینا ، تیز بین ، تیز نظر .

رونده — سیار ، متحرک .

روی — فلزی است سخت ، مُرگب از مس و چند فلز دیگر .

روئین — آهنین ، زخم ناپذیر .

ره — راه ، طریق ؛ مرتبه ، بار ، دفعه .

ره آورد — سوقات ، هدیه ، پیشکش .

رهپو — راهرو ، راهنورد ، مسافر ، عابر .

رهرو — مسافر ، عابر ، رهنورد ، گذر کننده .

رهگذار — مسافر ، عابر .

رهنمون — رهنما ، هادی ، رهبر ، بلد ، مُرشد .

رهنورد — مسافر ، عابر .

ره نوردیدن — طی طریق ، راه پیمودن ، راه رفتن ، حرکت کردن .

رهوار — رونده ، خوش راه ، فراخ گام .

رهین — مدیون ، مقروض ، مرهون .

ریا — دوروئی، دورنگی، تلبیس.
 ریحان — نباتِ معطر، گیاهِ خوشبو.
 ریاحین — جمعِ ریحان.
 ریمن — چرکین، پلید، مُلوّث، نجس،
 چرک، ناپاک، پست، دنی، زشت.
 ریم — فساد، چرک، جراحت.
 ریو — مکر، حيله، تزویر، فریب.

ز

زاد — آذوقه، توشه، تهیه، تدارک.
 زادبوم — مَسقطِ الرأس، مولد، موطن،
 وطن، میهن.
 زاده‌ام — بوجود آمده‌ام، پیدا شده‌ام.
 زبون — زیردست، گرفتار، مغلوب.
 زبونی — بیچارگی، فلاکت، درماندگی،
 پستی.
 زحل — کیوان (ششمین سیاره منظومه
 شمسی، از حیث دوری بخورشید.
 زکرات — بيشمار ریزی در دو حلقه
 بدورِ آن میچرخند).
 زدن — بُریدن، مسدود کردن، قطع
 نمودن.
 زدودن — حذف نمودن، پاک کردن،
 زدن؛ زائل نمودن، برطرف کردن،
 برداشتن.

زرداندود — مُطالّا، مذهب.
 زربفت — زری.
 زریغش — طلای خالص، زَرِ ناب.
 زرع — حاصل، محصول.
 زرعِ عیار — زَرِ ناب، طلای خالص.
 زرق — مکر، ریا، حيله، فریب،
 تزویر.
 زریر — اسیرک.
 زلفین — ترس، بیم، وحشت.
 زرغن — قوش، لاشخور.
 زنگی شب — کنایه از شبِ تیره و
 دیجور است.
 زمام — دهنه، عنان، آفسار، مهار.
 زمی — زمین، خاک.
 زرنخ — زنخدان، چانه.
 زنگار — زنگ.
 زنهار (۱) — آمان، مُهلت. (۲) — رَحِم،
 رحمت، مَرَحمت، شفقت، رأفت.
 (۳) — مبدا! واقف باش! مُلفتت باش!
 زور آزما — زور آور، قوی، با قوّت،
 نیرومند.
 زه — رودهٔ تابیده، چلهٔ کمان.
 زهر — گُل. جمع: آزهار.
 زهره — دُومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی،

از حیث دوری بخورشید .

زی - صیغه امر از فعل زیستن . بآن کلمه مراجعه شود .

زیانکار - مُقْضَرَّر، خسارت دیده، ضرر-کشیده .

زیب - آرایش، زینت، پیرایه، حلیه . زیروَ بَم - آهنگ بلند و آهسته .

زیستن - ماندن، زنده بودن، پایدار بودن .

زینهار - آمان، مُهلِت، رحم، رَحْمَت، مرحمت، شفقت، رَأْفَت .

ژ

ژاژ - سُخْن، هرزه، یاوه؛ حرفِ مُفْت .

ژاژخائی - هرزه درائی، یاوه گوئی، یاوه سرائی .

ژاله - شبَنَم، نَم .

ژرف - عمیق، گود .

ژنده - جامه پاره پاره، لباس کهنه و فرسوده، قبای وصله دار .

ژولیدن - درهم شدن، بهم ریختن، پریشان شدن، آشفته گشتن .

ژولیدگی - آشفتگی، پریشانی، درهمی .

ژیان - تُند، خَشْمَنَّاك، غضب آلود؛ درنده، سَبِع .

س

ساحت - فضا، میدان، پهنای، وسعت .

سازگار - موافق، هم آهنگ، مأنوس، مُعَاشِر، دوست .

ساغر - پیاله شراب، جام .

سیالار - سردار، مهتر، پیشرو، پیشوا .

سایک - رهرو، رونده، مسافر، راهگذر؛ شاگرد، مُرید، تَلْمِیذ .

سالوس - فریب، مکر، حیل، دروغ، ظاهر سازی، چرب زبانی، ریا، شیادی .

سامان - اسباب خانه، دارائی .

سبجه - تسبیح .

سبز طارم - کنایه از آسمان است .

سبکبار - فارغبال، بی قید، بی علاقه، بی تعلّق .

سبکدانه - دانه، تُخْم، بذر .

سبکسار - خوار، فرومایه؛ بیقرار، بی تمکین، بی وقار؛ شتابزده .

سبکقدم - تیز رو، جلد رفتار، چابک، تُند رُو .

سپردن - امانت گذاشتن، تفویض نمودن .

تسلیم کردن؛ طی کردن، پیمودن، رَفْن .

سپنجی - ناپایدار، بی ثبات، فانی .

بی بقا، زود گذر، مُوقت .

سپیدار - نوعی درخت بید؛ نوعی درخت
نبریزی .

ستاره یمانی - درخشان ترین ستاره
آسمان، جزء صورت فلکی «کلب
اکبر» در نیمکره شمالی .

ستایش - مدح و ثنا، شکر، سپاس؛
پرستش و عبادت .

ستردن - پاک کردن، محو نمودن،
برطرف کردن، زائل نمودن .

سترك - بزرگ، قوی هیکل، درشت،
ستیزنده، خشنمناک .

ستوار - استوار، محکم، پایدار، مستحکم .

ستیز - جنگ، کشمکش، نزاع، خصامه .

ستیزه گر - جنگجو، جنگاور، رزمجو،
سرکش، فاسازگار .

ستیزیدن - جنگیدن، نزاع کردن،
کشمکش نمودن .

سحاب - ابر .

سحر - سپیده دم، فجر، طلوع . جمع :
اسحار .

سد ره - مانع، عایق .

سدره - نام درختی در بهشت .

سرا - خانه، منزل .

سراب - زمین شوره که از تابش آفتاب
درخشد و از دور آب را مآند .

سر آب یا سراب - چشمه، سرچشمه .
سراچه - خانه کوچک .

سرانجام - آخر، عاقبت، نتیجه، حاصل .

سرای استخوانی - کنایه از تن است .

سر بگریان - متفکر، مات، مبهوت،
غرق در فکر .

سر رشته - کار، مهم، صلاحیت، قابلیت .

سر سری - بیهوده، بی تأمل، بی فکر .

سرشت - خلقت، طینت، طبع، خوی،
طبیعت .

سرشك - آشك .

سر کردن - شروع کردن، آغاز نمودن .

سر گرائی - تکبر، غرور، نخوت،
خود پسندی .

سر گشته - حیران، سرگردان، گیج،
مبهوت، گرفتار، پایبند .

سره - نیکو، پسندیده، برگزیده،
تمام عیار .

سزا - پاداش، اجر، مُزد .

سُفله - فرومایه، پست، دون، دنی،
رذل، ناچیز، لئیم .

سُكان - بدنه کشتی (قسمت عقب) .

سلسله - زنجیر .

سلوی - بلدرچین .

سماء - آسمان ، فلك ، گردون .

سمن - یاسمن ، یاس .

سمند - اسبِ آهلب ؛ اسبِ خرمائی .

رنك ؛ اسب .

سمندر - نوعی سوسمار که بتصور قدما

در آتش نمیسوخت .

سموات - آسمانها ، أَفلاك ، گردونها .

سمور - پوستینِ خَز دار چارپای

کوچکی که در مناطق قُطبِ شمال

زیست میکند . - و خود آن حیوان .

سموم - بادِ سام (بادِ سوزانی که در صحرای

افریقا و آسیا از جنوب بشمال میوزد) .

سَنجاب - پوستینِ خَز دار چارپای

خُرَدی که در نقاطِ سردسیرِ روسیه و

مخصوصاً در سیبری یافت میشود .

- و خود آن حیوان .

سَنجیدن - اندازه گرفتن ، کیل و پیمان

نمودن ، کشیدن ، وزن کردن ؛ دَقَت

و مطالعه نمودن .

سنگسار - سنگ باران .

سنگلاخ - سنگستان ؛ پُر از سنگ ؛

ناهموار .

سوختن - سوزاندن ، آتش زدن .

سودا - (۱) معامله ، تجارت ، دادوستد .

(۲) هوی و هوس ، میل ، آرزو .

سودگر - سوداگر ، تاجر ، معامله گر ،

بازرگان .

سودن - مالیدن .

سور - مهمانی ، جشن ، بزم ، ولیمه .

سوسن - زنبق ، رازقی .

سوك - مُصیبت ، ماتم ، غم ، اندوه ، عُصه .

سوگند - قسم ، یَمین .

سَهی - راست ، مُستقیم ، برآفراشته .

سَهیل - نام یکی از ستارگان ثابت .

سیر - گشتن ؛ حرکت ، گردش .

سیمرغ - عَنقا (طبق افسانه های قدیم :

مُرغ بسیار بزرگی که در کوه قاف

میزیسته است) .

سیمگر - زرگری که بجای زر ، نقره

کار میکند .

سیهکاری - بدکاری ، خطاکاری ، کردار

بد ، عملِ زشت .

ش

شاخسار - شاخه .

شالوده - اساس ، پی ، پایه .

شام - غذای شب ؛ تاریکی ، ظلمت ؛ شب .

دیوان پروین اعتصامی - نغفات .

شاهباز — شاهین، باز سفید بزرگ.
 شاهد — خوبرو، دلبر، لعبت، دلارام.
 شاهین — باز درشت.
 شایان — درخور تمجید، شایسته، قابل تحسین.
 شبانگاه — شامگاه، هنگام شب، شب.
 شباویز — مرغِ حق.
 شباهنگ — بلبل.
 شبچره — نقل و آجیل که شب صرف میکنند.
 شبِرو — سارق، دزد، رهن؛ عس، داروغه.
 شبه — یسر، یشم.
 شِشاء — زمستان، دی.
 شترنگ — شطرنج، بازی شطرنج.
 شجنه — عس، گزمه، پاسبان.
 شدن — گذشتن، رفتن؛ مُردن، پُرمردن.
 شراب — آخر، جرّقه، آتش.
 شرّاع — بادبان.
 شرّار — آتش، آخر، جرّقه.
 شری — خرید.
 شریان — عرقِ نابض، عرقِ ضارب (رگی که خون را از قلبِ اعضا می‌رساند).
 شش و پنج — اشاره به بازی نرد و قمار

است. — نه درشش نه پنج: یعنی در هیچ جا.
 شعار — مرام، مقصود، منظور.
 شعبده — تردستی، حقه‌بازی، شیادی.
 شفقت — رحم، دلسوزی، رقت، ترحم، مرحمت، رأفت.
 شفیق — مُشفق، مهربان، رحیم، دلسوز، با محبت.
 شقایق — گلِ خشخاش، گلِ لاله.
 شقایق‌گون — گلگون، سرخ.
 شکنج — شکنجه، عذاب، اذیت، زجر.
 شکوه — گله، شکایت.
 شکیب — صبر، شکیبائی، حوصله؛ طاقت، بردباری، تحمل.
 شگفت — عجب، تعجب، حیرت.
 شم — رایحه، بو.
 شمیم — بو، بوی خوش، رائحه، عطر.
 شوخ — ۱) چرك، لوٹ، پلیدی؛ ۲) چركین، ملوٹ، نجس، پلید.
 شوریده سر — شیدا، آشفته، بیمار عشق.
 شوم — بدشگون، بدقدّم، مشؤم، ناخجسته.
 شهاب ثاقب — نیازك (سنگ آسمانی)

که در حین سقوط بزمین ، بر اثر
سرعت سیرو شدت اصطکاک ، بحال
اشتعال درآمده و لمحهای چون ستاره
میدرخشد .

شهد — عسل ، شیره .

شهواری — شاهانه ، شاهوار ، سزاوار و
لایق پادشاهان ؛ عالی ، درجهٔ اوّل .

شیدا — شوریده ، دیوانه ، لایعقل .

شیرازه — نظم ، ترتیب ، ردیف .

شیفته — گرفتارِ عشق ، عاشق ، مفتون ،
فریفته .

شیوائی — فصاحت ، روانی ، بلاغت ،
سلاست .

ص

صاعقه — رعد و برق .

صافی — صاف ، ژلال ، شفاف ؛ ناب ،
پاك ؛ بیغش .

صباغ — رنگرز .

صحف — جمع صحیفه .

صحیفه — کتاب ، دفتر ، ورق ، صفحه .

صخره — سنگ ، تخته سنگ .

صدا — صوت ، انعکاس صوت .

صرصر — باد شدید و سخت .

صعب — مشکل ، دشواری ، سختی .

صعوه — سهره ، قناری .

صغیر — سوت .

صلا — صدا ، ندا .

صلا زدن — صدا کردن ، خواندن ،
ندا و آواز در دادن .

صماء — سخت ، سفت ، خارا .

صنع — ساخت ، صنعت ؛ قدرت ، آفرینش .

صنم — بُت . — جمع : اصنام .

صنوبر — سرو ، سرو سیاه .

صورتگری — نقاشی .

صومعه — دیر ، خانقاه ، محلّ رهبان .

صهبا — شراب ، می ، باده .

صیقل — برق ، پرداخت .

ض

ضر — ضرر ، زیان ، خسارت .

ضرب المثل شدن — انگشت نما گشتن ،
مورد استهزاء واقع شدن .

ضلال — گمراهی ، سرگردانی ؛ ضلّ ؛
هلاکت ؛ اشتباه ، انحراف .

ضمیر — باطن ، دل ، خیال ، درون ،
ذهن ، خاطر .

ضیاع — املاک ، مزارع ، قراء ، مُستغلات .

ط

طارم یا تارم — آسمان ، فلک .

ظ

- ظلام — تاریکی، ظلمت، تیرگی.
 ظلما — بسیار تاریک.
 ظلمانی — تاریک، تیره، تار.
 ظنین — بدگمان، مشکوک، اندیشناک.

ع

- عاج — استخوان دندان فیل.
 عبث — بیهوده، بی سبب، بی علت، بی خود، بی نتیجه.
 عبرت — آگاهی از خطر؛ تنبّه؛ درس.
 عبهر — نرگس، یاسمن، یاس.
 عتاب — توبیخ، سرزنش، ملامت.
 عجب — خودبینی، تکبر، خودپسندی.
 عجوز — پیرزن.
 عدو — دشمن، خصم، بدخواه.
 عرشیان — فرشتگان، ملائکه.
 عرصه — میدان، فضا، جا.
 عرعر — درخت آردج، سرو کوهی.
 عرفان — دانش، معرفت، علم.
 عریان — برهنه، لخت.
 عزلت — گوشه نشینی، کناره گیری، انزوا، خلوت.
 عسس — شهنه، قراول، گزمه، پاس.
 شب، پاسبان.

- طاس یا طاسک لغزنده — چالِ مورخوار.
 طاق — تَک، فرد، مجرّد؛ فارغ، آزاد.
 طاقه — قطعه، تَکّه، پارچه.
 طرار — شِیاد، جیب بُر، حَقّه باز، حیلّه باز، مُتقلّب.
 طرف — کنار، پهلو، جانب.
 طریقت — مذهب، مسلک، آئین، روش زندگی.
 طعن — سرکوفت.
 طعنه — سرزنش، شماتت.
 طفیل یا طفیلی — سورچران، مفتخوار، سایه نشین، محمی، تحت الحمایه.
 طنبور — عود، سه تار، طبل، دُهل.
 طویلی — (۱) نام درختی در بهشت. (۲) خوشی، سعادت.
 طوق — گردن بند، گلو بند.
 طومار یا تومار — لوله (کاغذ)؛ دفتر.
 طه — بیستمین سوره قرآن که از موسی بن عمران بحث میکند. کلمه طه که اولین آیه این سوره را تشکیل میدهد، بمعنی «ای انسان!» است.
 طیب — عطر، بوی خوش، خوبی، خوشی، لذّت.
 طیبت — خوبی، خوشی، نیکی.

عُشاق — دلدادگان، دلباختگان، عاشقها.

عِشوه — طَنّازی، ناز و غمزه، کَرشمه، خود نمائی، خود آرائی.

عِصیان — گناه، معصیت، نافرمانی، طُغیان، شورش.

عُطارد — نزدیکترین سیّاره منظومه شمسی بخورشید.

عَطشان — تشنه.

عِفاف — عِفّت، عِصمت، پاکدامنی، پرهیزکاری؛ مَسْكَ نَفْس، طهارت، پاکي.

عَقار — ضیاع، مُلک، دارائی، مال.

عِقد — گردن بند، طوق، رشته، گلو بند. عُقدَه — گره.

عَقیق — سنگ نیمه شفاف قرمز رنگ که نسبتاً قیمتی است.

عَقیم — بیهوده، بی ثمر، بی نتیجه.

عَلقم — حنظل، هندوانه ابو جهل.

عَلین — اَقْصَى نُقْطَةُ أَفْلاک، بالاترین محلّ آسمانها.

عَمّ — عمو، برادر پدیر.

عِمارت کردن — تعمیر نمودن، مرمت کردن.

عُمان — دریا، بحر.

عَناب — میوه ایست خوراکی مانند سنجید.

عِناد — سرکشی، لجاجت، گردنکشی.

عِنان کشیدن — دهنه اسب کشیدن.

عُنف — جبر، زور، بیرحمی، وحشیگری.

عَنقا — سیمرغ. بآن کلمه مراجعه شود.

عُنوان (۱) — آغاز، در آمد، دیباچه؛ سر نامه، نشانی روی پاکت.

(۲) ظاهر، صورتِ ظاهر.

عَنود — سرکش، مُتَمَرّد، سرسخت، لجوج، خود رأی.

عَوام — توده، مردم عادی، اشخاص معمولی.

عوُد — چوب مُعطّر هندی که برای بخور آورند.

عور — لُخت، برهنه، عُریان.

عَیار — شِیاد، طَرّار، حَقّه باز، حیلِه گر.

غ

غائب از حق — از خدا بی خبر، غافل از حقیقت.

غِبْطه خوردن — حَسَد بُردن، رَشک بُردن.

غَدّار — خائن، عهد شکن، بی وفا.

غُرّاب — کلاغ، زاغ.

غَرَقه — بآب افتاده، غرق شده.

غَرّه — فَریفته، مغرور، فَریب خورده.

غَریق — غرق شده، بآب افتاده.

غصن - شاخه . جمع : اغصان .

غلاما سنگ - فلاخن ، فلاسنگ ، آلت سنگ انداختن .

غمّاز - تمام خبر چین پرده در ، خبر بر .

غمگن - غمگین ، محزون ، اندوهگین ، مُتأسّف ، دلّنتک .

غنا - بی نیازی ، دولتمندی ، ثروت .

غنودن - خوابیدن ، آسودن ، راحت کردن .

ف

فاتحه - اولین سوره قرآن .

فاخته - قمری .

فارغ - غافل ، بی فکر ، بی احتیاط ، غفلتکار .

فارغبال - آسوده خاطر ، آرام ، آسوده .

فام - رنگ ، لون .

فتنه - بلا ، آفت .

فتوی - رأی ، حکم .

فتی - جوان ، جوانمرد .

فر - شکوه ، پرتو ، رونق ، جلال .

فراز - بالا ؛ باز .

فراغ - فراغت ، آسودگی ، راحت ، آرامش ، استراحت ، قرار .

فرا گرفتن - یاد گرفتن ، آموختن .

فرا یاد آوردن - بیاد آوردن .

فرجام - آخر ، عاقبت ، نتیجه .

فرّخ - خجسته ، خوشبخت ، باسعادت ، مسعود ، خوشحال .

فرزانه - عاقل ، دانشمند ، خردمند ، دانا .

فرزین - وزیر (در بازی شطرنج) .

فرسودن - خسته کردن ، پوشاندن .

فرض - وظیفه ، تکلیف ، فریضه .

فرط - زیادی ، زیادتی ، کثرت ، شدت .

فرقان - قرآن .

فروزینه - چقماق ، سنگ چقماق ؛

آتش زنه ، آتش فروزنه ، آتش گیرانه .

فرومایه - پست فطرت ، دنی ، دون ،

لئیم ، سُفله .

فریشته - فرشته ، ملک .

فُزودن - افزودن ؛ زیاد شدن ، بیشتر شدن .

فُزون - بسیار ، عظیم ، زیاد ، کثیر .

فسان - سنگ تیغ نیز کُنی .

فَطیر - ورنیامده .

فِکرت - فکر ، تصوّر ، تفکّر ، خیال .

فوطله - لُنگ ، پیش دامن ، پیشگیر .

فیروز - فاتح ، مظفّر ، موفّق ، کامیاب ،

کامروا ؛ مُساعد ، موافق ، یار .

فیروزه پرگار و فیروزه گلشن - کنایه

از آسمان است .

ق

قاف — رشته جبال مُرتفعی که بتصور
قدما، میبایست از همه سمت بر زمین
محیط باشد.

قرین — نزدیک، جفت، رفیق، یار،
مُصاحب، مُعاشر.

قطر — منطقه، ناحیه، دیار. جمع:
أقطار — أقطارِ گردون: اکنافِ
آسمان.

قفا — پشتِ گردنی، پسِ گردنی.

قلاده — طوق، گردن بند.

قلعه — بارو، آرگ، دژ.

قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ — « بگو ارزش
این جهان آنَدك است ». نقل از قرآن،
سوره «النساء»، آیه ۷۷.

قندیل — چراغ، فانوس.

قهر — زور، جبر، عُنف، اجبار.

قیاس — استنباط، استنتاج، تعقل.

قید — بند، پایبند، زنجیر.

قیر آندود — سیاه، تاریك، ظلمانی.

ك

كابوس — بَخْتِك (خوابِ وحشتناك
توأم با ثقلتِ صدر).

كاین — مهر. مهرِ مؤجل.

کار آگاه — اُستاد، شخصِ مُجرب و آزموده،

کارشناس، کاردان، شخصِ بصیر.

کار آگاهی — تجربه، تخصص، اُستادی،
خبرت، بصیرت.

کار آگه — کار آگاه.

کاشانه — خانه، کلبه، آشیان.

کالبد — قالب، استخوان بندی؛ قاب،
چارچوب.

کاله — کالا، متاع، جنس، مال التجاره،
اسباب.

کام ناکام — الله، مُسلماً، بتحقیق،
خواهی نخواهی.

کامجو — ساعی، جاهد، کوشنده، کوشا؛
آرزومند.

کامروا و کامکار — کامران، کامیاب،
مُوفق، منصور، خوشبخت.

کان — معدن؛ چشمه؛ گنج.

کاویدن — جستجو کردن، تجسس
نمودن، گشتن، گردیدن.

کاهل — تنبل.

کاهیده — فرسوده، خسته، خمیده، شکسته.

کجمدار — شریر، سرکش، مُعاند،
خود سر، بیراه، مُتمرّد.

کدو بن — بوته کدو.

ڪران - حد، ڪنار، ساحل، انتها.
ڪرم - پياله - ڪرم ابريشم.

ڪرو - قايق، زورق، جهاز يا ڪشتي ڪوچڪ.
ڪڙ - ڪڇ، مُنحني، ناڏرست.

ڪڙي - ڪڇي، ناڏرستي، انحنا.
ڪشاورز - ڪشتڪار، زارع، برزگر،
رعيّت، فلاّح.

ڪشت - زراعت، بذرڪاري.

ڪشتن (چراغ) - خاموش ڪرڻ.

ڪشميري - شال ڪشمير.

ڪفران نعمت - نمڪنشناسي، ناسپاسي،
نمڪ بھرامي، بيحقوقِي، ناڻُڪري.

ڪلاف - ڪلافه، ڪلابه (ريسمان خام
ڪهه از ڍوڪ بر چرخه پيچند).

ڪلمن - بڪلمه ايجاد مُراجعه شود.

ڪليج - نان شيريني، نان روغني.

ڪماندار - تيرانداڙ.

ڪمانڪ - ڪمان ڪوچڪ.

ڪمند - نردباني ڪهه از ريسمان يا
طناب ساخته شده باشد.

ڪنايه - اشاره، رمز.

ڪنگره - بُرج.

ڪنگره مينا - ڪنايه از آسمان است.

ڪنه - ته، قعر، بيخ، عمق، گودي.

دبوان پروين اعتصامي - لغات.

ڪو - ڪوي، محلّه، محلّ، جا.

ڪوتوال - قلعهبان، نگاهبان، نگهبان،
مستحفظ، شهربان.

ڪوچگاه و ڪوچگه - محلّ نقل و
تحويل، جاي آمد و شد (مقصود
دنيا است).

ڪودن - ڪند فھم، بي ادراڪ، خريف،
ڪند ذهن، گيج.

ڪوڙ پُشت - قوڙ پُشت، خميده پُشت،
دوتا پُشت.

ڪهربا - ڪهربا. جسم نباتي يا معدني
زرد رنگ ڪهه چون آنرا بمانند، ڪاه
را ربايد. - نوع نباتي، صمغ درخت
»جوزرومي« است و نوع معدني آن
از زمين جوشد و چون باد بدان وزد
بسته شود. قُدما مُعتقد بودند ڪه
هر ڪه آنرا با خود دارد از مَرَض
»يرقان« ايمن باشد.

ڪهسار و ڪهسار - ڪوهستان.

ڪهن - ڪهنه، قديمي، سالخورد.

ڪياست - فراست، استعداد، اُستادي،
هُنرمندي، بصيرت، زير ڪي، تيز هوشي.

ڪيد - مڪر، حيله، تزوير، فريب.

ڪيفر - پاداش، آجر، مُزد، انعام، جايزه.

کیمیا - (بعقیدہ قُدماء) علم و عملی
کہ اجسام «ناقصہ» را بمرتبہ «کمال»
رساند، مثلاً قلع و مس را سیم و زر کند.
کیمیای مقصود - وسیلہ حصول مقصود.
کینہ توز - کینہ جو، مُنتقم.
کیوان - زحل. بآن کلمہ مراجعہ
شود.

کیهان - جهان، دُنیا، روزگار.
گ

گمازر - رختشوی، قَصار.
گماو آہن - آلتِ شیار زمین.
گام - قدم، خطوہ.
گماختن و گمازان - آب شدن، ذوب
شدن؛ تحلیل رفتن، از بین رفتن.
گمرانجان - تنبل، کند، بطیء الحَرَکہ،
خستہ، مانده.

گمران سنگ - سنگین؛ بلند مرتبہ، معزّز.
گمرایدن - مایل شدن، خواستن، تمایل
یافتن، آہنگ و قصد و رغبت نمودن.
گمرد - پهلوان، شجاع، دلاور، دلیر.
گمردیدن - چرخیدن، گشتن، دور زدن،
حرکت کردن.
گمردکان - گردو.
گمردون - فلک، آسمان، جَوّ.

گرفتن - خردہ گیری کردن، عیبجوئی
نمودن، ایراد گرفتن، اعتراض
رشتن بیجا کردن.
گروہہ - گلولہ نَخ کہ در وقت
رشتن بہ دوک پیچند.
گرویدن - اطاعت نمودن، چسبیدن،
تبعیت کردن، اِبرازِ محبّت نمودن،
پیروی کردن، متابعت نمودن، تأسّی
جستن، ایمان آوردن.
گریستن - گریہ کردن، اشک ریختن،
زاری نمودن.
گزاراف و لاف - خودستائی، خودفروشی،
خودبینی، عجب، غرور.
گزنند - آسیب، صدمہ، لطمہ، اذیت،
ضرر، زیان، خسارت.
گزیدن - گاز گرفتن، دندان گرفتن،
نیش زدن.
گزیدن - انتخاب کردن، اختیار نمودن.
گستاخ - جسور، مُتہوّر، بی باک،
بی پروا، دلیر، بیحیا، بی ادب.
گستین - پارہ کردن، شکستن.
گشتن - گردیدن، گردش کردن.
گل آمود - پُر از گل، مملوّ از گل،
آراستہ بہ گل.

سگبَر — بَرِ مَکَل (هَرِیک از پَرهائی که مَکَل از آنها مَرگَب است).

سگبَن — بوتهٔ مَکَل.

سگگونَه — سُرخاب.

سگنار — سُرخ، قرمز، آتشی.

سگبَد خُضرا و سگبَد کبود — کنایه از آسمان است.

سگجور — خزانه‌دار، پاسبانِ گنج، گنج‌بان.

سگچینه — گنج، خزانه، دَفینه، خزینه.

سگوار — سالم، نافع، مُفید.

سگوارائی — سلامت، نفع، فایده.

سگواه — شاهد.

سگور — گورِ خَر، خَر دَشتی.

سگوشوار — گوشواره، آویز.

سگوهر — جوهر، دُر، مُروارید. کنایه از اشک نیز هست.

سگوهری — جواهری، جوهرفروش، جواهرساز.

سگه — گاه، وقت، موقع، هنگام، زمان، آوان.

سگهر — گوهر.

سگهری — گوهری.

سگیبا — نوعی غذای فقیرانه که از شکمبهٔ

گوسفند تهیّه میکنند.

ل

لابه — درخواست، تَمَنّی، التماس، تَضَرّع.

لاجوردگون خیمه — کنایه از آسمان است.

لاف — دَعوی، ادّعا.

لالهٔ زَمان — مَکَلِ شقایق.

لختی — آندکِی، قدری، کمی، زمانی.

لُعبَتان بهاری — کنایه از مُگلها است.

لِگام — آفسار، دهنه، عِنان.

لَمَحَه — لحظه، رائحه، اشاره.

لوزینه — باقلوا، نوعی شیرینی بادامی.

لیف — نَخ، رشته، تار. جمع: **آلیاف**.

م

مات — شَهَمات، شاهمات (در بازی شطرنج)؛ حیران، مَبهوت، سرگردان.

مار فِسای — مارگیر، افسونگر.

ماسوی — مُتفاوت، طورِ دیگر.

ماکیان — مُرغ خانگی.

مانا — گوئی، پنداری، همانا.

مُباشَر — ناظر، مأمور، وکیل، سرکار، پیشکار.

مُبتَدِل — پیش یا اُفتاده، همه‌جائی.

مُباحث — باب، فصل.

مُبرّی — آزاد ، معاف ، مطلق ؛
وارسته ؛ پاک ، منزّه .

مُبرهن — ثابت ، مدلل ، مُحَقِّق ، مُسَلِّم .
مُپراکن — صیغه امر از فعلِ پُراکندن .
بآن کلمه مراجعه شود .

مُتاب — صیغه امر نفی از فعلِ تافتن .
بآن کلمه مراجعه شود .

مُتاعب — زحمات ، مشقّات ، رنجها ، محن .
مُتضادّ — مخالف ، ضدّ ، نقیض ، متباین ،
مُغایر ، معکوس .

مُجازی — استعاری ، خالی از حقیقت .
مُجاهده — کوشش ، سعی ، کشمکش ،
تَقلاّ ، جدّ و جهد .

مُجبر — بُخوردان ، آتشدان ، منقل .
مُجیب — بخشنده ، عطا کننده ، عنایت
کننده ، ذیمرحت .

مُختاله — حیلہ گر ، خدعه ساز ، نیرنگباز .
مُحتسب — عسس ، گزّمه ، پاسبان ،
سر پاسبان .

مُحراب — محلّ نماز گذاردن در مساجد .
مُحرم راز — رازدار ، مُعتمد .

مُخدوم — آقا ، رئیس ، مُدیر ، ارباب ،
اُستاد .

مُخزن — انبار ، خزانه ، گنجینه ، دَفینه ،

گنج ، گنّز .

مُخزون — خزینه شده ، انبار شده .

مُخمور — مُخار ، مست و خراب ، سرخوش ،
بیحال ، بیروح ، اُفتاده ، پژمرده .

مُدت — دوره زندگی ، دوره حیات ،
عمر ، مهلت ، فرصت .

مُدحت — تمجید ، تحسین ، آفرین
خواندن ؛ حمد .

مُدعا — مَقصود ، مَقصد ؛ سبب ، علّت .
مُرات — آئینه .

مُردار — لاشه .
مُردار خوار — لاشخور ؛ کرگس .

مُرد ره — مُرد رامِ خدا .
مُردمک چشم — آدمک ، نی نی چشم ،

مُردم چشم .
مُردم هُنری — هنرمندان ، اُستادان .

مُرده ریگ — میراث .
مُرز — باغچه .

مُربان — نگاهبان ، دشتبان ، میر سرحدّ .
مُرجان — مادّه آهکی ، بیشتر برنک

سرخ ، که از دریا صید میکنند و برای
ساختن زیورهای زنانه بکار میرود .

مُرحله — منزل ، توقفگاه ، ایستگاه ، محلّ .
مُرغ و مُرغزار — چمن ، علفزار ، علفچر .

بِغْل و فِهْم و شعور، مسائلِ تَعْقِلِي و
اِسْتِدْلَالِي .

مَعْمُور - آباد .

مَعْمُورَه - جای آباد .

مُعْبِر - مُعْطَر، عُنْبِر آگین .

مِعیار - میزان، عِیار، مِقیاس .

مِغَاك - گودال، حُفْرَه، چاه، چاله .

مُغایِر - مُخَالَف، بِرْخِلَاف، ضِدّ .

مُغْفِر - خود، کلاه خود .

مُغیلان - نوعی خار، که در صَحاری
عربستان و مصر میروید .

مُفَاد - مَفْهُوم، مَضْمُون، مَعْنی .

مَقْتُون - فِرِیقَتَه، شِیقَتَه، مَسْحُور،
مَجْذُوب .

مَقْتَبی - قَتَوی ' دهنده، حاکم شرع،
قاضی شرع .

مُفَرَسای - بَکْمَه فَرَسُودَن مراجعه شود .

مَقال - گَفْتِگُو، بَحْث، سُخْن، حَرْف،
گَفْتَه .

مَکاید - حیلَه‌ها، خُدعه‌ها، نیرنگها .
مُفَرِد: مَکیده .

مَکْمَن - کَمینِگَا، کَمین، مَحَلّ اِخْتِفاء .

مَکْنُون - پَنهان، خُفّی، نَهَقَتَه .

مَکْری - بَکْمَه گَرِیَسْتَن مراجعه شود .

مُرْغ شَب - شَباوِیز، مُرْغ حَقّ .

مُزِد - اُجَرَت، پاداش؛ ماهیانَه مَکْتَب .

مُزِدُور - شاگرد، مُزِد بَر، اُجَرَت گیر .

مَزرِع - مَزرَعَه، کِشْتِزار .

مُزَه - مُزْکَان، موی یَلِک چِشَم .

مَساء - غروب .

مَسِیر - بَکْمَه سِیرِودَن مراجعه شود .

مَسْجُون - مَحْبُوس، زندانی .

مَسْمار - مِیخ .

مَسْمَن - نوعی خوراکی است؛ مُرْغ را
در روغن سُرخ کرده، با آلو یا آلوچه و
پیاز و ادویه صرف کنند .

مَسْنَد - جَا، نَشِیْمَن، نَشِستِنگاه، مَقَرّ .

مَسْئَلَت آموز - اُسْتاد، آموزگار، مُعَلِّم .

مِشاطَه - آرایشگر، بَند آنداز .

مِشام - شامَه، یینی .

مَشْحُون - مَمْلُو، پَر .

مُضْمَر - پَنهان، نَهَقَتَه، خُفّی .

مَطْبَخی - آشپز، طَبّاخ .

مُطَرّا - نو، تازه، با طراوت .

مُظْلَم - تَارِیک، تار، تیره .

مَعْجُون - مَخْلُوط و ترکیب ادویه مُقَوّی .

مُعْصَفَر - زعفرانی، زرد .

مَعْقُولَات - اُمُور عَقْلِی، مَطالِب مَقْرُون

مَگیر — بکلمه گرفتن مراجعه شود .
 مَلال — بیزاری، خستگی، اندوه، آزدگی .
 مَلتمس — منظور، مطلوب، مقصود .
 مَلحَم — قره، چاق، تنومند .
 مَلعبه — بازیچه، عروسک .
 مَلون — رنگین .
 مَن (۱) شیرخشت، تربجین، انگم .
 (۲) غذائی که گویند خداوند هنگام فرار بنی اسرائیل از مصر، در بیابان بی آب و علف برای آنها از آسمان میفرستاد تا از گرسنگی نمیرند . —
 بنی اسرائیل چهل سال در بیابان تیه سرگردان بودند .
 مَناظره — بحث، مباحثه، گفتگو .
 مَنافِق — ریاکار، دورو، مزور، مُفسد، دورنگ .
 مَنحی — کج .
 مَندیش — به کلمه اندیشیدن مراجعه شود .
 مَنزوی — گوشه نشین، گوشه گیر، عزلت گزین، منفرد .
 مَنزَه — پاك، مبرا، بیغش، مُصفا .
 مَنقبت — لیاقت، هنر، قابلیت، اصالت، نجابت، شرافت .

مَنقش — نقاشی شده، رنگ آمیزی شده، تزیین یافته .
 مَنعم — مُمول، غنی، دولتمند، توانگر، نروتمند .
 مَوازَنه — کشیدن، وزن کردن، سنجیدن .
 مَورخوار — مورچه خوار .
 موزِه — پوتین، چکمه .
 مَوفور — فراوان، وافر، زیاد .
 مَومیائی — آجسادی را گویند که مصریان قدیم با ادویه مخصوص تا با امروز از پوسیدن و متلاشی شدن محفوظ داشته اند .
 مَوهبت — بخشش، سخاوت، گذشت، ایثار .
 مَویه کردن — گریستن، گریه کردن، ناله و زاری نمودن، ماتم گرفتن، سوگواری کردن .
 مَهجوری — درماندگی، بیکیسی، پریشانی .
 مَهد — گهواره، گاهواره .
 مَهرمان — مادرِ اوّل پائیز، ابتدای فصل خزان .
 مَهی — بزرگی، عظمت؛ برتری .
 مَهنّا — که بی زحمت و درد سر بدست دیوان پروین اعتصامی — لغات .

آمده است .

مِثاق — عهد ، پیمان ، قول ، قرارداد ،
عهد نامه .

میسر — ممکن ، شدنی ، مقدور .

مینو — بهشت ، فردوس ، خلد ، جنت ،
عدن .

ن

ناایمن — خطرناک ، موذی ، مُضَرّ .

ناب — خالص ، پاک ، بیغش ، صاف ،
یکدست .

ناخلف — فاسد ، خراب ، نالایق .

نارنگ — نارنج ، پُرقال .

نارون — درخت بزرگی است که هیئت
مجموع شاخه‌های آن کروی است .

ناسازگار — ناموافق .

ناستوار — نامُحکم ، غیر قابل اعتماد ،
بی‌دوام ، بی‌طاعت ، بی‌ثبات .

نافه — کیسه مُشک ، مُشک .

ناگواری — مُزاحمت ، سلب آسایش .

نام‌آوری — شهرت ، معروفیت ، صیت ،
آوازه .

نامور — نام‌آور ، مشهور ، معروف ،
نامدار .

ناورد — نبرد ، جنگ .

ناوردگاه — میدان جنگ ، رزمگاه .

ناوک — تیر .

ناهار — ناشتا ، گرسنه .

ناهموار — زشت ، نامحجوب ، دریده .

نای — نی ، نی لُبک .

نائبه — بدبختی ، ادبار ، نکبت ، مصیبت .
جمع : نَوَائِب .

نبردگاه — میدان جنگ ، عرصه
کارزار .

نثار کردن — پاشیدن .

نجم — ستاره ، اختر ، کوكب .
جمع : اَنجَم .

نخجیرگاه — شکارگاه .

نخوت — غرور ، مناعت ، تکبر ،
خودبینی .

نُرد — نوعی بازی که روی تخته مُدَرّج
با مهره و طاس بازی میکنند و در آن
بُرد و باخت بیشتر بسته به پیش آمد
و اقبال است .

نُرد باختن — نردبازی ؛ قمار کردن .
نزار — لاغر ، نحیف ، ضعیف .

نُزل — خوراکی که برای مهمان تهیه
کنند .

نژند — غمگین ، آفسرده .

نستون و نسرین — گُلِ نرگس .

نسیان — فراموشکاری، غفلت، بی توجهی .

نشاط — خوشی، سرور، شادمانی،
'لذت، حظ' .

نیشتر — نیشتر، آلتِ قصد .

نشیب — سرازیری .

نُطع — سفرهٔ چرمی (که در قدیم بر
روی آن سر میبردند) .

نظاره — تماشا؛ دیدن .

نظاره گاه — محل تماشا، منظر .

نظر باز — چشم چران .

نغز — خوب، عالی، پسندیده، شگفت-
آنگیز، حیرت آفر .

نقاد — خبره، دقیقه شناس؛ شخص
موشکاف، عیاجو؛ عیار گیر .

نقدِ عمر — سرمایهٔ زندگانی .

نکوهش — ملامت، سرزنش .

نکوهیده — زشت، پست، مستوجب
سرزنش .

نکمت — عطر، بو .

نگار — تصویر، نقش؛ محبوه، معشوقه .

نگارستان — نگارخانه، نقاشخانه .

نگارین — مُزین، مُنقش؛ محبوه،
معشوقه .

نگران — مُتوجه .

نگون — وارونه، سرازیر، واژگون .

نگین — گوهر، سنگِ قیمتی .

نمودن — نشان دادن .

نمط — طرز، روش، طور .

ننگ — غار، رُسوائی، عیب .

نواختن — نوازش کردن .

نوا — تاب و توان؛ ساز و برگ؛
توشه و آذوقه؛ نوازش .

نواآموز — تازه کار، مبتدی .

نواخوانی — آواز خواندن، آوازه
خوانی، نالیدن .

نوال — بخشش، پیشکش .

نواله — لقمه، تکه .

نوائب — جمع نائبه. با نکلمه مراجعه شود .

نور تجلی — نوری که گویند خداوند

در کوه طور به موسی نشان داد و او را
مدهوش ساخت .

نورِ د — حرکت، گردش، سیر .

نورس — نورسته، جوان، نازک

لطیف، خردسال .

نورسنگان — جوانها .

نوکار — تازه کار، مبتدی .

نوید — مُرده، وعده، قول .

نِهان بین - دقیقه شناس، باطن شناس؛

بیدار، تیز بین.

نیاز - حاجت، احتیاج؛ درخواست، التماس.

نیازموده - تازه کار، مبتدی، نو کار، بی تجربه.

نیاکان - اجداد، اسلاف.

نیام - غلاف.

نیلگون نیام - کنایه از آسمان است.

نیرنگ - مکر، حيله، فُسون، تزویر، فریب.

نیسانی - بهاری.

نیک انجام - موفق، کامیاب، عاقبت بخیر،

خوشبخت، بختیار، کامکار.

نیکروز - نیک بخت، خوشبخت.

نیلپری - نیلوفری.

نیلپری چادر و نیلپری طشت - کنایه از

از آسمان است.

نیلقام - نیلگون، لاجوردی، آبی رنگ.

نیلگون نامه - کنایه از آسمان است.

و

وابسته - مربوط، متعلق، متصل، پیوسته.

وادی - صحرا، بیابان، تیه، بادیه.

وارهانیدن - خلاص کردن، آزاد نمودن،

رهانیدن، نجات دادن.

واژگونه - وارونه، سرازیر، وارون.

والی - حاکم، حکمران، فرمانفرما.

وامدار - بدهکار، مقروض.

وَبال - رنج، زحمت، محنت؛ گناه؛ معصیت، خطا.

وِثاق - اتحاد، اتفاق، وصلت، ائتلاف؛ عهد، میثاق، قرارداد.

وَحی - ندای آسمانی، الهام، إلقاء؛ افشاء؛ مُکاشفه، کشف.

وَدود - مهربان، مُشفق، مُحب، شفیق، دوستدار.

وَدیعت - امانت، سپرده.

وَرطه - گرداب، غرقاب، پرتگاه، هاویه؛ هلاکت، فنا.

وَرید - رگ، عرق (رگی که خونرا از اعضاء بدن بقلب باز میگرداند).

وَرز - گناه، معصیت، خطا؛ بار.

وَسواس - تردید، رأی، دهن بینی.

وَهله - لحظه، آن، دم، موقع، فرصت.

وَهَم - خیال، تصوّر، توهم.

وِیران - ویرانه، خرابه.

ه

هامون - دشت، صحرا، تیه، بادیه، بیابان.

هَنجار — راه و رسم ، طریقه ، روش .
 هَوان — پستی ، فرومایگی ، خواری ،
 ذلت ، خفت ، نکوهیدگی .
 هوی — هوس ، شهوت ، میل نفسانی .
 هیچ میان — پوچ ، میان تهی ، بی مغز ،
 پوک ، تو خالی ، میان خالی .
 هیمه — هیزم ، حطب ، چوب .

ی

یأجوج — یکی از طوائف وحشی آسیای
 شمالی (بقسمت «اعلام» رجوع شود) .
 یاد — خاطر .
 یارا — توانائی ، زور ، قوت ، قدرت ، جرأت .
 یاره — دستبند ، آنگو .
 یاسمین — یاس ، یاسمن .
 یاسین — سی و ششمین سوره قرآن که از
 حقیقت این کتاب سخن میراند . کلمه
 یاسین که اولین آیه این سوره را
 تشکیل میدهد ، بمعنی «ای انسان !»
 است . گویند این سوره بمنزله قلب
 و مغز و روح قرآن میباشد .
 یاوه — چرند ؛ سخن بیهوده ، پوچ ،
 بی معنی ، مزخرف .
 یتیم (در) — بی مانند ، بی نظیر ، یکتا ،
 یگه ، یگانه ، فرد ، بیعدیل .

هبا — خاک ، غبار ، گرد .
 هدر — ضایع ، باطل ، ساقط .
 هدف — نشان ، نشانه ، آماج .
 هد هد — شانه بسر ، مرغ سلیمان .
 هرزه — بیهوده ، بی فایده ، عبث ، باطل .
 هزار — بلبل .
 هزار دستان — بلبل .
 هزل — شوخی ، مزاح ، بذله گوئی ،
 مسخرگی .
 هژبر — شیر .
 هفتخوان — راه دشوار و پراز موانع .
 اشاره به «هفتخوان» رستم (بقسمت
 «اعلام» مراجعه شود) .
 هیلدن — هشتن ، ترك نمودن ، رها کردن ،
 گذاردن ، بحال خود گذاشتن .
 هما — مرغ استخوان خوار (در افسانه ها) ؛
 عقاب دریائی ، نثر بحری .
 هماره — همواره ، پیوسته ؛ همیشه .
 همایون — فرخنده ، خجسته ، مبارک .
 همداستانی — دوستی ، وداد ، رفاقت ،
 مصاحبت .
 همگنان — هم کاران ، همجنسان ،
 هم قطاران ؛ رفقا ، هم چشمها .
 همیان — کیسه ، انبان .

یَدِ بَیضی^۱ - از جمله مُعْجَزَاتِ موسی. گویند
 هر گاه دست از بَغلِ بر می‌آورد، دست
 وی چون آفتاب می‌درخشید و عالم
 را روشن می‌ساخت، و چون دست به
 بَغل می‌برد آن روشنایی بر طرف می‌شد.
 یَغْمَا - غارت، تاراج، چپاول.
 یَکْدَلِی - توافقی، یک‌جهتی، همراهی،
 موافقت.

یَلْدِ (شَب) - بلندترین شب زمستان،
 شب چلهٔ زمستان، اولین شب
 انقلاب شتوی.

یَم - دریا، بحر، اقیانوس.

یَنْجُو المَخْفُون - گویند روزی جمعی

برای گردش بکنار شطّارفته بودند؛
 سَلَمَانِ فارسی میان آنها بود. باران
 سختی بارید و رود طغیان کرد. همه
 بفکر فرار افتاده، در صددِ گردآوردن
 اسباب و اناث برآمدند. سَلَمَان که
 حصیر پاره و کوزه شکسته‌ای بیش
 نداشت، قبل از همه بار خود بر بست
 و براه افتاد و گفت: «قال رسول الله:
 'هَكَذَا يَنْجُو المَخْفُون یومَ الْقِیَامَةِ'؛
 یعنی «پیغمبر اسلام فرمود: سبکباران،
 روز قیامت بهمین سهولت نجات
 می‌یابند».

یوز - یوز پلنگ، پارس، قیلان.

اعلام

در دیوان و دیباچه آن ، اسامی جمعی از اشخاص و برخی نقاط و امثال آن ذکر گردیده است .

در این قسمت ، راجع باغلب اشخاص و نقاط مزبور ، شرح و تعریف مختصری نگاشته شده تا خواننده را به کتب تاریخ و جغرافیایی نیفتد .

«اب الجهور» است.

ابراهیم بن آدهم - از اولیاء کرام قرن سوم هجری. پسر یکی از سلاطین بلخ بود. گویند روزی در شکار هنگامیکه بدنبال صیدی میتاخت، هاتف غیب در گوشش چنین گفت: «ابراهیم! آیا فقط برای این کار خلق شده‌ای؟» - این سرزنش او را مُنْتَبِه نمود: فوراً خانه پدر را ترک و در کوهها و غارها بعبادت و ریاضت مشغول شد. بعد به مکه رفت و چندی در جوار کعبه زندگانی کرد. سپس به شام عزیمت و تا آخر عمر (۲۶۱ هجری) در آنجا اقامت گزید. - روایات در باره وی بسیار ولی تشخیص صحیح از سقیم آن دشوار است. - نامش در ترک لذات دنیوی ضرب المثل است.

آرژنگ - کتاب مانی نقاش. بماده مانی مراجعه شود.

ارسطو - بزرگترین و مشهورترین حکمای یونان قدیم، مُلقَّب به «ملک الحکماء». - در سال ۳۸۴ قبل از میلاد متولد گردید. بیست سال شاگردی افلاطون (۱) نمود و در سال ۳۴۸ که افلاطون در گذشت، خواستند او را بجانشینی وی انتخاب کنند ولی وی نپذیرفت و خود را لایق این مقام ندانست. پنج سال بعد، فیلیپ (۲) پادشاه مقدونیه (۳) او را باستادی پسرش اسکندر برگزید. در سفرهای جنگی اسکندر (۴)، با او به آسیا آمد و دائره معلومات خود را ضمن سیاحت توسعه داد. در سال ۳۳۱ به آتن (۵) پایتخت یونان مراجعت کرد و مکتبی تأسیس نمود که بنام «لیسه» (۶) موسوم گردید. در سال ۳۲۲، پس از فوت اسکندر، رقبای ارسطو (۷) خواستند او را بتهمت بی دینی محاکمه و بروز ۱- Platon. ۲- Philippe. ۳- Macédoine. ۴- Alexandre le Grand. ۵- Athènes. ۶- Lycée. ۷- Aristote.

ابراهیم آذر - خلیل یا خلیل الله - از انبیاء عظام. جدّ اعلای اعراب و بنی اسرائیل. احوال و اوصافش در قرآن مصرّح است. در کشور کلدیه (بین النهرین) متولد شد. پدرش تارخ یا آذر نام داشت و بُنّگر بود. ابراهیم، مصنوعات پدر را در کوچه و بازار میگرداند و فریاد میزد: «آی خریدار! اشیائی که بحال آخذی مفید و مُضرّ نیستند!» - روزی بمعبد رفته، بُتهای کوچک را شکست و چوب را بدست بُت بزرگ داد. چون از وی مؤاخذه کردند، گفت: «قطعاً بُت بزرگ با وجود خود، پرستش بُتهای کوچک را جائز ندانسته و آنها را شکسته است». گفتند: «چگونه چنین چیزی ممکن است؟ زیرا بُتها قادر بجرکت نیستند!» - جواب داد: «پس شما چگونه هیکل‌های را که حتی توانائی حفظ خود را ندارند میپرستید؟» - گفته‌های وی کم کم در ذهن مُشرکین تأثیر نمود و جمعی به وی گرویدند. نمرود بن کوش، حکمران بابل، امر داد ابراهیم را بکیفر اهانتی که بخدایان نموده بود در آتش اندازند. آتش، ابراهیم را نسوزاند. اندکی بعد، با کسان و پیروانش از کلدیه فرار و مدت مدیدی در حوران (از نواحی سوریه) بسر بُرد. بعد به مصر رفت و سپس به فلسطین برگشت و در کنعان رحل اقامت افکند. گویند در سن ۱۷۵ سالگی در گذشت. - ابراهیم را دویسر بود: اسمعیل و اسحق. اعراب از نسل اسمعیل و بنی اسرائیل از نسل اسحق هستند. - ابراهیم باتفاق پسرش اسمعیل، بامر خداوند خانه کعبه را بنا نهاد. - گویند خداوند برای آزمایش، ابراهیم را مأمور نمود که پسرش اسمعیل (و بروایتی اسحق) را قربانی کند، ولی هنگامیکه ابراهیم کارد بگلوی پسر گذاشت، قوچی من عندالله در قربانگاه حاضر شد و باو وحی رسید که آن حیوان را در عوض پسر ذبح نماید. در زبان عبری، «ابراهیم» بمعنای

میشوند) . آسیدی ، دیوان مرتبی ندارد و فقط بعض اشعار و قصاید بطور تفرقه از او باقی است .

اسرائیلیان (بنی اسرائیل) یا قوم یهود-
« اسرائیل » که در زبان عبرانی بمعنای « عبدالله » است ، برای یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علم گردیده و باین مناسبت ، اُمّتی که بتسلل از اولاد یعقوب بوجود آمده و در « ارض اقدس » (ساحل شرقی بحر الرّوم) توطّن نمودند ، « بنی اسرائیل » یا « اسرائیلیان » نامیده شده‌اند . — چون تاریخ تولّد یعقوب را ۲۲۰۶ سال پیش از میلاد مسیح ضبط نموده‌اند ، لذا همان سال را باید تاریخ پیدایش اُمّت یهود دانست .

اسفندیار - پسر گشتاسب از سلسله پادشاهان کیان که در ایران سلطنت نمودند . — در حیات پدر ، برای ترویج مذهب زردشت ، به توران قشون کشید و در چند جنگ فاتح شد . گشتاسب را این فتوحات خوش نیامد ؛ ترسید اسفندیار را سودای تاج و تخت بسر افتد ، وی را دستگیر و محبوس ساخت . چندی نگذشت که ارجاسب پادشاه توران بایران حمله آورده لشکریان ایران را شکست داد و دو دختر پادشاه را باسارت بُرد . گشتاسب برای استخلاص آنها ، ناچار اسفندیار را آزاد کرد و بچنگ ارجاسب فرستاد . اسفندیار ، تورانیان را مُنْهزم ساخت و خواهرهای خود را نجات داد . این پیروزی تازه ، برپیم پدر افزود و چون در همان آوان ، رُستم زال در سیستان ظهور کرده و باعث نگرانی گشتاسب شده بود ، برای آنکه اَقْلاً یکی از این دو گشته شوند ، اسفندیار را بچنگ رُستم فرستاد . بعد از کشمکشهای بسیار ، رُستم با تیری دو شاخ هر دو چشم اسفندیار را کور کرد و او از این رنج مُرد . — ماجرای رُستم و اسفندیار یکی

سُقراط (۱) بنشانند . ارسطو ترسیده فرار اختیار نمود و یکسال بعد بسن ۶۲ سالگی درگذشت .
مُهمترین آثار ارسطو عبارتند از :

« علم آداب » ، « علم عروض » ، « آلت » ،
« علم اخلاق » ، « سیاست مُدُن » ، « علم تدبیر منزل » ، « تاریخ حیوانات » ، « اعضاء حیوانات » ، « طبیعیات » ، « کتاب آسمان » ، « کتاب علائم جو » ، « کتاب عالم » ، « کتاب مسائل » ، « کتاب نفس » ، « بعد الطبیعه » . — طبق مسلک ارسطو باید بامور حقیقی و مادی پرداخت و در هر کار چهار چیز را تفحص کرد : « ماده و طبیعت » ، « شکل و هیئت » ، « سبب » ، « غایت » . — ارسطو : « رطوبت ، پیوست ، حرارت و برودت » را موادّ اصلی طبیعت می‌پنداشت و موجودات را مُرْکّب از این چهار تصور مینمود . — آثار ارسطو را ابتدا اعراب (در زمان خلافت ابوجعفر منصور ، هارون الرشید و مأمون) بزبان خود ترجمه کردند و آعاضم حکمای اسلام ، مانند ابن سینا و فارابی ، شروح مُفَصّل بر آن نگاشتند . بعداً ، ابن الرشد ، حکیم و طیب شهیر اسپانیای عرب ، از نو آثار ارسطو را بعبری ترجمه و تلخیص نمود . — اروپاییان مؤلفات ارسطو را از اعراب اُنْدلس (۲) اقتباس و اتخاذ کردند .

آسیدی طوسی - از قدمای شُعراء ایران .
« استاد فردوسی . سلطان محمود سبکتگین ابتدا تنظیم « شاهنامه » را به وی تکلیف کرد ، ولی او بعلت کبر سن ، نپذیرفت و فردوسی را بدین کار سوق و تشویق نمود . گویند فردوسی قبل از ختم « شاهنامه » نزد استاد از این کار دشوار و طولانی اظهار خستگی کرد و آسیدی در ظرف بیست و چهار ساعت چهار هزار بیت گفته ، « شاهنامه » را خاتمه داد (این ابیات از غلبه عرب بر عجم شروع و پایان کتاب مُنتهی

فتح کرد. سپس به هندوستان لشکر کشید و سلطان مقتدر آن کشور را اسیر کرد. میخواست از هند نیز فراتر رود ولی لشکریانش امتناع نمودند. ناچار از راهی که رفته بود بازگشت و هنگامیکه در شهر بابل اقامت داشت، بر اثر زیاده آوی در لُهو و آب بسن ۳۳ سالگی در گذشت (۳۲۳ پیش از میلاد).

اسمعیل - از پیغمبران عظام. پسر بزرگ ابراهیم و برادر اسحق از طرف پدر. چون ابراهیم از زن خود ساره فرزند نداشت، با اجازه مشا را لیاها هاجر را هم بزنی گرفت و اسمعیل از وی بوجود آمد. بعداً ساره نیز پسری آورد که او را اسحق نام نهادند. ساره و اسحق، با هاجر و فرزندش راه نرفتند. ناچار ابراهیم، اسمعیل و هاجر را برای سکونت به حجاز فرستاد. اسمعیل در آنجا با سر خداوند با کدک پدر، خانه کعبه را بنا کرد. از قبیل جِرم که از زمین به حجاز آمده بودند، اسمعیل دختری را بحالۀ نکاح در آورد و از او صاحب چند فرزند شد. نسل اسمعیل را «عرب مُستعربه» نامیده اند. پیغمبر اسلام و تمام طایفه قریش از این سلاله هستند. گویند اسمعیل در سال ۱۸۹۹ قبل از میلاد بسن ۱۳۷ سالگی در گذشت. در تورات چنین آمده که خدا ابراهیم را برای تجربه، بذبح اسحق مأمور ساخت. لکن چون قرآن در این باب صراحت ندارد، بیشتر علما و محققین را عقیده آنست که اسمعیل برای قربانی تعیین شده بود.

افلاطون یا **افلاطن** یا **فلاطون** یا **فلاطین** (۱) - از اعظام حکمای یونان. شاگرد سقراط و استاد آرسطو. در سال ۴۳۰ قبل از میلاد متولد گردید. در بیست سالگی بسلاطین گردان سقراط درآمد و ده سال تمام شاگردی وی کرد.

۱ - Platon

از زیباترین فصول «شاهنامه» فردوسی را تشکیل میدهد. - اسفندیار را مورّخین یونان و اروپا، داریوش کبیر میدانند که در ۵۵۰ سال قبل از میلاد به یونان لشکر کشید و سال بعد، یعنی در ۵۴۹ هنگام لشکر کشی به مصر، فوت کرد.

اسکندر یا **اسکندر کبیر** یا **اسکندر ذوالقربین** یا **اسکندر رومی** - یکی از بزرگترین و معروفترین جهانگیران عالم. پسر فیلیپ پادشاه مقدونیه. در سال ۳۵۶ قبل از میلاد متولد گردید. از همان ایام صباوت، آثار شایستگی و لیاقت از اعمال او هویدا بود. پدرش، ارسطو حکیم شهر را بشربت وی گماشت. پس از فوت فیلیپ، اسکندر در بیست سالگی جانشین پدر گردید و بی تأمل به یونان لشکر کشید. در ظرف یکسال، تمام یونان را مُسخر کرد و در سال ۳۳۵ قبل از میلاد بدولت ایران یعنی بزرگترین دولت دنیای آنروز اعلان جنگ داد. در ساحل دریای مارمارا (۱) و در ایسوس (۲) لشکریان ایران را مُنهنم ساخت. شهرهای صیدا و صور را بعد از یک محاصره طولانی متصرف گردید. از جانب غرب، مصر را گرفت و تابابان لیبی (۳) پیش راند. در مصر شهر معروف اسکندریه (۴) را بنا نهاد. پس از فراغت از فتح «مغرب»، مجدداً با دارا پادشاه ایران در کردستان و در شهر اربیل (۵) مصاف داد و قشون ایران را متفرق نمود. در جنگ اخیر، دارا بدست سرداران خود گشته شد و سلطنت ایران بر اسکندر مُسلم گردید. بعداً اهواز و اصطخر را تصرف کرد و در یک مجلس عیش و نوش، قصر «تخت جمشید» را آتش زد. آنگاه خراسان و سیستان و هرات و بلخ را

۱ - Issos - ۲. Mer de Marmara

۳ - Libye - ۴. Alexandrie

۵ - Arbelle

بتقلید و اقتباس از « هزارافسانه » در اوایل قرن نهم هجری ترتیب دادند . « هزار افسانه » را مؤلفین ایرانی در دوره پادشاهان ساسانی برای همای دختر بهمن نوشتند . — اساس کتاب بر مهارت و هوش دختری است که مدت هزار و یک شب، توجّه پادشاه را بحکایات مسلسل خود مشغول میدارد و باین نحو او را از گشتار بیهوده زنان منصرف میسازد (پادشاه که زنت وی را فریب داده بود، تصمیم گرفته بود هر شب زنی گرفته و بامدادان او را اعدام نماید).

انگلیون — نام دیگر « ارژنگ » .
بادّه « مانی » مراجعه شود .

آهرمن یا **آهریمن** یا **آهریمن** — بنابر اعتقاد ایرانیان قدیم، خدای کردارهای بد، تاریکی و شب را قلمرو او میدانستند و میگفتند با یزدان (خدای کارهای نیک و نور و روشنائی) همواره در جنگ و جدال است .

بابا بااهر عریان — از معارف عرفا و شعراء ایران، مُعاصر بابه. رُبایات بدیع و مضامین رفیع از خود بیاد کار گذاشته . گویند صاحب کرامات بوده و نیز رسالاتی داشته که مُحققین بر آن شروحي نوشته اند . اهل همدان بود و در ۴۱۰ هجری وفات کرده است .

بابل — پایتخت کلدانی های قدیم . بزرگترین، آبادترین و زیباترین شهر ازمئه عتیقه . وقتی دارای چند میلیون نفر جمعیت بود . در ۹۳ کیلومتری جنوب بغداد، در نزدیکی قصبه حله قرار داشت . بابل را نمرود بنانهاد و برای پرستش « بعل » که خدای بزرگ کلدانیان و کنایه از خورشید بود معبد بسیار مرتفعی در آنجا ساخت که به « قلعه نمرود » معروف گشت . — پس از آنکه ملت مدیدی مقرّ

پس از اعدام سُقراط (سال ۴۰۰ قبل از میلاد) جلای وطن نمود و در ایتالیا و مصر سیاحت برداشت . در ۳۸۸ به آتن (۱) مراجعت و مکتب معروف « آکادِمیا » (۲) را تأسیس کرد . از سطو، از شاگردان این مکتب بود . قسمت آخر عمر را بتدریس و تألیف انحصار داد و بقدری کسب شهرت نمود که چند کشور جمهوری، تدوین قوانین لازم جهت اداره امور خود را از او خواستار شدند و او نیز مسئول آنان را اجابت کرد . بسال ۳۴۸ یا ۳۴۷ قبل از میلاد، در سن ۸۲ سالگی درگذشت . هرگز ازدواج نکرد و همه عمر مجرد بسر برد . — مهمترین آثار وی بقرار ذیل است، « عالم ربوبیت »، « وظائف اولاد وطن »، « روح »، « احتجاج سُقراط »، « خصائص اسماء »، « علم »، « وجود »، « سیاست مدنیّه »، « افکار »، « لذت »، « عشق »، « حسن »، « طبیعت بشر »، « نماز »، « آرزوی تمتع »، « فلسفه »، « حکمت »، « تواضع »، « جسارت »، « دوستی »، « سفیله »، « سفسطه کاران »، « علم آداب »، « فضیلت »، « کذب »، « هیجان شاعرانه »، « شهدای وطن »، « تهییج »، « جمهوریت »، « طبیعت »، « قانون »، « قوانین »، « ذیل قوانین » و ۱۳ رساله دیگر . — **افلاطون** بوحدانیت حق، فناء مادیات و بقای روح معتقد بود و ضمناً نوعی تناسخ نیز فائل بود؛ میگفت انسان برای تجربه یکبار دیگر باین عالم برگشته و زندگی میکند . — بعضی از شعرای ایران او را بملط « خُم نشین » نامیده اند، زیرا « فیلسوف خُم نشین » **دیوژن** (۳) بود، نه افلاطون . — آثار وی را اعراب و اروپائیان بزبانهای خود ترجمه و کرا را ا طبع و نشر نموده اند .

الفلیله و لیله — مجموعه حکایاتی که اعراب

۱ - Athènes . ۲ - Academia .

۲ - Diogène le Cynique .

میگیرد. اهالی آن «تاجیک» نام دارند، ایرانی-الاصل هستند و بفارسی فصیح تکلم میکنند. یاقوت موسوم به «لعل بدخشان» و احجار کریمه دیگر در این ناحیه بوفور یافت میشود.

برج بابل - برجی که (بروایت تورا)

اولاد نوح دروادی سیخار ساخته، خواستند بدان وسیله با آسمان دست یابند. خداوند، آنان را به ۷۲ زبان مختلف متکلم ساخت؛ کارگران، دیگر زبان هم را نفهمیدند و پراکنده شدند و برج ناتمام ماند. نیز گفته اند نمرود برای وصول با آسمان و مداخله در کارهای خدا، «برج بابل» را ساخت. هرودوت (۱) مورخ شهر یونانی میگوید این برج همان «معبد بعل» است که نمرود در شهر بابل بنا کرد. راه مارپیچ بسیار عریضی، که عرابه به سهولت میتوانست از آن صعود نماید، بقاع برج منتهی میشد و در آنجا رصدخانه‌ای برای تماشای آسمان ساخته بودند.

بزرگمهر - وزیر نوشیروان عادل.

عقل و حکمت و تدبیر، قریب زمان خود بود. راجع بافعال و اقوال حکیمانه وی روایات بسیار هست. چند کتاب معروف هندی را بدستور وی بزبان پهلوی ترجمه کردند. عمر طولانی نمود و در ۵۸۰ یا ۵۹۰ هجری در زمان پادشاهی هرمز چهارم پسر نوشیروان، بدرود حیات گشت.

بصره - از شهرهای کشور عراق، واقع

در ساحل غربی شط العرب، در ۶۶۰ کیلومتری جنوب شهر بغداد، دارای پنجاه هزار نفر نفوس. در زمان سلطنت آقوته، هنگام زمامداری عبیدالله بن زیاد، جمعیّت بصره به دویست هزار نفر رسید. در اوایل قرن سیزدهم هجری، یکصد هزار نفر نفوس

۱ - Hérodote

حکمرانی کلدانیها بود، بتصرف آثورها درآمد. در دوره تسلط آنان، بر اهمیت بابل افزوده شد. بُخت نصر (۱) معروف، بعد از تخریب بیت المقدس، خزائن معابد یهود را بمعبد «بعل» انتقال داد و در خود شهر نیز قصور و قلاع بسیار ساخت. بابل در زمان سلطنت این پادشاه بدره شکوه و جلال خود رسید. طول محیط دایره شهر، چهار کیلومتر و حصار آن دارای ۲۵۰ برج و یکصد دروازه فلزی بود. بر بام خانه‌ها و قصور بابل، باغهای وسیعی احداث نموده بودند که به «باغهای وازگون» معروف واز «عجائب سبعه» محسوب میشد. شط فرات از درون شهر میکشید. سیروس، پادشاه کشور کاشی ایران، فقط بابر گرداندن شط از مجرای طبیعی به یستر جدیدی که حفر نمود، توانست در سال ۵۳۶ قبل از میلاد بابل را تصرف کند، زیرا استحکامات شهر را شکستن نتوانست. اسکندر کبیر پس از فتح ایران، بابل را با بخت قرارداد. پادشاهان ساسانی، بعد از در نزدیکی بابل، شهر مدائن را ساختند و قسمت اعظم مصالح بابل را برای احداث مدائن بکار بردند. در زمان خلافت ابو جعفر منصور شهر بغداد در مجاورت بابل بنا گردید و مابقی مصالح بابل صرف ایجاد بغداد شد. بمرور زمان، شن و ریگ روی خرابه‌های بابل را پوشاند و اثری از آن باقی نماند. در چندی پیش، در نتیجه حفاریات فرنگیها، خرابه‌های ابنیه جسمه بابل در نزدیکی قصبه حله کشف گردید. در دوره جلال و شکوه شهر بابل، اخلاق اهالی آن به آذنی مرتبه رذالت رسیده و در واقع بسفاهت نزدیک شده بود.

بدخشی یا بدخشان - ناحیه کوهستانی واقع در آسیای مرکزی بین افغانستان، ترکستان، چین و هندوستان. رود جیحون از جبال آن سرچشمه

۱ - Nabuchodonosor II, le Grand

داشت. بکزمان مرکز علوم و معارف بشمار میرفت و ادبای آن با ادبای کوفه دعوی برابری مینمودند. در همه ادوار از مراکز مهم تجارت بوده است. — بصره میدان محاربات عیدیه بین ایرانیان و عثمانیها بوده؛ در ۱۰۸۴ هجری ضمیمه مملکت عثمانی گردید؛ در ۱۱۰۷ دولت ایران آنرا متصرف شد؛ سپس باز عثمانیها بدان دست یافتند؛ مجدداً بتصرف ایرانیها درآمد؛ سه سال بعد باز بدست عثمانیها افتاد. در ۱۲۳۱ از طرف وهابیها مسخر گردید؛ اندکی بعد، ابراهیم پاشای مصری آنجا را از وهابیها منتزع ساخته و تحت اوامر دولت مصر قرار داد؛ بعد از هشت سال مجدداً بدولت عثمانی بازگشت کرد.

بغداد — پایتخت کشور عراق، واقع در طرفین رود دجله. دارای ۳۰۰ هزار نفوس. — جوامع و مساجد بسیار دارد. مزار جمعی از ائمه و مشایخ و علما و مشاهیر اسلام (امام موسی کاظم، ابوحنیفه، امام حنبل، خنید، شبلی، عبدالقادر گیلانی، زبیده زن هارون الرشید) در این شهر واقع است. — بغداد را دومین خلیفه عباسی، ابوجعفر منصور، از سال ۱۴۵ تا ۱۴۹ هجری بنا نمود و مقر خلافت خود قرارداد. نام این شهر در اصل «دارالسلام» بود. کلمه «بغداد» فارسی است و گویا مخفف «باغ داد» یعنی «عدالتخانه» باشد. در زمان خلافت رشید و مأمون، مرکز عالم اسلام گردید؛ کتابخانهها، مدارس، رصدخانهها و مؤسسات علمی بسیار در آن پیدا شد. از آنجا و آکناف ممالک اسلامی، همه ارباب علم و هنر در بغداد گرد آمدند و جمعیت شهر در آن آوان به بیش از دو میلیون نفر بالغ گردید. آزمان مهمترین مدرسه بغداد «مدرسه نظامیه» از تأسیسات نظام الملک و معروفترین مرخصخانه آن «بیمارستان عضدی» مؤسسه عضدالدوله بویه بود. — جنگهای دوره

استیلای آل بویه و سلجوقیان، طغیانهای دجله، حریقها، طاعونها، قحطها و غلایا متتراً (بجای از معمولیت بغداد کاستند. در سال ۶۶۱ هجری (انقراض خلافت عباسی) هلاکوخان مغول به بغداد استیلا یافت و هفتصد هزار نفر را قتل عام کرد. در سال ۷۹۵ و ۸۰۴ نیز طی دو حمله تیمور لنگ، آنچه از آثار نفیسه بغداد باقی مانده بود از بین رفت؛ اکثر اهالی قتل رسیدند و شهر به ویرانهای مبدل گردید. شاه اسمعیل صفوی پادشاه ایران، در سال ۹۰۶ هجری بغداد را متصرف شد. سی سال بعد، سلطان سلیمان پادشاه عثمانی آنجا را از ایرانیان پس گرفت. سپس چندین بار بغداد بین ایرانیان و عثمانیها دست بدست گشت. در ۱۰۴۸، در زمان سلطنت سلطان مراد رابع ضمیمه مملکت عثمانی شد. — بغداد کد در مسیر خط ارتباط شرق و غرب واقع است، در سابق اهمیت فوق العاده داشت و مرکز تجارت آسیا و اروپا محسوب میشد. لکن افتتاح راه دماغه امید (جنوب افریقا) و حفر ترعه سوئز، بغداد را از اهمیت پیشین انداخت. معدنک بغداد هنوز هم از مهمترین بلاد تجارتی آسیای غربی محسوب است.

بلخ — از قدیمترین و مشهورترین شهرهای آسیا. اکنون قصبه ایست در شمال افغانستان، در فاصله کیلومتری شمال غرب کابل و ۲۰ کیلومتری جنوب شرق بخارا، در کنار نهر دهان، مششبا از رود جیحون. تسقط الرأس عده کثیری از ادبا و علما. نام اصلی آن زریاسب یا زراسپ بوده. از طرف کیومرث یا کیکاوس احداث و پایتخت سلسله کیان قرار گرفت. در زمان لهراسب و گشتاسب، شهرت بسیار یافت. زردشت در اینجا ظهور کرد و لذا این شهر مرکز دین مجوس شد و بزرگترین آتشکدهها در آن احداث گردید. در سال ۳۱ هجری، هنگام خلافت عثمان، سردار عرب آحنف بن قیس، بلخ را از جانب عبدالله

بعداً رستم اورا خلاص نمود .

پروین اعتصامی — صاحب این دیوان .
 دختر یوسف اعتصامی . در ۲۵ اسفند ۱۲۸۵
 شمسی در تبریز متولد گردید . در کودکی با پدر
 به تهران آمد و بقیه عمر خود را در این شهر
 گذراند . ادبیات فارسی و عرب را نزد پدر آموخت .
 دوره مدرسه انانیه آمریکائی تهران را در جوی
 ۱۳۰۳ پایان رساند . در تیر ۱۳۱۳ بایسرعموی
 پدر خود ازدواج کرد ، این وصلت متناسب نبود
 و لذا بیش از دو ماه و نیم در کرمانشاه در خانه
 شوهر نماند و به خانه پدر برگشت و تقریباً نه ماه
 بعد تفریق نمود . در ۱۵ فروردین ۱۳۲۰ ، پس از
 ۱۲ روز بیماری ، برض خصمه در گذشت و در قم در
 مقبره خانوادگی ، پهلوی مناز پدرش ، دفن گردید .
 از طفولیت شروع شعر گفتن کرد . قریحه سرشار و
 استعداد خارق العاده وی همواره مورد استعجاب
 فضلا و دانشمندانی که خانه پدرش میعاد گاه آنها بود
 واقع میشد .

پسر عمران یا پور عمران — بماده
 « موسی » مراجعه شود .

پهلوی — از اسننه قدیم ایران که در زمان
 سلاطین ساسانی ، زبان رسمی کشور گردید . کلمات
 و تعییرات بسیاری مأخوذ از زبان سریانی در بر
 داشت و مانند آن از راست بچپ نوشته میشد .
 الفباء آن مُرگ از ۲۶ حرف بود . چون اصلاً
 در پهلوه یعنی نواخی ری و اصفهان (که یونانیان
 قدیم آنرا « مدیا » — ۱ — مینامیدند) رایج بود ،
 لذا به « پهلوی » موسوم گردید . متدرجاً در
 گردستان و عراق عرب که در دست ایرانیان بود
 نفوذ کرد و بازبان سریانی مخلوط شد . لغت « زند »

Media - ۱

بن عامر فتح کرد . در دوره اسلام ، عظمت خود را
 حفظ نمود . چندی مقر فرمانفرمائی آل سبکتکین
 گردید . در ۶۱۷ هجری از طرف چنگیز خان و
 بسال ۷۷۱ از جانب تیمور لنگک مسخر و به ویرانه ای
 تبدیل شد .

**بوذر — ابوذر غفاری (جندب بن
 جناده)** . از اصحاب پیغمبر اسلام . چهارمین
 یا پنجمین کسی که قبل از هجرت در مکه قبول اسلام
 کرد . بغایت راستگو و درست کردار بود . سه سال
 قبل از هجرت ، عبادت شروع و تمام اوقات خود را
 به زهد و ریاضت انحصار داده بود . بعد از قبول
 اسلام ، بقبیله خود برگشت و لذا در واقعه هجرت
 و جنگهای بدر و احد و خندق حضور نداشت .
 بعداً به مدینه رفت و در التزام پیغمبر اسلام بسر برد .
 در سال ۳۲ هجری در مثنیها درجه تنگدستی بدرود
 حیات گفت ، وحشی خرج کفن و دفن را دیگران
 دادند . — راجع به زهد و صدق وی روایات بسیار
 است .

بهرام گور — چهاردهمین پادشاه ساسانی ،
 پسر یزدگرد . چون بشکار گور خر شوق بسیار داشت ،
 باین لقب مُلقب گردید . پادشاهی قوی ، جسور و
 عادل بود . در عربستان تربیت یافت ، زیرا در کودکی
 پدرش اورا بیکى از مشایخ عرب سپرده بود . در
 ۴۲۰ میلادی بسلطنت ایران رسید و ۱۸ سال
 حکمرانی کرد . بسیاری از شهرها و قصبات ایران
 را تعمیر و تجدید نمود . در ۴۳۸ میلادی در حین
 شکار گورخر ، در باتلاقی فرو رفت و مُرد . گویند
 اولین کسی است که بزبان فارسی شعر گفته است .

بیژن — پسر گیو و خواهرزاده (یا نوه)
 رستم . گویند به میوه دختر افراسیاب عاشق شد .
 افراسیاب از ماجرا خبردار گشته شبی وی را در خانه
 منبوه دستگیر ساخت و در بن چاهی عمیق حبس کرد .

در خراسان در قریه خرجرد نزدیک قصبه جام متولد شد. تحصیلات خود را در هرات بپایان رسانید و بر اکثر علوم و فنون دست یافت. در ادبیات فارسی و عربی و مخصوصاً در صنعت شعر، بزرگ طولی داشت. از مریدان شیخ بهاء الدین نقشبندی محسوب و در طریقت صوفیون مُسَلِّک بود. نظاماً و نثرآ کتب بسیاری تألیف نمود و شهرتش عالمگیر شد؛ چنانکه از هر سوی ممالک اسلامی، علما و ادبایار تش میشتافتند. نزد پادشاه وقت (سلطان بوسعید) فوق العاده محترم و مُعَزَّز بود. با سلطان محمد خان ثانی (معروف به «فاتح») پادشاه عثمانی، نیز مکتوبه داشت. در ۸۹۸ هجری در مراجعت از سفر حج، در هرات بسن ۸۱ سالگی در گذشت. متجاوز از چهل فقره تألیفات و آثار مهمه دارد؛ از آن جمله یکی «هفت اورنگ» است که بطرز «خمسه» نظامی تدوین شده و از مظلومات هفتگانه «سلسله الذهب»، «سلامان و اسال»، «تحفة الاحرار»، «سبحه الابرار»، «یوسف و زلیخا»، «لیلی و مجنون» و «خردامه» اسکندر، مُرَکَّب میباشد؛ و دیگری «بهارستان» است که بسبب «گلستان» سعدی برشته تحریر درآمده.

جمشید یا جَم -- (بنابر تاریخ قدیم ایران که با اساطیر مزوج است) چهارمین و بزرگترین پادشاه سلسله پیشدادیان که اوّل بار در ایران سلطنت نمودند. بعد از طهمورث بنخت نشست و هفتصد سال حکمرانی کرد. شهر اصطخر را بنا نهاد؛ بلاد و قصبات کشور را آباد نمود؛ شراب را معمول ساخت (به همین مناسبت، شُرا گاهی پیمانه و قدح را «جام جم» مینامند)؛ روز اوّل بهار را عید ملی قرارداد. گویند جامی داشت که تمام آنچه را در جهان وقوع مییافت در آن میتوانست دید («جام جهان بین»). ولی در آخر، بخود مغرور شد و دعوی خدائی کرد؛ خداوند سرداری از عرب موسوم به ضحاک را بر او مُسلط گردانید. ضحاک سلطنت

که کتاب «زند آوستا» بدان نُقش نوشته شده، چون دیگر در ایران فهمیده نمیشد، بدستور پادشاهان ساسانی آن کتاب را به «پهلوی» ترجمه و در دسترس مردم گذاشتند. خط «پهلوی» در اینیه و آثار دوره ساسانی دیده میشود. زبان شناسان فرنگی، صرف و نحو و فرهنگ این زبان را تدوین کرده اند. در همان موقع که «پهلوی» زبان رسمی و تحریری ایران بشمار میرفت، زبان خالص دیگری موسوم به «دزی» که بکلی از لغات و اصطلاحات بیگانه خالی بود، در دربار ساسانیان تکلم میشد. در دوره فتوحات اسلامی، زبان «پهلوی» متروک و حتی رسم الخط آن نیز فراموش شد و پس از چند قرن، ایرانیان زبان فارسی را با همان خط عربی نوشتند. اغلب لغات و اصطلاحات که در زبان فارسی امروز از عربی مأخوذ است، در «پهلوی» قدیم از سربانی اخذ شده بود.

تاتار یا تتر یا تتر -- منسوب به تاتارستان، ناحیه وسیع آسیای شمالی مشتمل بر منچوری (۱)، مغولستان، ترکستان شرقی و غربی، سیریری (۲) جنوبی - که مسکن و جولانگاه تورانیان بود. این اسم اکنون متروک گردیده و ممالک مذکور هر یک بنام اصلی خود خوانده میشوند. اسم «تاتار» ابتدا یکی از طوایف مغول اختصاص داشت. چون پیش فراوان سیاه چنگیز بیشتر از این طایفه بودند، لذا در قرون وسطی کلمه «تاتار» مترادف «مغول» شده و مغولها را عموماً «تاتار» مینامیدند.

جام جهان بین -- بعاذه «جمشید» مراجعه شود.

جامی - مولانا نورالدین عبدالرحمن - از اعظم شُعراى ایران. در سال ۸۱۷ هجری Mandchourie - ۱. Sibérie - ۱.

ایران را عصب کرد و ظلم و تعدی را، بمنتهای درجه رسانید؛ برای تغذیه دو مار که بر دوشها داشت، بدستوروی هر روز دو نفر را سرمیبردند و مغزشان را بمارها میدادند. عاقبت، آهنگری بنام کاوه که صَحاکِ پسرهای او را برای همین منظور توقیف کرده بود، بروی بشورید و او را گشت و یادشاهی را در خانواده فریدون (از نسل جمشید) مُستقر ساخت. فریدون، باعدل و داد رفتار کرد و کشورش را میان سه فرزندش تقسیم نمود. — بعضی از مُحققین، داستان جمشید را مأخوذ از اساطیر هند میدانند و میگویند: چون زردشت دین برهن را ترک گفت و از خود مذهبی تازه ایجاد کرد، او را از هندوستان بیرون راندند. زردشت بایران آمد و ضمن تعلیم مذهب جدید خویش اساطیر هند را نیز بایرانیان آموخت. تاریخ قدیم ایران از کتاب زردشت یعنی «زند آوستا» سرچشمه میگردد. بموجب اساطیر هند، پس از آنکه جمشید یا جاماشیدا («خدواندر آفتاب») دنیا را خلق و آباد کرد، ازدهائی بنام آزی دهاک پیدا شده و مردم را تلف و آبادیها را ویران نمود. بالاخره جمشید فرشتهای موسوم به تریدون را مأمور تدمیر آن ازدها کرد. تریدون، ازدها را گشت و مردم را از شرّ وی رهایی بخشید. — از غرائب آنکه ابن خلدون چند مورخ دیگر عربهم در کتب خود مینویسند که نام صحیح صَحاک، آزی دهاک بوده است.

چگون یا آمو دریا — از شطوط بزرگ

آسیای مرکزی. از فلات پامیر در شمال هندوستان سرچشمه گرفته، پس از عبور از نواحی کوهستانی و خش و بدخشان، قسمت اعظم آبهای خود را در ریگزارهای بخارا و خوارزم از دست میدهد و بالاخره بعد از ۱۸۰۰ کیلومتر طی طریق بسربای خوارزم (دریاچه آرال) میریزد. — بمناسبت تفکیک ایران از توران، این شطّ در قدیم همان

اهمیت جغرافیائی را در آسیای مرکزی داشته که امروزه شطّ رَن (۱) در اروپای غربی دارد. ایرانیان این شطّ را سرحدّ طبیعی بین کشور خود و توران میدانستند. چگون را هندبهای قدیم و خش و یونانیان او کسوس (۲) میخواندند. اعراب، ممالک واقع در مشرق جیعون را «ماوراءالنهر» مینامند.

چاه بیژن — بماده «بیژن» مراجعه شود.

حاتم — ابوعلی بن عبدالله بن سعد.

از مشاهیر رؤسا و شعرای عرب. درساخت معروف و در جود و کرم ضرب المثل است. معاصر پیغمبر اسلام بود، لکن قبل از بعثت در گذشت. دخترش که با سارت بنی طیّ در آمده بود، اوصاف پدر را شرح داده آزادی خود را میخواست؛ پیغمبر اسلام بیاس فضائل پدر، امر داد فوراً دختر را آزاد کند. پسر حاتم، عدی، ابتدا به شام گریخت ولی بعداً مراجعت و دین اسلام را قبول کرد.

حافظ شیرازی — خواجه شمس الدین

محمد. از اعظام شعرای ایران. در غزلسرائی قدرت فوق العاده داشت. خود مقید بجمع آوری و حفظ آثار خویش نبود. اینکار را یکی از معتقدین او موسوم به سید قاسم انوار انجام داد و دیوان معروف را تنظیم کرد. حافظ در دوره حکمرانی آل مظفر در شیراز امرار عمر میکرد و همواره مورد اعزاز سلاطین بود. در سال ۷۹۱ یا ۷۹۴ هجری در گذشت و در مصبای شیراز که اینهمه در غزلیات خود صفا و زیبایی آن را سرود و ستوده است دفن گردید. پس از تصرف شیراز توسط سلطان ابوالقاسم بهادر، وزیرش محمد معقابلی مقبره مجلی بر سر مزار حافظ بنا نهاد. گویند حافظ، هنگام استیلا تیمور لنگ بر شیراز، حیات داشته و بین

خلیل و خلیل الله — بماده «ابراهیم»
مراجعه شود.

خواجوی کرمانی — از شعرای بزرگ
ایران. بیشتر عمر خود را در بغداد گذراند. بلقب
«نخلبند سُمر» مُلقب بود. دیوانی مشتمل بر
بیست هزار بیت و منظومه‌ای بنام «همای همایون»
دارد. از مُردان شیخ علاءالدین سمنانی بوده و
دیوان اشعار او را جمع و تنظیم نموده است. در سال
۷۶۲ هجری وفات کرد.

دجله — از رودهای بزرگ آسیای غربی.
از جبال واقع در شمال غرب دیاربکر سرچشمه گرفته،
و لایات دیاربکر و موصل و بغداد را مشروب میکند
و پس از طی ۱۲۵۰ کیلومتر، در جنوب بغداد به
رود فرات مُلحق شده، با هم شط العرب را تشکیل
میدهند.

دیلیم — ناحیه واقع در گوشه شمال غربی
گیلان، در ساحل دریای خزر. طایفه‌ای از آتراك
از قدیم در این محل سکونت داشتند. سلاطین
آل بویه اصلاً دیلمی بودند و باین مناسبت آنها را
«دیلیمیان» یا «دیلیمه» مینامند.

دیلیمیان یا دیلیمه یا آل بویه — سلسله
پادشاهانی که در زمان خلفای عباسی در ایران ظهور
نموده، از ۳۲۱ تا ۴۴۸ هجری یعنی مدت ۱۲۷
سال سلطنت کردند. گویند از نسل بهرام گور بودند.
سلاطین واقعی این سلسله هفده نفرند. هیچ‌دهمی
را پادشاه مُستقل نمیتوان نامید، زیرا تحت امر
سلجوقیان بسر میبرد. مؤسس این سلسله عمادالدوله
علی بن بویه بود که اصفهان را از مُظفر بن یاقوت
گرفت و سپس شیراز را مسخر و در ۳۲۱ هجری

آن دو، مطابقاً چندی رد و بدل گردیده است.
شهرت حافظ عالمگیر و دیوانش باغلب السنه اروپا
ترجمه شده است.

حلب — از شهرهای قدیمی و معمور کشور
سوریه، دارای سیصد هزار نفوس. چندین بار بین
رومیان و آتراك و اعراب دست بدست گردیده و از
جنگها خسارت بسیار دیده است. در ۶۶ هجری،
زلزله شدیدی نیمی از آنرا خراب کرد. بعد
هلاکوخان آنرا آتش زد و بویرانه مُبتدل ساخت.
در سال ۱۲۳۸ هجری، زمین لرزه دیگری بیش
از نصف نفوس آنرا هلاک کرد. در خط ارتباط
هندوستان و اروپا واقع و در قدیم مرکز تجارتی
مهمی بوده است. اگرچه پس از افتتاح ترعه سوئز
و کشف راه دریائی جنوب افریقا، از اهمیت آن
کاسته شده، معذک هنوز هم از بلاد مهم آسیای
غربی بشمار میرود. — منسوجات آن شهرت و
معروفیت خاصی داشته است.

حُتین — شهر واقع در جنوب غربی ترکیستان
چین. منسوجات ابریشم و بنه آن معروف است.
آهوی مُشک در اطرافش فراوان یافت میشود و
مُشک آن از قدیم الایام باطراف و آکناف عالم
حمل و موجب شهرت این شهر گردیده. — در سر
راه ارتباط چین با ایران و سایر ممالك آسیای غربی
واقع و در گذشته اهمیت تجاری بسیار داشته است.

خضر — پیغمبر. گویند با موسی ملاقات و
با ذوالقرنین به «ظلمات» رفته، آب حیات نوشیده
و زنده جاوید مانده است. بعضی از کتب تفسیر، نام
وی را بلایان ملکان ذکر میکنند. چون در کتب
مقدس بنی اسرائیل، نام خضر دیده نمیشود، لذا محتمل
است خضر همان الیاس نبی باشد که کتب مزبور نام میبرند.

سلطنت خود را اعلام نمود. راضی بالله خلیفه عباسی چهار جز تصدیق سلطنت وی ندید. عمادالدوله در سنه ۳۴۴ بغداد را هم فتح کرد و بر مطیع الله خلیفه عباسی غالب آمد. بعداً بصره و موصل و سایر بلاد عراق و جزیره العرب را جزو قلمرو خود نمود و شیراز را پایتخت قرارداد. بعد از او، برادرزاده اش عضدالدوله به سلطنت رسید. عضدالدوله بزرگترین و عادلترین پادشاه این سلسله بود. شام و مصر و عمان و کرکان را فتح و باین نحو منطقه فرمانروائی خود را فوق العاده وسعت داد. شهر بغداد در زمان عضدالدوله خیلی آباد و معمور شد. در دولت دباله، غالباً بین برادرها و عموزاده‌ها جنگ در می‌گرفت و کشمکش بوقوع می‌پیوست. آخرین حکمران دیلم، ابوعلی بن ابی‌کالیجار بود که تحت امر آرطغرل پادشاه سلجوقی بسر میرد و در سال ۴۸۷ هجری درگذشت. بامر گوی، سلسله آل بویه منقرض گردید. — پادشاهان بویه فقط اسماً تابع خلفا بودند و الاً بطوریکه گفته شد در عمل بر آنها حکمرانی میکردند و حتی بزل و نصبشان اقدام مینمودند.

رستم — بزرگترین پهلوان ایرانیان. پدرش زال بن سام بن نریمان حکومت سیستان و زابلستان را داشت. گویند در زمان منوچهر پسر فریدون متولد شده. از همان بچگی جسارت و رشادت فوق العاده ابراز مینمود. در جوانی، دیوها و جانوران موذی بسیاری را کشت و مردم را از شر آنها آسوده کرد. در سلطنت کیکاوس خدمات شایان انجام داد. سپس چون افراسیاب پادشاه توران، سیاوش فرزند کیکاوس و دست پروده رستم را بقتل رسانید، رستم برای انتقام خون‌وی مدّت مدیدی با تورانیان جنگید و تا افراسیاب را نکشت، آرام نگرفت. شرح این معاربات در «شاهنامه» فردوسی بتفصیل آمده است. بعداً رستم به سیستان مراجعت کرد و

چون دین زردشت را که در زمان لهراسب و گشتاسب ظهور کرده بود نپذیرفت، اسفندیار پسر گشتاسب مأمور شد رستم را قتلوار بحضور پدر آورد. بر اثر جنگی که بین آنها در گرفت، اسفندیار کشته شد. پس از چندی، بهمن پسر اسفندیار بانتقام خون پدر بحلیت، رستم را بدست برادرش گشت. داستانهای مبالغه آمیز ایرانیان راجع به رستم، بی شباهت بافسانه‌های یونانیان درباره هرکول (۱) نیست.

روح الامین — لقب جبرائیل (ملک مقرب و واسطه ایصال وحی به انبیاء).

زال — پسر سام بن نریمان و پدر رستم. گویند چون موهای سرش سفید بود، تولدش را بفال نیک نگرفته او را در دامنه کوهی رها نمودند و «سیمرغ» از او نگهداری کرد. حتی میگویند جراحات رستم را هم «سیمرغ» التیام میداد، باین طریق که بال خود را بر روی زخم میکشید و زخم فوراً دهان می‌یست. «شاهنامه» برای زال عمر طولانی قائل شده است. وی را بدان مناسبت «زال» نامیدند که مویش مانند موی پیرزنان سفید بود. رودابه دختر حاکم کابلستان را گرفت و رستم از این وصلت بوجود آمد. بهمن پسر اسفندیار برای انتقام خون پدر (که بدست رستم کشته شده بود) همانطور که رستم را بکشتن داد، پدرش زال را نیز دستگیر کرد و وی در زندان فوت نمود.

کرمزم — چاهی است معروف در مکه. گویند آنرا ابتدا هاجر زن ابراهیم (یا اسمعیل، پسرش) حفر نمودند. بروایتی، این چاه «مُتَدَرَجاً» یُرسیده آثارش از بین رفت. درثانی، عبدالمطلب آنرا کشف و «تطهیر» نموده آب آنرا بدست خود

۱ - Hercule.

وحتّی کاشغر، بر سبیل سیاحت و جهاد مسافرت نمود. در جنگهای صلیبی (۱) شرکت کرد و بدست فرنگیان اسیر شده، در انشاء استحکامات طرابلس - شام به «کارِ گِل» واداشته شد و بالاخره یکی از مُتولین حلب فدیّه نجات وی را داد و آزادش کرد. از آن پس به شیراز برگشت و گوشه نشینی اختیار کرد و عبادت مشغول شد. - «گلستان» و «بوستان» و بعضی از آثار دیگر وی باغلب السنّه اروپائی ترجمه و بکرات طبع شده است. - مرقفش در شیراز و زیارتگاه است.

سُقراط - از آجلّه حکمای یونان. در سال ۴۷۰ قبل از میلاد مسیح، در شهر آتن (۲) متولد شد. پدرش مجسمه ساز بود. ابتدا سَفل پدر را پیشه کرد ولی بزودی بسائقه میل فطری، به تحصیل علوم و فنون و مخصوصاً فلسفه پرداخت. پس از اتمام تحصیل، گوئی خویشتن را موظف بهدایت همگنان دانسته، حکمت و فلسفه را بشاگردان خود میآموخت. با ورود او ببیدان درس و بحث، بازار عالم نماها و مُدرّسین پیمایه کساد و غرصه بر آنان تنگ گردید. لذا هر قدر بر تعداد شاگردان سُقراط افزوده میشد، عدّه دشمنان وی نیز افزونی میگرفت. در عصری که آتنی (۳)ها وجود خداوندان بیشمارى را قائل بودند، سُقراط بوجدانیت حق و بقای روح اعتقاد داشت و شاگردان خود را بر این حقایق واقف میساخت. همین موضوع را دشمنان وی دستاویز کرده، سُقراط را بافساد اخلاق جوانان کشور متهم و هیئت حاکمه بازده نفری آتن را بهمدور حکم اعدام وی وادار کردند. باین نحو، سُقراط در سال ۴۰۰ قبل از میلاد بسن هفتاد سالگی مجبوس و بنوشیدن شوکران محکوم گردید. شاگردانش مستحفظین زندان را خریده و به وی تکلیف فرار

میان حُجاج تقسیم میکرد. چه در زمان جاهلیت و چه در دوره اسلام، این چاه را مقدّس شمرده اند. آب آنرا حُجاج باخود باقطار کیتی میرند.

سعدی - شیخ مُصلح الدین شیرازی.

از اعاظم شعراء ایران و حکما و صوفیون. در اواخر قرن ششم هجری در زمان حکومت سعدبن زنگی، از آتابکان فارس، در شیراز متولد گردید. پدرش بمناسبت انتساب به حکمران - مزبور، پسر را «سعدی» نام نهاد. - گویند ۱۰۲ سال عمر کرده، سی سال به تحصیل، سی سال بسیاحت و سیاهیگری و سی سال یانزوا و عبادت گذرانند. اگر این گفته صحیح باشد، چون تاریخ وفاتش (۶۹۱ هجری) معلوم است، پس باید در ۵۸۹ هجری متولد گشته و هنگام تألیف «گلستان» (سال ۶۵۶) شصت و هفت ساله بوده باشد، و حال آنکه در «گلستان» گوئی خطاب بخود میگوید: «ای که پنجاه رفت و درخواهی»؛ پس محتمل است که تاریخ تولّدش ۶۰۶ هجری بوده و در ۸۵ سالگی وفات کرده است. - در نظم، کم نظیر و در نثر بیعبدل است. «گلستان» و «بوستان» و قصائد و «مُلّعات» و سایر اشعارش برهان کمال فصاحت و بلاغت و فضل و دانش اوست. غزلیاتش رُموز تصوّف و حقایق عارفانه را مُضمّن است. آثار وی در دوره حیاتش در سراسر کیتی انتشار یافت و صیبت و شهرتی زائد الوصف برای او تحصیل نمود. مدّتی در مدرسه «نظامیه» بغداد نزد شیخ ابوالفرج جوزی درس خوانده و چندی در همان مدرسه تدریس کرد. به شیخ شهاب الدین سهروردی و عبدالقادر گیلانی ارادت ورزید. چهارده بار به مکه سفر کرد و مراسم حج را بجا آورد. بیشتر اوقات خود را در عراق عرب و شام گذراند. به مصر و روم و خراسان و هندوستان و ماوراء النهر

(همسنگك «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ») ،
« در دنیا فقط این را دانستم که هیچ نمیدانم » .

سلیمان فارسی — از اصحاب برگزیده

پیغمبر اسلام . ایرانی است و در اصفهان متولد گردید . در جوانی ، پیروز دین مجوس بود . بعد مذهب مسیح را اختیار و از ترس مجوسها به شام و روم (آسیای صغیر) فرار کرد . پس از چندی ، در کاروانی اجیر گردید و دست بدست فروخته شد تا بعد از هجرت با اختیار پیغمبر اسلام درآمد و با قبول اسلام آزاد گردید . احاطه وی بکافة علوم آن دوره و کمال اخلاصی که به پیغمبر اسلام ابراز میکرد ، او را از خواص اصحاب قرارداد و در دائره محرمیت خاندان نبی داخل شد . گویند حدیث هست که « بهشت ورود ستم را با اشتیاقی وافر انتظار دارد و آنان عبارتند از : علی المرتضی ، عمار بن یاسر ، سلیمان فارسی » . — در جنگ خندق و تمام جنگهای دیگر شرکت نموده و از جانب پیغمبر اسلام به لقب « سلمان الغیر » ملقب گشت . اسم اصلیش مایه بوده و پدرش بوذرجمهان نام داشته است . — هنگام خلافت عمر ، حکومت مدائن را داشت ، در نهایت عدل و داد رفتار کرد و از بیت المال مسلمین دیناری حق الزحمه نگرفت ؛ بلکه از دسترنج خود گذران نمود . در سال ۳۵ هجری در مدائن وفات کرد .

سلیمان — پسر داود نبی . از اجلة انبیا

و سومین پادشاه بنی اسرائیل . در سال ۱۰۰۱ یا ۱۰۰۶ قبل از میلاد بتخت نشست . با برادرش عدون که مدعی تخت و تاج بود جنگید و او را از میان برداشت . ابتدا با همسایگان از در صلح و صفا درآمد . شهر بیت المقدس را در مدت هفت سال بنا نمود . سپس بلاد مجاور را ضبط و قلمرو خود را از حدود مصر تا وادی فرات وسعت داد . پادشاهی بود داد گستر ؛ صنعت و تجارت را تشویق کرد و

کردند . نپذیرفت ، بلکه برعکس لزوم اطاعت از قوانین کشور را گوشزد آنان نموده با کمال جرأت پیمانه زهر را بدست گرفت و آنرا تا آخرین قطره نوشید . تا دم واپسین با شاگردان خود از بقای روح سخن میگفت . — افعالش هواره با آقوالش مطابقت داشت و نمونه بارزی از حسن خلق بود . کتابی نوشته است . بشاگردان خود از روی کتاب درس نمیداد و محل معنی برای تدریس نداشت ؛ بلکه هر جا میرسید ، چه در خانه و چه در گردش ، اطرافیان خویش را شفاهاً تعلیم مینمود . افلاطون (۱) ، کسنوفون (۲) ، آنتیستین (۳) ، آریستپ (۴) ، فیدون (۵) ، افلیدوس (۶) ، کریتون (۷) ، که از مشاهیر حکما و فلاسفه هستند ، همه شاگرد سقراط بوده اند . — اهالی آتن پس از اعدام سقراط ، از کرده پشیمان شده ، قدر وی را شناختند و در معبد پانتئون (۸) که بزعم آنها مجمع خدایان بود ، مجسمه ای بنام « خدای مجهول سقراط » نصب نمودند . گویند هنگامیکه بال (از حواریون مسیح) برای تبلیغ به آتن وارد شد ، بر مردم گفت : « آمده ام خدای مجهول سقراط را بشما بشناسانم » . — افلاطون در کتاب « مکالمات » ، آقوال و افکار حکیمانه سقراط را نقل کرده است . سقراط از هیچیک از وظایف ملی خود سر باز نزد و حتی بخدمت سربازی نیز رفت و در چندین جنگ شرکت جست و تنی چند را از مرگ نجات داد . — زنش اکسانتپ (۹) بسیار بغض و نفرت بود ، ولی سقراط حرکات ناپسند او را با کمال بردباری و توکل تحمل میکرد .

از گفته های او است : « خودت را بشناس »

۱ - Platon . ۲ - Xénophon .

۳ - Antisthène . ۴ - Aristippe .

۵ - Phédon .

۶ - Euclide le Socratique .

۷ - Criton . ۸ - Panthéon .

۹ - Xanthippe .

سفاین بسیار ساخت. در دوره سلطنتش، ثروت و سامان بنی اسرائیل بمنتهای درجه رسید. شهرت علوی داد و علم و حکمت و دبدبه وی باقطار عالم راه یافت. بلقیس ملکه سیا برای آنکه جلال و قدرت سلیمان را با چشم مشاهده کند، به پایتخت او مسافرت نمود. بعضی از مورخین، حکایات مبالغه آمیز درباره سلیمان نقل کرده و مدعی ازدواج او با بلقیس نیز شده اند. در سال ۹۶۲ یا ۹۶۷ قبل از میلاد در گذشت. غزلیات چندی بنام «آغانی» و رساله ای موسوم به «امثال» حاوی بیانات حکیمانه و نیز کتابی راجع به مذهب از او باقی است. میگویند دو مزمور از «مزامیر» و همچنین کتابی بنام «حکمت» از آن سلیمان است.

وزیرش آصف، در عقل و تدبیر مشهور بود.

سنائی — حکیم ابوالمجدبن آدم.

از شمرای بزرگ ایران. اهل غزنه (افغانستان). در زمان سلطان ابراهیم پسر سلطان محمود (از خاندان سبکتگین) میزیست. ابتدا مداح پادشاه بود. روزی از لایخوار دیوانه سخنی عبرت آمیز شنیده، دست از دنیا کشید و گوشه انزوا گرفت. دیوان اشعار خود را سوزاند و سپس جز در توحید و تصوف شعر نسرود. مثنوی سی هزار بیتی وی موسوم به «حدیقه» و منظومه دیگری بنام «رموز الانبیا و کنوز الاولیاء» معروف است. — به یوسف همدانی که از مشایخ و عرفا بود ارادت میورزید. در ۵۷۶ هجری در غزنه وفات کرد. پیشنهاد پادشاه وقت را دائر به وصلت با خواهر سلطان، نپذیرفت.

شدآد — از پادشاهان قوم عاد که در یمن سلطنت داشتند (ملوک حمیریه). پسر عاد بن معلق بن نوح. شهرها و ابنیه جسیمه و سدهای بسیار ساخت. باغ و قصر عظیمی بنام ارام احداث نمود. گویند چون به هود پیغمبر نگرید و در کفر اصرار ورزید،

یک صبحه جبرائیل با قوم خود نیست و نابود شد.

ششتر یا شوشتر — از شهرهای خوزستان واقع در شصت کیلومتری جنوب شرقی دزفول، در کنار شرقیترین شعبه رود کارون. در قدیم بافندگی و تجارت آن رونق بسیار داشته. در زمان شاپور، سدهائی برای آبیاری اراضی اطراف آن احداث گردید. — جغرافیون، غرب نام این شهر را تستر یاد کرده اند.

شیروان یا شروان — از نواحی حاصلخیز قفقاز، واقع در ساحل غربی دریای خزر. مرکزش قصیه شماخی است. در زمان ملوک آمویه، بمالک اسلامی الحاق گردید. در قرن نهم هجری شیروانشاه آنرا بصورت کشور مستقلی درآورد. بعد ایرانیان آنجا را فتح کردند. در ۹۸۶ هجری در دوره سلطنت سلطان مراد ثانی، ضمیمه کشور عثمانی شد. سپس باز بدست ایرانیان افتاد. در ۱۸۱۳ میلادی بموجب «عهدنامه گلستان» به روسها واگذار گردید.

شیرین — معشوقه خسرو پرویز، پادشاه ساسانی. بر روایتی، دختر قیصر روم بوده؛ اگر چنین باشد، کلمه «شیرین» محرف «ایرن» (۱) است. — معاشقات خسرو و شیرین صورت داستان بخود گرفته و بسیاری از آدباء ایران نظماً و نثرأ در آن باب دایر سخن داده اند. — پس از مرگ خسرو، پسرش شیرویه طالب شیرین شد ولی وی تن در نداد و در مقابل تهدیدات شیرویه، خود را مسموم ساخت. — گویند شیرین، عاشق دلسوخته دیگری بنام فرهاد داشته که تفصیل آن در دواوین شعراء آمده است.

صفا — تپه ایست در مکه، واقع در مقابل

حجر الاسود (کعبه) . تپه دیگری مجاذی این تپه قرار دارد و به مروه موسوم است .

طاق کسری — طاق آجری عظیمی که از قصر پادشاهان ساسانی در تیسفون (۱) باقی است . این کاخ را نوشیروان عادل بیستمین پادشاه ساسانی در ۵۵۰ میلادی در ساحل رود دجله برافراشت . ارتفاع طاق ۸۶ متر و دهنه اش ۷۶ متر است .

طهمورث — (طبق تاریخ قدیم ایران که با اساطیر ممزوج است) : سومین پادشاه سلسله پيشدادیان . پسر سیامک و نواده کیومرث . گویند دیوهای را که بر پدران مستولی شده بودند با سارت درآورد و لذا « دیوبند » لقب یافت . سی سال پادشاهی کرد . پس از او ، برادر (یا برادرزاده اش) جشید به سلطنت رسید .

عطار — شیخ ابوطالب فریدالدین محمد بن ابراهیم . از اعظام شُراء ایران و آجله مشایخ و عرفا . در ۵۱۳ هجری در قریه کدکن از توابع نیشابور متولد گردید و در قصبه شادباخ زندگانی کرد . پدرش تاجر ادویه و عطریات بود . در جوانی از محضر درس و بحث شیخ قطب الدین حیدر استفاضه و کتب تصوف و عرفان را مطالعه میکرد . بعد از فوت پدر ، چندی دکان وی را اداره نمود . گویند روزی هنگام داد و ستد ، مشاهده حال اهل دلی وی را چنان منقلب ساخت که متاع خود را بین مستمندان توزیع نموده ترک تجارت گفت و به خانقاه شیخ رکن الدین شتافت . مدتی در حلقه مریدان وی بمجاهدت گذراند . سپس زیارت بیت الله الحرام رفت و در مراجعت ، از مشاهیر ارباب تصوف و عرفان دیدن نمود . از آن بعد ، اوقات خود را بزه و عبادت و مطالعه کتب تصوف و طریقت و

۱ - Ctésiphon .

گفتن اشعار پند و اندرز اختصاص داد . در اشعارش سلاست و لطافتی فوق العاده ، در نصایحش تأثیری عمیق و در اقوال عارفانه اش کیفیتی مجیر العقول وجود دارد . دیوان اشعارش مرگ از چهل هزار بیت است . باغزلیات ، قصائد ، مقطعات ، رباعیات و مثنویات جمله اشعارش به یکصد هزار بیت بالغ میشود . آثار منظومش آنچه اکنون در دسترس هست عبارت است از : « آسر آرنامه » ، « الهی نامه » ، « مصیبت نامه » ، « اشتر نامه » ، « وصیت نامه » ، « مختار نامه » ، « جوهر الذات » ، « منطق الطیر » ، « لبلی نامه » ، « کل و هرمن » ، « حیدر نامه » ، « سیاه نامه » ، « حلاج نامه » ، « مظهر المعانی » ، « پند نامه » . — در فتنه چنگیز ، مغولی او را اسیر کرد و بمعرض فروش گذاشت . خریدارانی پیدا شدند که مبالغ گزافی در بهای وی میدادند ؛ لکن شیخ همواره مغول را از فروش منع میکرد و میگفت : « مفروش ، زیرا قیمت من اینها نیست ؛ مغول نیز بطعم مبلغ بیشتر ، از فروش خودداری مینمود ، بالاخره یک نفر در بهای شیخ ، جوال کاهی را پیشنهاد نمود ؛ شیخ مغول را گفت : « اکنون بفروش ، زیرا بهای من همین است » ؛ مغول از شدت خشم ، شیخ را در حال شهید نمود . هنگام شهادتش ۱۱۴ سال داشت . مرقدش در خارج قصبه شادباخ و زیارتگاه است .

عمران — بماده « موسی » مراجعه شود .

فرعون — عنوان پادشاهان قدیم مصر . قرآن ، این عنوان را اختصاص پادشاهی داده که دعوی خدائی کرد و موسی و قوم بنی اسرائیل را هنگام خروج از مصر تعقیب نمود .

فرهاد — عاشق دلخسته شیرین ، معشوقه خسرو پرویز . گویند برای وصول بدلدار ، میخواست کوه

پُرده شده است. مُرغ مُوهوم. « سیمرغ » را میگفتند در « قاف » سکنی دارد.

قَباک -- از سلاطین ایران. نوزدهمین پادشاه سلسله ساسانی. پسر فرورز اول و برادر و جانشین پلاش. در سال ۴۹۱ میلادی بتخت نشست. از طرف مزدک نیشاپوری اغفال شد و در ترویج مذهب او که اساسش بر اشتراک اموال و زوجات بود، کوشید. لذا در سال ۴۹۸ میلادی خلج و حبس شد. چهار سال بعد، بسعی و جهد خواهرش مجدداً تخت و تاج را تصاحب کرد. آنانستاس (۱) امپراطور روم را در جنگی که در شبه جزیره عربستان با هم کردند مغلوب نمود، لیکن بعداً از بلیزر (۲) سردار معروف رومی شکست خورد. -- ۳۸ سال سلطنت کرد در سال ۵۳۱ میلادی درگذشت. انوشیروان پسر او است. در قلمرو سلطنت خود، ابنیه و آثار دیگر بسیاری از خویش باقی گذارد.

کسری -- لقب پادشاهان ساسانی، خاصه انوشیروان و اخلاف او. -- چنانکه امپراطورهای روم را « قیصر » و سلاطین چین را « قفغور » یا « خاقان » میخواندند، پادشاهان ساسانی نیز عموماً « کسری » نامیده میشدند.

کشمیر و کشمیر -- کشور وسیع واقع در منتهای شمالی هندوستان و غرب سلسله جبال هیمالایا (۲). مرکزش شهر سریناگار (۴) است. اغلب اهالی آن مسلمان هستند و بیافندگی و زراعت اشتغال دارند. مهمترین مصنوع آنها شال معروف کشمیر است. با آنکه در گرد آن استحکامات طبیعی وجود دارد (و بهین سبب از سلطه سلطان

بیستون را که خسرو زندان وی قرارداد داده بود بکنند. عاقبت، خسرو برای رهایی از رقیب، حبلی اندیشید؛ زنی را نزد فرهاد فرستاد و خبر مرگ شیرین را به وی داد؛ فرهاد از شدت آلم، با همان تیشه سنگتراشی که در دست داشت انتحار کرد.

فلاطون یا فلاتون -- بنادّه « آفلاطون » مراجعه شود.

قارن یا قارن رزم -- گویند پسر کاوه و از سرداران منوچهر و بشجاعت و شمشیرزنی معروف بود. -- پس از گشته شدن تور بدست منوچهر، برای آنکه مبادا سلم دژ مستحکم الانان را مبدأ حمله خود قرار دهد، قارن بدانسو شتافت و آن دژ را مسخر کرد.

قارون -- از معاصرین موسی. شخصی بود بسیار متعول و مُسک. گویند در بادی امر چیزی نداشت و اسرار کیمیا را از موسی آموخته فوق العاده ثروتمند شد؛ ولی چون دعوت موسی را به تسلیم ده یک دارائی خود اجابت نکرد، بنفرین وی دچار گردید؛ زمین دهان گشوده او و چهل خانه گنج وی را فرو بُرد، و این گنجها هنوز هم در اعماق زمین بیشتر از پیش فرو میروند.

قاف -- کوهی که افسانه سازان قدیم را در عظمت و ارتفاع آن اتفاق ولی در تعیین مجلس اختلاف بوده. بعضی از آنها مدعی بودند که « کوه قاف » ذیبارا احاطه کرده است. لیکن از اسم و تعریفی که در داستانها راجع بآن دیده میشود، میتوان حدس زد که مقصود از « کوه قاف » همان سلسله جبال قفقاز (یا قاف فاز) بوده که در ساحل جنوب غربی بحر خزر بر رشته کوههای آلبرز ملحق میشود. نام « قاف » اول بار در اساطیر و افسانههای ایران

۱ - Anastase ler

۲ - Bélisaire le Silenciaire

۳ - Srinagar . ۴ - Monts Himalaya

محمود غزنوی مصون ماند (لکن در ۷۱ هجری بدست شمس الدین غوری فتح گردید و دین اسلام بدانجا راه یافت . در ۹۸۸ هجری اکبر شاه ، کشمیر را مُسخر و جزو ممالک هند کرد . در ۱۱۶۶ ، نادر شاه افشار پادشاه ایران آنجا را متصرف و ضمیمه افغانستان نمود . در ۱۲۳۱ ، سیخ‌ها که در اقلیت هستند ، بر مُسلمین فائق آمده قدرت را بدست گرفتند و باسازش با انگلیس‌ها حکومت خود را تحکیم نمودند . امروزه کشمیر بین دُول جدید التأسیس هندوستان و پاکستان متنازع فیه است .

کلیله و دمنه — مجموعه اَعمال و حکایات تألیف بیدپای ، حکیم هندی . در زمان سلطنت انوشیروان ، مأموری بنام برزویه مخصوصاً برای آوردن این اثر ، به هندوستان اعزام و کتاب مذکور بزبان پهلوی ترجمه گردید . ۱۸ فقره از قصص شاعر افسانه‌سرای فرانسوی لافونتین (۱) از این کتاب مأخوذ است . بعضی از محققین میگویند اصل مجموعه هندی بزبان سانسکریت (۲) و « پنجاناتره » نام داشته و تألیف یک نفر برهمن موسوم به ویشنوسارمان بوده و نویسنده‌ای بنام بیدپای وجود نداشته است . این کتاب از هندی به پهلوی ، از پهلوی به عربی ، از عربی بفارسی و ترکی ترجمه و تقلید شده . در عربی آنرا « کلیله و دمنه » ، در فارسی « آنوار سهیلی » و در ترکی « هایون نامه » مینامند .

کلیم و کلیم الله — بماده « موسی » مراجعه شود .

کنعان — از ممالک قدیم آسیای غربی که از صور ، صیدا ، بیروت ، فلسطین و یک قسمت از سوریه تشکیل میشد . گویند بمناسبت اقامت اعقاب کنعان بن حام بن نوح ، بدین نام موسوم گردیده

۱ - La Fontaine . ۲ - Sanscrit .

است . یعقوب ، ساکن کنعان بود . اولاد و آخلاف او به مصر رفتند و در آنجا ماندند . بعد از چندی چون مصریان با آنها بد رفتاری میکردند ، موسی قوم خود را به کنعان بازگرداند . بنی اسرائیل چهل سال در بیابان سرگردان ماندند تا بالاخره بقسمت جنوب شرقی کنعان (یعنی فلسطین) رسیده و در آنجا رحل اقامت افکندند . - کنعان ، همان کشور فنیکه (۱) قدیم است ؛ فنیکی (۲) ها از ملل سامیه بشمارند و زبان آنها برعبری بی شباهت نیست .

کوثر — گویند رودخانه‌ایست در بهشت که شطوط این عالم همه از آن سرچشمه میگیرند .

کوهکن — مقصود فرهاد است . بماده « فرهاد » مراجعه شود .

لقمان — از حکما بوده است . چون اسمش در قرآن هست ، بعضی او را پیغمبر دانسته‌اند . لکن ظن غالب آنست که حکیم موجد ربّانی بوده و از آنیا نیست . بروایتی ، معاصر داود نبی و از اهل نوبه (۳) و در اصل برده بوده است . ولی عرب بودن وی صحیحتر بنظر میرسد . بروایت دیگر ، هزار سال پیش از هجرت ، در شبه جزیره عربستان در ناحیه عُمان ، حکیمی میزیسته که حکایاتی حکمت - آموز راجع بحیوانات نوشته و لقمان معروف او است [جمعی از محققین میگویند این حکایات از آن ازوب (۴) حکیم یونانی است و بی‌شک بنام لقمان در آورده‌اند] . بالاخره بعقیده عده‌ای دیگر ، لقمان از ملوک بنی قحطان است که در یمن حکمرانی داشتند و در فاصله بین حکومت شداد و شدید ، مدت درازی سلطنت کرده است . - بهر حال ، محل و تاریخ ظهور و وضع زندگانی این حکیم معلوم و

۱ - Phénicie . ۲ - Les Phéniciens .

۳ - Nubie . ۴ - Esope .

روشن نیست.

لیلی و مجنون - بنت مهدی بن سعد العامریه - و - قیس بن ملوح العامری.
دلباختگان یکی از داستانهای معروف عشقی عرب. بعضی از نویسندگان میگویند اگرچه بیشتر حکایات مربوط بآنها خیالی است، لکن این دو عاشق حقیقه وجود داشته و در زمان خلافت امویه میزیسته‌اند. دیگرانرا عقیده بر آنست که اساساً لیلی و مجنون وجود خارجی نداشتند و افکار افسانه‌پردازان بآنها لباس وجود پوشانیده است.

مانی - از مدعیان نبوت و موجدین مذاهب. - در سال ۲۴۰ میلادی در ایران متولد گردید. بر اثر ارتباط با مسیحیان، بر انجیل وقوف یافت و خود را یاراکلیت (۱) - پیغمبری که ظهورش را انجیل خبر داده است - معرفی و مذهب جدیدی بدعت نهاد. دو خدا قائل بود: یکی مصدر اعمال نیک و دیگری منشأ سیئات. عیسی را فرستاده خدای حسنات و سایر آئینها را فرستادگان خدای اعمال نكوهیده میدانست. انجیل را اثر اوش نوروز و روحانیت و توره را زاده ظلمت و جسمانیت می‌پنداشت. نظر بهمارتی که در فن طبابت داشت، در دستگاه شاپور اول ساسانی وارد و بحمايت وی دائره مذهب خود را فوق العاده بسط داد و تا حدود هندوچین رساند. - در نقاشی نیز ید طولی داشت و مجموعه پرده‌های نفیس خود را که «آرتنگ» یا «آرژنگ»، مینامید، به پیروان خویش بمنزله معجزه قبولاند. - چون نتوانست دختر شاپور را معالجه کند، مغضوب واقع شد و بخاک روم (آسیای صغیر) مهاجرت کرد. در دوره سلطنت هرمز، به ایران برگشت. بهرام یسر هرمز چون در مذهب زردشت متعصب بود، پس از جلوس بتخت شاهی امر کرد مانی را

Paraclete - ۱

زنمه زنمه پوست کنند و مریدان او را قلع و قمع نمودند. - فرنگیها مانی را مانسی (۱) و مانیشه (۲) مینامند.

مخفی - زیب النسا یگم - دختر عالمگیر از ملوک تیموریه هندوستان. در ادبیات عربی و فارسی و اکثر علوم ید طولی داشت. خوش خط بود و چندین قرآن خطی از او بیادگار مانده است. تفسیری از قرآن بنام «زیب تفسیر» تألیف کرده. بفارسی شعر میگفت و دیوان منظمی دارد. تا آخر عمر ازدواج نکرد. در ۱۱۱۳ هجری درگذشت. مدفنش در دهلی است.

مدائن - پایتخت زمستانی دولت ایران در دوره اشکانیان و ساسانیان. در ۲۶ کیلومتری جنوب شرقی بغداد در طرفین دجله قرار داشت. نام اصلی آن تیسفون (۳) و شهر سلفقته نیز بدان متصل بود. چون هریک از سلاطین ایران، محله جدیدی بشهر اصلی افزود، لذا اعراب آنرا بصیغه جمع «مدائن» (شهرها) نام نهادند. مدائن را در سال ۱۶ هجرت، سعد بن ابی وقاص سردار عرب فتح کرد. چون در همان آوان، شهرهای کوفه و بصره بوجود آمدند، کم کم از اهمیت مدائن کاسته شد و اهالی آن به دوشهر مذکور کوچ کردند. بالاخره در زمان ابو جعفر منصور که شهر بغداد را میساختند، آنچه مصالح ساختمان در مدائن بود بمصرف احداث بغداد رسید و مدائن متروک گردید و از میان رفت. معذک هنوز بقایای کاخ نوشیروان و مخصوصاً «طاق کسری» در کنار دجله دیده میشود.

مروه - تیه ایست درمکه، واقع در مقابل تیه صفا. رنگ آن مایل بسرخ است. خانه‌های

۱ - Manès - ۲ - Manichéa.

۳ - Ctésiphon.

شهر مَکّه بردامنه و فراز این تپه قرار دارند .

مَلاى روم - مولانا جلال الدين

رومى . از اعظم شمرای ایران و تجار اولیاء الله . صیت و شهرتش عالمگیر و «مثنوی» و دیوان اشعار عارفانه اش معروف خاص و عام است . خراسانی است و در تاریخ ۶۰۴ هجری در شهر بلخ متولد گردید . گویند نسبش به ابابکر صدیق میرسد .

پدرش مولانا بهاء الدین ولد از بزرگان علماء و مُدّرّسین بود . چون مورد بيمهري سلطان وقت (جلال الدین محمد خوارزمشاه) واقع شد ، از بلخ مهاجرت و برای آدای فريضه حجّ به حجاز عزيمت کرد و جلال الدین را همراه بُرد . در نیشابور با فریدالدین عطار ملاقات کردند . مشارالیه با فراست مخصوص خود ، آثار نبوغ و استعداد فطری را در این طفل خردسال دریافت و نسخه ای از « اسرارنامه » خویش را باو هدیه نمود . در راه مَکّه با سید برهان الدین محقق ترمذی که از بزرگان صوفیون بود همسفر بودند و مولانا جلال الدین از همان وقت بکسب علوم باطنی ابراز علاقه نمود . در مراجعت از حجاز ، چندی در شام ماندند . برهان الدین در آنجا وفات کرد و قبل از فوت ، بهاء الدین را توصیه نمود که در روم (آسیای صغیر) وطن اختیار کند . بهاء الدین بایسرش ابتدا به ارزنگان (۱) و سپس به کارامان (۲)

رفت و بعد آينجا بدرخواست سلطان علاء الدین سلجوقی در شهر قونيا (۳) رَحَل اقامت افکند . در این شهر ، بهاء الدین پس از مدتی تدریس در گذشت و مولانا جلال الدین بجای پدر برمسند درس نشست . در اندک زمانی آوازه فضل و کمالش طوری در آکناف و آقطار عالم اسلام پیچید که طلبة علوم از هر سو به قونيا شتافتند . در مجلس درسش ، کمتر از چهار صد تا پانصد شاگرد حاضر نمیشدند . پس از چندی ،

۱- Erzingan (Laranda) ۲- Karaman

۳- Konia (Iconium)

بر اثر طرح دوستی با شمس الدین تبریزی که از بزرگان صوفیون بود ، بکلی دست از تدریس کشید و با او سر به بیابان گذاشته در آسرار طبیعت بغور پرداخت . طلبه و مؤیدان و علماء کشور از این وضع برآشفته ، شکایت نزد سلطان بُردند و شمس الدین از قونيا تبعید شد . لکن مولانا دیگر بی شمس زیستن نمیتوانست . لذا تا تبریز بدنبال وی شتافت و او را با خود به قونيا بازگرداند . « مثنوی » را که از آرکان ادبیات فارسی و در متصوّفات کم نظیر است ، هم در این اوقات برشته نظم درآورد . « مثنوی » بیش از ۴۷ هزار بیت و دیوان اشعارش سی هزار بیت را شامل است . در ۶۷۲ هجری بسن ۶۹ سالگی رحلت فرمود . مرقدش در قونيا و زیارتگاه عموم است . — پسرش سلطان ولد ، شرح حال پدر را نوشته و شالوده « طریقت مولویه » را ریخته است . — خاندان مولوی هنوز در قونيا باقی است و آرشد اولاد آن خانواده بر تخته پوست جد بزرگوار خود جلوس میکند . تا اصول سلطنت در مملکت عثمانی برقرار بود ، پس از جلوس هر سلطان شمشیر سلطنت را فقط آرشد اولاد خاندان مولوی بکمر اومی بست و این از امتیازات و افتخارات آن خاندان بود . نا گفته نماند که شمشیر بستن سلاطین عثمانی بمنزله تاجگذاری پادشاهان ایران بود .

موسی یا پسر عمران یا پور عمران

یا کلیم یا کلیم الله — پیغمبر و شاعر بنی اسرائیل . پدرش عمران بن قاهت بن لاوی بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم و مادرش یوحنا بنت لاوی بن یعقوب بود . بنی اسرائیل بعد از یوسف در مصر مانده و با انواع مظلّم دچار شده بودند . موسی در ۱۷۰۵ قبل از میلاد در شهر منف (۱) — پایتخت قدیم مصر — متولد گردید . — گویند: فرعون پادشاه مصر حکم کرده بود اولاد ذکور بنی اسرائیل را بمحض تولّد

۱- Memphis

بکشند. مادر موسی برای نجات فرزند، به مجرد تولد، او را در رود نیل انداخت. زن (و بروایتی دختر) فرعون که فرزند نداشت، طفل را از آب گرفت و بزرگ کرد. — موسی در چهل سالگی بر اصل و نسب خویش واقف شده، دربار را ترک نمود و نزد برادرش هارون که سه سال از او بزرگتر بود رفت و بقوم خود پیوست. روزی یکی از مصریها را که یکنفر از بنی اسرائیل رامیزد، گشت و بصحرای مدین (۱) واقع در کنار بحراجر فرار کرد. آنجا پس از چند سال خدمت چوپانی، موقوف شد صفورا دختر شعیب را بزنی بگیرد. سپس برای آزاد کردن قوم خود و بازگرداندن آنها به کنعان، به مصر برگشت و از فرعون رخصت خواست بنی اسرائیل را از مصر بیرون ببرد. چون مسئولش اجابت نشد، بدرخواست او پی در پی بلاهای سهمگین بر مصریان نازل گشت: آبها خون شدند، و زغ بارید، ملخ خرمنها را خورد، و بای گاوی آحشام را از یاد آورد، زخمهای متکثر بر بدن مصریان پدید آمد، تگرگهای سخت فرو ریخت، و غرش مُتَمادی رعد گوشها را کر کرد، سه روز مُتوالی ظلمت همه جا را فراگرفت، مرگ و میر در میان نوزادان شیوع یافت. بالاخره فرعون ترسید و بنی اسرائیل را اجازه رفتن داد. اینان به هدایت ستونی از نور که پیشاپیش آنها حرکت میکرد بساحل بحراجر رسیدند. راهی از میان امواج باز شد و بنی اسرائیل از آن گذشتند. فرعون که از دادن رخصت پشیمان شده بود، بالشکر خود فرا رسیده و بتعاقب فراریان پرداخت. لکن راهی که از میان دریا باز شده بود بسته و او و لشکریانش غرق شدند. — موسی با قوم خود به طور سینا رفت و در آنجا با خدا گفتگو کرد. د احکام عشره که اساس شریعت موسی است و نیز تورات به وی نازل شد. بنی اسرائیل که بصحرای تیه وارد شده بودند، راه را گم کردند

۱ - Madian.

و گرسنه و تشنه ماندند. موسی با عصای خود بسنگی زد و آب از آن جستن کرد، بدرخواست وی، خداوند برای قوم او من و سلوی فرستاد. — چون موسی يك لحظه در لطف خداوند تردید نموده بود، لذا خدا او را از وصول بارش موعود (کنعان) محروم ساخت و پس از چهل سال آوارگی در بیابانها و تحمل صدمات بسیار از قوم خود در سن ۱۲۰ سالگی بر فراز تیه ای مشرف بر کنعان وفات کرد. — برادرش هارون سه سال پیش در گذشته بود و لذا ریاست قبیله به یوشع نبی رسید. — موسی چون زبانش لکنت خاصی داشت، هنگام نطق و خطابه از برادر خود هارون استعانت میجست.

ناصر خسرو — از اعظام شُعراي ایران.

اصفهانی است و نسبش به امام علی الرضا میرسد. نظر بوقوف بر علوم حکیمیه و فلسفه، بلبق «حکیم» ملقب گردید. معاصر ابوعلی سینا بود و گویا با وی نیز ملاقات کرده است. از اصفهان به گیلان رفت. پس از چندی، بر اثر مشاجراتی که بین او و علمای آنجا در گرفت، تکفیرش کردند. از ترس جان به خراسان گریخت. در راه با شیخ همدانی ابوالحسن خرقانی تصادف نمود و به وی ارادت ورزید. عالم نمایان خراسان، حضور حکیم را در آنجا مخالف مصلحت خود دیدند و قاضی القضاة ابوسهل صعلوکی وی را به بلخ تبعید نمود. بقیة عمر را در کوهستان بدخشان گذراند و در آن خطه، بر خلاف سایر جاهاء، مورد اعزاز و احترام عموم قرار گرفت. تاریخ وفاتش را «تذکره دولتشاهی» ۴۳۱ و «تقویم التواریخ» ۴۸۱ هجری ذکر میکنند. از ۴۳۴ تا ۴۴۱ در ایران و شام و فلسطین و بصره و عربستان گردش کرد و «سیاحتنامه» را در شرح آن نوشت. از جمله آثارش علاوه بر دیوان اشعار، باید «کنز الحقایق»، «روشنائی نامه» و «سعادتنامه»

نمرود — ابن کوش بن کنعان بن حام بن نوح . بانی واولین پادشاه بابل . گویند دعوت ابراهیم را بشکستن آسمان و ترک بت پرستی نپذیرفت و او را در آتش افکند . آتش ابراهیم را نسوزاند ، ولی نمرود ایمان نیاورد و خداوند پشه‌ای را بر وی مُسلط نموده هلاکش کرد . — تحقیقاً معلوم نیست درجه‌زمان میزیسته ، لیکن بعضی از مورّخین سال ۲۶۴۰ قبل از میلاد را آوان زندگانی وی ذکر کرده‌اند . دیگران مدعی هستند که این اسم به سلطان معینی اختصاص نداشته ، بلکه مانند عنوان « فرعون » که به پادشاهان مصر اطلاق میشد ، « نمرود » نیز لقب عمومی سلاطین بابل بوده‌است . — تورات از مجادله نمرود با ابراهیم و با آتش افکندنش چیزی نمیگوید .

نوح — از انبیاء . — گویند: ۱۷۴۲ سال پس از رحلت آدم متولد و در پنجاه سالگی به پیغمبری مبعوث شد . طی سالیان متعددی ، هر چند قوم خود را که به گُهر و شرک گرویده بودند دعوت بایمان نمود ثمری نبخشید . رفته رفته گُهر و اعمال نکوهیده جهان را فرا گرفت . لذا نوح از جانب خداوند بساختن سفینه‌ای مأمور شد . پس از اتمام آن ، بازن و سه پسر خود (سام ، یافث و حام) و زنهای آنان در کشتی نشست و از هر نوع حیوان یکجفت نر و ماده ، همراه برد . چهل روز و چهل شب ، باران سیل آسا بارید و تمام روی زمین را آب گرفت . یکصد و پنجاه روز زمین زیر آب ماند و مخلوق همه تلف شدند . سپس آنها فرونشست و قتل کوهها سر از آب بیرون کردند . کشتی نوح بر قله کوه جودی (و بروایت تورات بر فراز کوه آغری - یا آرادات -) بخشکی نشست . نوع بشر مجدداً از سه پسر نوح بوجود آمدند ، باین نحو : « ام سامیه (عرب ، سریانی ، نبطی ، عبرانی) از سام ؛ زنگیها ، قبطیها ، حبشیها ، کنعانیها و نمرودها از حام ؛

را نام بُرد . جمعی او را مؤحد و بعضی دهری و ملحد میدانند . گویند در مصر و بغداد بوزارت نائل و از جانب خلیفه بعنوان نماینده نزد ملاحده اسماعیلیه اعزام گردید . رئیس ملاحده ، حکیم را نگاهداشت و جبراً بنوشتن تفسیری در تصدیق فکر و رویه آنان وادار ساخت . چون این تفسیر منتشر شد ، در همه جا به الحاد حکیم فتوی دادند . — در بدخشان با برادرش در غاری زندگی کرد و پس از مدتها زنزا در همان غار مُرد و در همانجا دفن شد . — میگویند آثار دیگری بنام « اکسیر اعظم » ، « قانون اعظم » ، « دستور اعظم » ، « زاد المسافرین » و « المستولی » (در فقه) داشته است .

نظامی عروضی — سمرقندی است . از شاگردان امیر مُنزی و معاصر ملکشاه سلجوقی بود . منظومه « ویسه و رامین » و « کتاب اخلاقی » و « چهارمقاله » از آثار اوست .

نظامی گنجوی — شیخ ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید . از اعظم شُعرای ایران . اصلاً قُمی است و چون در قصبه گنج قفقاز (که آنزمان جزء ایران بود) کسب شهرت کرد ، به « گنجوی » معروف گردید . مُردی قانع و حکیمی وارسته بود . اگر چه پادشاهان و امرای عصر کمال تجلیل را در باره‌اش مینمودند ، او هیچگاه زبان بمدح و ثنای کسی نگشود . در ۷۰۶ هجری بسن ۸۴ سالگی بدرود حیات گفت . « خسته » یا « پنج گنج » . وی که از منظومات : « مخزن الاسرار » ، « لبلی و مجنون » ، « خسرو شیرین » ، « هفت پیکر » و « اسکندرنامه » مُرکب است ، از آرکان ادبیات فارسی بشمار میرود . گویند علاوه بر « خسته » ، بیست هزار بیت قصاید و غزلیات و اشعار دیگر نیز داشته که اکثر آن در دسترس نیست .

حدود غربی ایران را تا دریای سیاه و دریای روم رساند. ژوستین (۱) امپراطور روم در سال ۵۶۲ میلادی سخت مُنْهَرَم و لشکریانش را تارومار کرده، دولت روم را برای مدت پنجاه سال پیرداخت جزیهٔ سالیانه‌ای مبلغ سی هزار سکه طلا مجبور ساخت. چهل و هشت سال با کمال سطوت و عدالت سلطنت نمود و در ۵۷۹ میلادی وفات کرد. — پسرش هرمز چهارم بجای او نشست. — بزرگهر حکیم و دانشمند نامی و جمعی دیگر از عَلا را بوزارت خود برگزیده بود، فضل و هنرمندان را تشویق و حمایت میکرد. هنوز بسیاری از فُلاخ و پلها و ابنیهٔ عام المنفعهٔ دیگر وی در نقاط مختلف باقی است. — مُزدک را که در زمان پدرش قُبَاد ظهور کرده بود، با همهٔ پیروان قلع و قمع نمود و این فتنه را از بیخ و بن برانداخت. — نسبت به مسیحیان چندان شدت عمل ابراز ننمود. — پیغمبر اسلام به تولد در زمان نوشیروان فخر کرده میفرماید: «وُلِدْتُ فِي زَمَنِ السَّلْطَانِ الْعَادِلِ» («من در زمان پادشاه عادل متولد شدم»).

نیل — یکی از چهار شطّ بزرگ افریقا و چهارمین رود آن قاره از حیث مقدار آب، پس از نیجر (۲)، گنگو (۳) و زامبزی (۴). از حیث طول سومین رود طویل دنیا، پس از میسیسیپی (۵) و میسوری (۶). رُبْع قارهٔ افریقا یعنی تمام قسمت شمال شرقی آنرا آبیاری میکند. از دریاچهٔ ویکتوریانیا (۷) در جنوب خط استوا سرچشمه گرفته، پس از دریافت رودخانه‌ها و آنهار بسیار از چپ و راست و اتخاذ اسمای مختلف و طی ۶۵۰۰ کیلومتر راه به سمت شمال، بالاخره بنام «نیل» در بحر الروم میریزد. در بهار، آب آن طغیان

عجمها، رومیها، تُرکها و سایر اقوام از یافت. — این اعتقاد که در قدیم طوفانی پدید آمد و همهٔ مردم را هلاک کرد و فقط قمر صالحی با کسان خویش جان بدر بُرد و از نو جهان را مسکون نمود، در حکایات همهٔ ملل و حتی در اساطیر اقوام وحشیته نیز هست. اگرچه بعضی از مُحَقِّقین را عقیده بر آن است که آیات قرآن راجع به «طوفان» عمومیت ندارد و بقوم نوح و وادی دجله و فرات منحصر است؛ لکن بهر تقدیر، تقسیمی که تورات بنحومدکور در فوق از نوع بشر نموده با موازین «علم البشر» تطبیق نمیکند زیرا تورات زنگیها و قبیطیها و کنعانیان و نمرودیان را از اولاد حام و ترکها و عجمها و رومیان را از نسل یافت میداند؛ و حال آنکه اولاد زنگیها خود نژادی جداگانه هستند، ثانیاً کنعانیان و نمرودیان مُسَلِّماً از اُمم سامیهٔ میباشند، ثالثاً عجمها و ترکها را از یک جنس نمیتوان شمرد. — تقسیم زردشت که نوع بشر را زادهٔ سه فرزند فریدون یعنی ایرج و سلم و تور میداندست (ملل آریان از ایرج، اقوام تُرک از تور، اُمم سامیه از سلم) با عقل و علم منطبق تر است.

نوشیروان یا نوشین روان — از سلاطین ایران. بیستمین پادشاه ساسانی. پسر قباد. اعراب او را «کسری» و رومیان «خسرو» (۱) خواندند (لقب «کسری» بعداً با خلاف وی نیز اطلاق شد). بزرگترین پادشاه ساسانی است. در عدل و داد شهرهٔ آفاق بود. قلمرو خود را فوق العاده وسعت داد و حقیقهٔ به لقب «بزرگ» استحقاق یافت. در ۵۳۱ میلادی بتخت سلطنت نشست. با رومیان، تورانیان، هندیها، و سایر همسایگان جنگهای بسیار کرد و همه را مغلوب و منکوب نمود. شام، بین النهرین، جزیرهٔ العرب، قفقاز و قسمت اعظم ماوراءالنهر را مُسَخَّر کرد و

۱ - Chosroès ler, le Grand.

- ۱ - Justinien ler . ۲ - Le Niger .
- ۳ - Le Congo . ۴ - Le Zambèze .
- ۵ - Le Mississippi . ۶ - Le Missouri .
- ۷ - Victoria-Nyanza .

نموده اراضی اطراف را میوشاند. گل ولایی که پس از فرونشستن آبها بر زمینها میماند، جلگه نیل را فوق العاده حاصلخیز میکند. مصریان قدیم این رود را که برای آنان سرچشمه فیض و برکت بود، مقدس دانسته و برای آن قربانیا میکردند.

کهریمن — بماده **اهرمن** مراجعه شود.

کفتخوان — هفت منزل راهی که رستم برای نجات دادن کیکاوس هفت روزه تا مازندران پیمود و در هر منزل با آفتی مواجه شد و آن را دفع کرد. در منزل اول، رستم در خواب بود که شیری قصد وی کرد؛ رخسار رستم آن شیر بکشت. در منزل دوم، ازدهائی پدید آمد و بدست رستم گشته شد. در منزل سوم، زن جادوگری برای فریب دادن رستم آمد و مقتول گردید. در منزل چهارم اولاد نام دیو با لشکریان خود بمصاف رستم آمد و شکست خورد. در منزل پنجم، رستم اولاد را را دستگیر کرد. در منزل ششم، از رنگ نام دیو راه بر رستم بگرفت و در جنگ با وی سر خود باخت. در منزل هفتم، رستم، پید نام سردار دیوان را مطیع ساخت؛ سپس با دیو سپید که سر کرده دیوان بود جنگید و بخنجر سینه وی بشکافت. بالاخره کیکاوس را رهایی بخشید و شاه مازندران را گشته مطلق و منصور به ایران برگشت. اکنون «هفتخوان» راه پرخطر را کوبند.

یمان یا یمین — قسمت جنوب غربی شبه جزیره عربستان که از جنوب به خلیج عدن و از مغرب به بحر احر محدود است و از داخل تایابان دهنا امتداد دارد. در قدیم قرون وسطی، کشوری معمور بوده و تجارت آن اهمیتی بسزا داشت. قوم عاد در یمین و حضرموت سکونت داشتند.

در تمدن از سایر اقوام عرب پیش بودند و در فن معماری ترقیات عمده نصیب آنها شده بود.

یاجوج و ماجوج — قومی که در آزمینه عتیقه میزیسته و گویا عادات و افکار آنها با سایر ملل تفاوت یتین داشته است. — بموجب تورات در مناطق واقع در شمال مدی (۱) ساکن بودند. حزقیال (۲) نبی، آنان را تهدید میکند که اگر کشور اسرائیل را تصرف کنند از بین خواهند رفت. — یوحنا در آخرین کتاب انجیل، موسوم به «مکاشفه یوحنا»، از این قوم سخن میزند. — در قرآن هست که قوم مزبور را اسکندر تدمیر نمود. — مؤرخین عرب می نویسند که یاجوج و ماجوج همان تاتارها و مغولها هستند.

(در اساطیر) امی بودند از فرزندان نوح. چهارامیر داشتند و نیمردیکی از ایشان تا نمی دید از اولاد خود هزار سوار را. درازی قد ایشان بکصد و بیست ذراع و گوشهای آنها بقدری بزرگ بود که یکی را بر رخود میگسرتند و دیگری را بجای لحاف بروی خود میکشیدند. هر که از ایشان میبرد، او را میخوردند.

یوسف — **بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم** . از انبیاء بنی اسرائیل . پسر یعقوب و راحیل . در ۱۷۴۰ قبل از میلاد در بین التهرین متولد گردید و در ۱۶۳۰ در مصر وفات نمود . — محبت خاصی که یعقوب نسبت به یوسف ابراز میکرد، حسد برادران وی را برانگیخت . روزی بعنوان گردش او را بیرون بردند و در چاه افکندند . پیراهن وی را بخون بزی آغشته نزد یعقوب آوردند و گفتند گرگ یوسف را دریده است . کاروانی یوسف را از چاه بیرون کشید و در مصر به توانگری فروخت . زلیخا زن آن توانگر ، بهش یوسف . Ezéchiél . Médie - ۱ . ۲

آمد، چنانکه در احاطه باین ثقت در ایران بی‌همال و در مصر و عراق و شام معاصر کم نظیر بود. — در خطوط آریه نستعلیق و نسخ و شکسته و سیاق از بسیاری استادان سلف گوی سبقت ربود. — قسمت عمده عمر را به تألیف و ترجمه گذراند. در جوانی به تهران آمد و تا پایان عمر در این شهر زیست نمود. در تیرین اولین مطبعه حروفی را دائر ساخت. در تهران چندی ریاست «کتابخانه سلطنتی» و «دارالتألیف» وزارت معارف را عهده‌دار بود. در دوره دوم بوکالت مجلس شورای ملی انتخاب شد. در سالهای آخر عمر، ریاست کتابخانه مجلس و عضویت «کمیسیون معارف» را پذیرفت. در ۱۲ دی ۱۳۱۶ بسن شصت و سه سالگی در تهران بدرود حیات گشت و در قلم‌خانه خانوادگی دفن گردید. آنچه از آثار وی بطبع رسیده بقرار ذیل است: «فلائد الادب فی شرح اطواق الذهب»، «ثورة الهند»، «تریت نسوان»، «مجله بهار» (در دو دوره)، «تیره بختان» — ترجمه کتاب اول «له میز رابل» (۱) تألیف و بکتور هوگو (۲) — «خده و عشق» — اثر شیلر (۳) — «فهرست کتابخانه مجلس» (در دو مجلد)، «سیاحتنامه فیثاغورس»، «سفینه قواصه». آثار مترجمه دیگر بسیار دارد که بطبع نرسیده است.

پدر: خانم پروین اعتصامی صاحب این دیوان است

۱ - Les Misérables.

۲ - Victor Hugo.

۳ - Schiller.

گرفتار گردید و باو ابراز میل نمود. یوسف امتناع ورزید و بزندان رفت. در مجلس، پیشگوئی‌هایی کرد که بسمع فرعون رسید و برای تعبیر خوابی که دیده بود او را از زندان احضار و بوزارت برگزید. — چند سال خشکسالی شد و برادران یوسف برای تحصیل قوت به مصر رفتند. یوسف بایشان کمک کرد و پس از چندی همه را به مصر برد و در آنجا سکونت داد. — پس از فوت یوسف، مصریها با بنی اسرائیل بنای بدرفتاری گذاشتند تا دوره موسی فرا رسید و اسرائیلیان بهدایت او از مصر گریختند و به کنعان باز گشتند. گویند: یوسف هفده ساله بود که عزیز مصر او را از کاروانیان خرید؛ هجده سال در خانه عزیز ماند؛ در ۴۳ سالگی خداوند به وی ملک و حکم و علم، عطا کرد و فرعون او را بوزارت برگزید. — نیز گویند تابوت از مختصرات یوسف است و قبل از وی چنین چیزی مرسوم نبوده.

یوسف اعتصامی — اعتصام الملك

آشتیانی. از نویسندگان ایران معاصر. پدرش ابراهیم در جوانی با سمت استیفای آذربایجان از آشتیان به تبریز رفت. یوسف اعتصامی در سال ۱۲۵۴ شمسی در تبریز متولد گردید و تحصیلات خود را در آن شهر با تمام رسانید. بقول آقای علی اکبر دهخدا: «در زبان ترکی اسلامی بولی دبیری شیرین سخن، در فرانسه مترجمی توانا، در لسان و ادب عرب بالخصوص یکی از ائمه و ارکان بشمار

